بعون صانع بیچون و مکان فضل خالق زمین و زمان
در مطبع نامی منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان جهان نیایش جهان داری را سزد که رایات جهانگیری فرمانروایان والاشکوه براوج
کنبد گردان برافراخت و عرصه گیهان را بنور معدلت و انصاف گیتی خدایان بزرگ نژاد
روشن و منور ساخت و صلوات بیکران بر شمع انجمن کائنات واسطه عقد موجودات که
بفروغ دین و پرتو یقین ظلمت آباد فانی را آرایش خلد جاودانی بخشید بیت کلک
دو زبان چه بر جو دارد و پ کاوصاف محمدی نگارد و پ و رحمت فراوان نثار صحابه عظام و
اولاد کرام که انتظام سلسلهٔ اسلام والبته بایشانست باد پس از نگاشتن حمد ایزدی و
نعت سرائی محمدی گزیده ترین شیوه های مرضیهٔ ایشان آنست که چهره اوقات عزیز را بگلگونه
دعای خلود اقبال خلافت پناهی ظل الهی مالک الرقاب سلاطین عالم مرجع خواقین اعظم
مرشد انام مروج اسلام اورنگ نشین فرهنگ آرای هند قلعه کشای ملک بخش دیده دولت
و اقبال مسند افروز پایگاه جاه و جلال غرهٔ ناصیه سعادت و بهروزی قرهٔ باصرهٔ نصرت و
فیروزی طراز کسوت سلطنت و فرمانروائی فروغ طلعت کشورستانی و جهان کشائی خلد الله

قوانین شهریاری وجهانبانی کاشف آیات ملک گیری وکشورستانی رافع رایات عدل و انصاف دافع آثار ظلم واعتساف نوباوهٔ گلشن کرم وسخاوت جوهر شمشیر تهور وشجاعت فص خاتم دانائی وهوشیاری مرکز دائرهٔ بختمندی وکامگاری زنگ زدای مرآت سینه ناصیه افروز خردپروری وهنرمندی والافطرت روشن قیاس حقیقت پژوه ایزدشناس مظهر انوار غیبی کاشف اسرار لاریبی حقایق دان معارف آگاه ابوالمظفر نورالدین محمد جهانگیر بادشاه خلد الله ملکه وسلطانه آرایش به مثنویات

چه شاهی که شاهان والاشکوه
دوان در رکابش گروها گروه

همه سرفرازان گردنکشان
بمژگان بروبند آن آستان

دران دم که جلوه دهد بر سریر
نماید چو بر چرخ بدر منیر

چو شمشیر گیرد بهنگام کین ؛؛
ز هیبت فتد لرزه در روم و چین

ز شمشیر او غرق خون دشمنان
گرفتار خوار و زبون دشمنان

ز خشم آورد چون گره بر جبین
ز هیبت خرد آسمان و زمین

کمربسته شاهان بدرگاه او ؛؛
نهاده سر سجده در راه او

کفش ابر نیسان بگاه کرم
فشاند به آفاق گنج و درم ؛؛

جهانگیر شاهنشه بی نظیر
که زینت ازو یافت تاج و سریر

شهنشاه جم جاه گیتی ستان
گذشته ز دشت و ملک حکمش روان

کلید ظفر تیغ تیزش بدست ؛؛
شده وا این شش ما بهفتاد پشت

ز عدلش که باشد بقا را دلیل
بنجوم رو بدره مور فیل ؛؛

بدوران آن بادشاه دلیر
شده دایه بزغاله را ماده شیر

بصحرای انصاف عدلش چراغ
ز طوفان صرصر بود با فراغ

بدورانش از گرگ درنده میش
کند دعوی خون فرزند خویش

بر لنگ را گو بود ناتوان ؛؛

بود گرگ غمخوارتر از شبان	ز عدلش عجب نیست گر زین سپس
هم آغوش شعله بود خار و خس	پر خویش بشکند جره باز
کند گنجشک بر وی بخیه ناز	ثنای جهانگیر گیتی ستان
چگونه کند طرز کلکی زبان	الهی تو این شاه عالی نژاد
که شاهی چنین کس ندارد بیاد	بتخت شهی تا قیامت بدارش

از آفات گیتی سلامت بدارش

داستان سرائی عندلیب قلم در اوصاف شقایق دقایق سخن که گلشن وجود انسان را آرایش از الفت و سبب ترجیح و تفوق انسان از حیوان همان

بر ضمائر سخن سنجان دقیقه بین و خرد پروران نکته آفرین مخفی و محجوب نماند که سخن فرشته
ریشیست که پرور خود را یعنی سخن پرور را تا نفخ صور به نیکنامی زنده و مشهور میدارد
که هرگز انقطاع نپذیرد چراغیست که از صرصر حوادث و آفات نمیرد بنا دلیست و بیتیست
آفتابیست با فروغ و ضیا از بس لطافت گوئی جانست که از چشم مردم نهانست باغبانیست
نخلبند ریاض عشق و محبت نقاشیست نقش طراز نگارستان پند و نصیحت پیکیست پیام گذار
دلها بدلها جاسوسیست از کشور جانها بجانها نماینده کارخانه اسرار الهی نماینده فیوض واردات
نامتناهی قبا اسرار نهان بوسیله او بر قرار پیدائی جلوه ریز گشته قبا از کات دقیق بوسیلت
او حل و آسان شده اگر این لطیفه غیبی از کتم عدم رو نمودی کار و بار همگی کائنات معطل و
موقوف بودی مرغیست از نشیمن قدس پریده آهوئیست و صحرای معرفت چریده گاهی
نسیمیست که دل را چون گل بشگفاند گاهی سمومیست که جگر را خاکستر گرداند یکی را بر سر عرش
نشاند و دیگری را بر خاک مذلت غلطاند کشته او حیات نپذیرد زنده ساخته او هرگز نمیرد
تیغ را شهرت و عسکر را شیر نیک باعث صلح و خشنودیست و موجب ستیزه و جنگ گنجیست
که هر چند برخواهنده حریص بذل و اکتساب کلی و نقصان نپذیرد بلکه افزونی و زیادتی گیرد

مهرش با صراف بازگشتی تهی گردد مگر همیان سخن که هر چند بیدریغ خرج نمائی پرتر شود و خوان نعمت پیش خواهش
نهاده و صلای عام در داده اما این لقمه بکام هر نااهل فرو نرود و معده گرم باید کاین نواله تحلیل برد
مصرع نان سپیده قوت هر شکم است ؛ این گنج را نه زحمت مارست نه حاجت پاسبان
در کار اسکندر ذوالقرنین که در آرزوی آب حیوان ظلمت آباد گیتی را بپای طلب پیمود چون نصیب
نبود رشحه از آن جام تجرع ننمود و اصلا ره بآن چشمه نبرد و از نهایت اندوه خون جگر خورد
از این آب زندگانی که هر قطره او هزار عمر جاودانی می آرد تغافل بود چون شیخ نظامی
علیه الرحمه بعد هزاران سال قطره از این آب در کامش ریخت عمر خضر یافت که ابد الآباد
پیمانهٔ زندگی او لبریز نخواهد شد از آن آبحیات بجز افسانه بگوش اهل هوش نرسیده و از این
زلال ساغر مالامال ارباب فضل و کمال نوشیده آبحیات را از این سرچشمه نسبت سالیست که از
خجالت در حجاب ظلمت مختفی و متواریست زهی آبی که هم رطوبت آب دارد و هم لطافت باد
و هم حرارت آتش مبیع در طینت خاکی نهاد آن نهاده اند آبیست که چون در جام مدح در آید
شیرین است و چون در قدح هجو افتد شور اما شوریش نیز نمکی دیگر دارد که شور در عالم افکند
دریائیست که در بحر شعر تموج و تلاطم است گاهی بمروارید آبدارش تشبیه کنند و گاهی بشکر
خوشگوارش مثل زنند اما مروارید را پیش او چه لطافت و شکر را نزد او چه حلاوت در قلب در
جنب او ره و شکر از حسد او در تنگ مضمر اما شکر با وجود شکر پیرایی شکرست که با او در تشبیه همکاسه
و مروارید را باعث آبرویست که در مانند با او هم رشته نبی لولو را از غیرت او جگر سوراخ و
شکر از رشک او به تنگ آمده در آب از حسرت میگدازد در فضیلت سخن هیچکس را سخن نیست
زبان در توصیف او الکن و سخنوران را بتعریف او مهر بر دهن از ناطق تا لال آنقدر فرقست
که از لعل تا سفال و از مقال علما و جهال آنقدر تفاوتست که از پارگین تا سرچشمه زلال و
از تخم تا شجر و از ظلمت تا نور و از شیون تا سرور و از دیو تا حور حکیم سخن آفرین اگر ابواب نطق
بر بشر نگشودی از آدمی تا حیوان چه فرق بودی ناچار با چارپایان هم طویله شودی و از نهرائی

ضمائر بیا بکره چه طور آگهی یافتندی و چندین حلل معنی در کارخانه سخن بافی چه نوع یافتندے
واز حی لایزال وحی با نبیا و رسل چگونه وارد و منزل گشتی و آن متکیان ارائک نبوت و
مسند نشینان اورنگ رسالت ره نوردان بادیه ضلالت و جهالت را بسر منزل دین
نزهت آباد یقین بچه طرز هدایت نمودندی و علمای عبارت آرای نکته پیرای معرکه بحث
و جدال و هنگامه قیل و قال را بچه رنگ گرم داشتندی و خنیاگران خوش آواز ترانه
دلنواز در بزم نشاط مرده و عیش افسرده بچه شکل جان تازه و روان نو دمیدندی سخن
نور بیت ربانی که از سقف آسمانی بر ساحت ضمیر انسانی پرتو انداز گشته نسبت جانفزا
که از نور مصباح گوش در کاخ دل دمیده گلستان سرای طبیعت را سرسبز و شاداب
می سازد و بجمعیت یاد آورد که مالک این گنج از اندوه و رنج فارغ زیست می نماید و از آفت
درد و نقب زدن و از تاراج و یغمای غارتگران ایمن می باشد بلکه انفاس عیسویت
که آن عیسی نفس را تا نزول عیسی زندگانی جاودانی می بخشد و این فضیلت سخن که
بجز تحریر و تقریر آمده علی العموم ست تخصیص آنها که عروس زبان را بزیور سخن پروری
فصاحت گستری محلی ساخته انجمن آرای داستان پردازان نکته سرا و سخن طرازان
خوش ادا میگردند باز جماعه که از درگاه فیاض ازل و وهاب لم یزل بالقاب تحیة الشعرا
تلامیذ الرحمن و العلما ورثة الانبیاء شرف امتیاز یافته اند ازین طائفه تا مردم دیگر
جهان قدر فرقست که از انسان تا حیوان الحق این گروه مورد الطاف الهی و منظور
نظار عنایات نامتناهی ست زیرا که مفتاح کنوز اسرار پنهانی و کلید گنج خانه معانی
زبان گوهر فشان ایشان ست و مصداق انجمنے قول آن سر حلقه صادقان است
ان لله تحت العرش کنزا مفاتحه السنة الشعرا نزد ارباب دانش و بینش مقرر و مبین
که هیچ علمی از علوم بی معلم و تلمذ از اساتذه کامل میسر و حاصل نیست بجز شعر که در پیدا نا پیدا
ربانی و فیوضات سبحانی بر طبع شاعر وا میشود که از ان راه بیگه و گاه مضامین رنگین و

خیالات نازک بر ضمیر الهام پذیر او می ریزد بی آنکه استفاده و استمداد از کسی در میان باشد
بدین تقریر محرم اسرار تقدس جز این طائفه را نتوان گفت ه در حرم بارگه کبریا پس شعرا
آمده پیش انبیا پس بعد از رتبهٔ رسالت و درجهٔ نبوت مرتبه بالاتر از شعرا نتوان یافت که
سینهٔ شعرا مخزن اسرار الهی و مطلع انوار نامتناهی ست اما بشرطیکه شاعر بتزکیه و تصفیه
باطن و ظاهر آراسته باشد و همواره در تهذیب اخلاق کوشند و جام مالامال عرفان و
حقائق نوشند و ناهید طبیعتش جز ترانهٔ توحید جهان آفرین و نعت سید المرسلین و مواعظ
دلنشین مترنم نباشد و صحیفهٔ خاطر از ارقام طمع چون حرف طمع از نقطه پاک دارد که
طمع و حرص آدمی را از اوج عزت در حضیض مذلت می اندازد و زبان فصیح البیان
خود را بآلایش هجو و هزل آلوده نسازد اگرچه بعضے از قدما بجهت تنبیه و تادیب لئیمان
پست فطرت مرتکب بدی ۱۲ این امر ناشایسته شده اند اما درین شیوهٔ نامرضیه پیروی و تقلید
ایشان نماید تا همیشه سخن حکمت آمیز و انفاس عنبر بیزش در دل هر کس موثر و کارگر آید
و بنظر همگنان مقبول و ارجمند گردد و آنکه بعضے از طالب علمان ناقص عامل ناموزون
چند که از فیوض غیبی و واردات لاریبی بهره ندارند و ایشان را از حدت طبع و فطانت خاطر
اصلا نصیبه نه و از موزون تا ناموزون فرق نتوانند کرد و همگی ایام جوانی که خلاصهٔ عمر
و زندگانی ست صرف نموده چند لفظ از صرف و نحو یاد گرفته بمجالس ساده لوحان پیش نظر
که از انشا و املا محروم و مایوس اند لاف دانائی و بابائی میزنند و از بس که در مطالعه
شبها دود چراغ خورده سودائی شده خبط دماغ بهم رسانند و طائفهٔ شعرا را تهمت آلودهٔ
کذب میسازند و در طینت آن بدنهادان بغض و عناد مضمرست و از قول ناصحیح ایشان
بوی کذب صریح بمشام ارباب صدق میرسد آن هیچ مدانان ترهات واهی و بیهوده گویان
هرزه درای اینقدر نمی فهمند که شاعر مبالغه بجهت لطافت شعر و کیفیت بلند بکار میبرد
در مذهب فصحا و بلغا تجویز داشته اند آیا در آن هنگام که سمائهٔ انام با یکدیگر حرف میزنند

ناراستی سر نهند پس چرا اینها همین نادره گویان خوش گفتار را بدین عیب که فی الحقیقت
هنرست آماج سهام نکوهش و ملام میکنند در عالم کون و فساد کدام کس خلعت وجود در بر
گرفته که آستین اقوالش بطراز ناراستی مطرز و معلم نیست مگر یکتائی باشد که دامن روزگار
او ازین لوث منزه بود غالبا شکم آن نااهلان که معلولان امراض جهل اند از باد حسد پر شده
بیم شر قیان دارد ناگزیر آن باد که مایهٔ فسادست از پس و پیش بیرون داده شکم خالی
میکنند و این را باد بیجائی خالی از حکمت نیست و ازینجا بعض آن گنده دماغان که نکهت
نه بخور صافی مغزان صحیح المزاج اگر بینی بگیرند جای گرفت نخواهد بود که اگر شعر در شریعت
غرا و ملت بیضا ناروا بودے پس قصائدی که فصحای عرب بنوک قلم در مدح آن نکته سنج
انا افصح العرب والعجم نگاشته اند چرا بسمع رضا شنودی و بشنیدن آن حکم را شارت
فرمودی و اکثری از صحابهٔ عظام باین شغل والا اقدام نموده اند سیما آن فارس مضمار
فضل و کمال و چابک سوار عرصهٔ علم و افضال شایستهٔ تشریف انا مدینة العلم و علی بابها
علی مرتضی لبالب جواهر معانی که از بحر سخن بانی بروی آب آورد که در رشتهٔ احصا و اعداد
نمیگنجد اگر بازار شعر ناروائی کاسد بودی امام شافعی چرا دکانچه فصاحت واکرده جواهر
گران بها بنظر بصیرت جوهریان خرده شناس و صرافان روشن قیاس عرضه میداد
و حضرت آدم که ابوالبشر است چرا مرثیهٔ هابیل چشمهٔ اشک از چشم خارا میگشاد چنانکه
آن راه یافتهٔ سر منزل معنی امیر خسرو می سراید ع ما همه در اصل شاعر زاده ایم

نے درین صحبت بخود افتاده ایم

تا اینجا کلک نا امید نواد اوصاف شبی و سعادت پیری فیض افشانی همدوش لیلة المعراج توان گفت
بافزایش نور در انگیختن شادی و سرور همرنگ شب برات توان خواند
و سبب انتظام این جواهر آبدار که آویزهٔ گوش اهل هوش را شایسته و
رونق و سزاوار است شبی از شبها که کواکب انور بر فلک اخضر چون نور دولت و اقبال

از ناصیهٔ بختمندان شعشعه ریز و چراغ ماه نورانی برین طاق دخانی چون تجلیات ربانی بر کوه طور
پرتو افگن بود و شهاب جهت نگارش ارقام سعادت بر صحیفهٔ افلاک مسطر پیر و مالک بساط نزهت آباد
گیتی را از خس و خاشاک حوادث بجاروب آتشین پاک میکرد شب بیداران تهجد گذار رو بقبله
ایستاده حاجتمندان فرو بسته کار جبین نیاز بر زمین نهاده قدوسیان تسبیح خوان بعالم
ملکوت در غلغل و خروش کروبیان ذاکر در پیشگاه تقرب ردای نور بر دوش آسمان پرویزنی
بود که جهت گرسنگان فیض لم یزلی دقیق رحمت می بیخت و هوا بر خسارهٔ غنودگان بستر غفلت
بموجب بیداری قطرات شبنم میریخت افلاک چون صوفیان ازرق پوش در رقص و اهتزاز
ستارگان چون فراق دیدگان خسته دل در سوز و گداز بانگ پاسبانان چون نغمه
خنیاگران نشاط افزا فریاد سگان دافع سارقان حوادث و بلا تشریک بطلب آفتاب معرفت
در پرواز بوم از تاسف زندگی شوم در نالهٔ جانگداز در اینچنین شب پر نور که برخی از اوصاف
او مذکور شد این اندیشه در ساحت ضمیر پرتو انداخت که بنیاد منظر پیکر انسانی که مدارش
بر چار دیوار عناصر سست بر فنا نهاده اند و انجام کار بسیلاب اجل انهدام می پذیرد پس بنا بر اینها
باید که فکری باصل نموده درین خرابهٔ فانی شایسته یادگاری واگذارد تا اصحاب دانش و بینش
آشنا بتعطر هوش آگین در آورده از روی اخلاص بفاتحه و دعاء یاد آرند و نامش تا نفخ صور در
السنهٔ سخنوران مذکور در اطراف و اکناف عالم مشهور باشد چون یادگاری مطبوع تر از سخن
نیست بنا بر آن کمر تفکر بر میان جان بسته در نهانخانهٔ خلوت نشسته کنج خانهٔ اسرار غیبی را نقب
زدم و معانی تازه و نکات بی اندازه بر ساحت ضمیر از سقف آسمانی ریختن گرفت گاهی
فکر علوی نهاد جلوه گاه قدوسیان را پی سپر می ساخت و گاهی اندیشه سبک رو نزهت آباد
کروبیان را زیر پا می آورد تا در اندک فرصت بسا جواهر زواهر معانی با نهایت غواصی اندیشه
بر ساحل تحریر آمد چون دیدم که دُرهای یتیم که زادهٔ طبع سلیم اند جابجا پراگنده و پریشان
افتاده اند وگرد آوردن کمر سعی بر بستم و آن دُردانه های مکنون را که چون عقد گسیخته جابجا پاشیده

سر بخته بودند بنوک مژگان برچیده در سلک ربط منسلک گردانیدم و داستان داستان
بر محل خویش بنوک خامهٔ سحرساز و کلک جادو طراز آرایش دادم و این کواکب درخشنده که چون
انجم بنات النعش متفرق و از هم جدا بودند در رنگ اختران پروین فراهم آورده جلا بخش
دیدهٔ اختر شناسان روشن قیاس و هندسان دقیقه شناس ساختم و این گلهای دانش
نسیم آکه در چمن زار فضل و افضال شگفته اند برچیده و گلدستهٔ رنگین آراسته و بنظر
نخلبندان گلزار معانی کشیدم و این مجموعهٔ حکایات نادره را معدن الجواهر نام کردم

چون شد این نسخهٔ لطیفه تمام ؛ کردمش معدن الجواهر نام ؛ و این نگارخانهٔ معانی را
که غیرت ارژنگ مانی ست بهفده باب آرایش دادم بناءً علیه این چه کواکب مضامین
رنگین و خیالات نازک ست که از افق حروف ظلمانی پدیدار و باختر برقواند گشته
و این چه نونهال چمن زار فضل و افضال ست که به تربیت امطار سحاب فیض لایزال
و سرچشمهٔ عنایت ایزد متعال سر بفلک کشیده و این چه نوعروس زیبا طلعت که انواع
حلی و حلل درپوشیده بکرشمه سنجی و عشوه گری جلوه ریز گشته هوش ربای دیده وران
دوربین و نظارگیان نکته آفرین شده آری این چه چراغیست که از روغن مغز دماغ
دانش اندیشان افروخته شده از صدها صد هزار نفخ صور فروغ روشنی او قصور و فتور نمی پذیرد
این درختیست که بجوی آب جگر و نسیم فیض طبع سلیم بالایش یافته شاخهایش با غصان
سدره و طوبی هم آغوش و طائران روحانی بر وی در سرغول و خروش اند باد خزان
حادثه آفات نمی یک اوپاک نتواند ساخت گلزاریست پر از گلهای گوناگون صفت
پر از در مکنون از مطالعهٔ حکایات دلنواز و از خواندن داستانهای صنعت طراز شگفتگی
خاطر و نشاط دل حاصل میشود و امید که این دوشیزگان معانی زیور قبول خاطر نکته سنج
و ضمیر الهام پذیر شاهنشاه متحلی شده برایات آفرین و استحسان جلوه گر گشته دیده فروز
جهانیان شوند باب اول در بیان وجه شجاعت و قدرت و تصرفی که آن زنده ها

مخفی

معنوی راست باب دوم در عشق و محبت که وسیله وصال محبوب حقیقی ست باب سوم
در بیوفائی بی حقیقتی و پاداش آن باب چهارم در فضیلت دیانت که صیقل مرآت ایمان
و زیور مرآت صدق و ایقانست باب پنجم در وفا و حقیقت پروری باب ششم در پاداش
تهمت و افترا باب هفتم در دادگستری و عدل پروری باب هشتم در فضیلت توکل و
قناعت و عبادت باب نهم در فضیلت اکل حلال و صدق مقال باب دهم در باب
استغنای ایزدی که آستین رد می افشاند بر خرقه پوشی که پا بدامان ریاضت کشیده سر از
گریبان عجب می آرد باب یازدهم در بیان بخشایش الهی درباره سرگشتگان بادیه ضلالت
و گمراهی باب دوازدهم در بیان [illegible] طینت آدمی را با آب غم سرشته اند و رقم الم بر لوح
جبین او نوشته و تخم مصائب بروز ازل در مزرعه وجود او کشته باب سیزدهم در مذمت
فقر اضطراری باب چهاردهم در بیان عجایبی که از پرده غیب بظهور می آید باب پانزدهم
در بیان حقیقت سرود باب شانزدهم در کمال دانائی و رسائی اهل تنجیم باب هفدهم
در پاداش اندیشه تباه در حق مردم بیگناه باب اول در بیان درجه شهادت و قدرت
و تصرفی که آن زنده های معنوی راست

گذارش احوال شیخ هندوستانی و دریائی طوفانی شدن کشتی بتقدیر ربانی و بر آمدن بر تخته نشستن جلوه گر شدن بجزیره سعادت اندوختن بصحبت شهدا و مراجعت نمودن بوطن باعانت ایشان

حکایت یکی از فضلا که سرآمد نکته سنجان سخنور و سر حلقه دوربینان هنرپرور
بود و یگانه ارش آورده که در پیشین زمان شیخی از قصبه لونی که بعبادت و ریاضت بها و شوق با تجرد
و آراستگی هم آغوش بود پیش نهاد همگی خاطر او گشت که بطواف کعبه ملک متعال فائز گشته
سعادت ابدی اندوزد چون استیلاء شوق آن مقام میمنت التزام دامن گیر او شد طنطنه
و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها بگوش هوش راه داده بی آنکه سامان زاد و راحله
راه نورد بادیه توکل شد ؎ در راه عشق جز بتوکل قدم منه؛ آنست شرط راه که توکل کند

چند شبانه روز قطع مراحل و منازل نموده به بندر دیو رسید از دانایان آگهی طلب پرسید که موسم
سفر دریا کدام ایام است گفتند سعادتمندان هندی نژاد درهمین روزها بکشتی می نشینند و سفر
دریا میگزینند درویش حقائق اندیش با صفای این مژده دلکشای با طلعت جانفزا در کشتی جا گرفت
کشتی بدریا پیما شد و آن دریای معرفت بکشتی در آمد چون برخی از قطع الطریق دریا که عبارت
از فرنگیان ملاعین است در آن کشتی هم سفر بودند لشامت آن نکوهیده بختان تیره روز کشتی
طوفانی شد و از صدمهٔ متلاطم موج که سر باوج گردون می کشد بکوهی خورده صد پاره گشت و
اصناف مردم بگرداب اجل فرو رفته طعمهٔ نهنگ و ماهی شدند مگر آن درویش بر تخته که بر تخته
نشسته چشم بر کرم ایزدی بسته باین ادا مترنم میبود ع کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باری آن تخته را تخته تابوت خیال کرده و آنحالت را دم واپسین شمرده شرائط ایمان را تازه
میکرد و تسبیح و تهلیل بر زبان میراند چون نفسی چند از دست مایهٔ زندگی او باقی بود حراست
ایزدی آن تخته را در پناه گرفته بساحل نجات برد درویش از تخته فرود آمده بجزیره رسید
که زمینش هموار و سطح و پر از انواع گلها و سبزها مثنوی بهر گام در راه آن مرغزار ☼
روانه شده چشمهٔ خوشگوار ☼ ترنم زنان آب در جویبار ☼ زده کف بکف زان ترنم چنار ☼ و در آنجا
کوهی بلند پر از هرگونه اشجار میوه دار نمودار شد. مثنوی چه کوهی که بر عرش سائید سر
محیط سپهرش بود تا کمر ☼ چو خورشید در وی روان چشمها ☼ کواکب بود رنگ آن چشمها ☼
ز بالای آن کوه گاه گاه ☼ فلک چشمه و چشم ماهست ماه ☼ درویش با طلعت پر نور
چون موسی بر کوه طور برآمده و تماشای صنع یزدانی و نیرنگی تقدیر میکرد بدان کوه زمینی
یافت هموار تا چند فرسنگ پر از گلهای رنگارنگ گویا قطعه از بهشت برین بروی زمین
آورده اند و در آنجا چند قصر زیبا دلکش و رنگین و منقش که دیوارهای آنها طلا آمود
و بجواهر مرصع بود دیده افروز شد آن بیچاره از نظارهٔ آن مقام تسکین و آرام یافت
در ساعت بدان نزهتگاه قدسی ره آورد چون نزدیک رسید خانها از اسباب تنعم مالامال

ولی از آدمیان خالی یافت بورطۂ حیرت فرو رفت که آیا این خانها منازل قدسیان عرش نشین
پاکروحیان اعلی علیین ست هر چند درین باب اندیشه ژرف بکار برد راه بوسعت آباد تحقیق
نیافت چون کوفته ماندگی سفر بروی استیلا داشت ناگزیر دریکی از ان خانها دلپذیر
درآمده گوشه گیر شد تا لحظه بیاساید و نفسی چند باسودگی برآرد بر بستر خوابی که بغایت پرتکلف
و نفیس بود پا دراز کشید اما از غایت واهمه و رسیدگی خوابش نمی برد تا آنکه نیر نورانی سر در لحاف
ظلمانی کشیده و کواکب انور بر فلک اخضر جلوه ریز شدند درویش را از وحشت تاریکی و تنهائی
خوف و هراس بر دل پر وسواس استیلا یافت از ان خلوتکده بیرون شتافت و بنظارۂ صحرا
که چون حوصلۂ بلند فطرتان فراخ بود میگردید که ناگاه از دور مشعلهای پرنور پرتو انداختند
که در پس آن فوجی آراسته از سواران فرشته طلعت می آید و دو جوان صاحب جمال بر اسپان
ابلق نشسته با تقطیع گزین و شایسته پیش پیش می آیند و خلقی انبوه گرداگرد آن دو والا شکوه
ظفر توامان راه می نوشتند نظم راه نوشتند نثار افکنان ؛ بر رخ افلاک غبار افکنان
چون دران نزهتگاه رسیدند آن دو والا شکوه در کوشکی جنت آئین فردوس تزئین نزول
اجلال فرمودند بزم مسرت سرانجام دادند و پردگیان شبستانه عصمت که عبارت از مخدرات
بهشت ست بانواع حلی و حلل آراسته در پیشگاه حضور ایستادند و سپاهیان دیگر هر یک در
صف و تکده خود جا کرده چهره نشاط برافروخت درویش بیچاره از نظارۂ این حالت غریبه
در نظرش خواب و خیال مینمود شگرف حیران و بغایت شگفت ماند بیکی از پرده داران
حریم عزت پرسید که این دو جوان علوی نژاد که گویا از عالم قدس درین خاکدان ظلمانی
رو نهاده اند کیستند و آن لشکریان سعادت منش که بخدمت ایشان سربلند اند چه کسانند
گفت آن دو برنا نوباوه چمن زار رسالت و ولایت نیر اوج هدایت و کرامت برگزیدگان
کونین امام حسن و امام حسین اند رضی الله تعالی عنهما و آن حشم و خدم که می نگری شهدای
دشت کربلا که از کمال وفاداری و حقیقت پروری با انبوه سپاه بکمال شقاوت کیش و ابنای

وجدل داده بوالا درجه شهادت رسیده سعادت دوجهانی اندوخته اند و دیگر شهدای پاک
که نقد جان در راه خدا درباخته سرمایهٔ مغفرت بدست آورده اند اکنون بجزای آن بصحبت
فیض بخش این دو قدسی نژاد کام دل میرانند و بتلافی آن صعوبت و تعب که در معرکه رزم
کشیده اند بکمال تنعم و عیش بسر می برند درویش گفت ای محرم حریم دولت و اقبال و ای
پرده دار سرادق جاه و جلال می توانی که از روی غریب نوازی بنده را بتقبیل بساط کثیر الانبساط
محفل قدسی ایشان سربلند سازی گفت زمانی بنشین که دعای ترا موقوف عرض شاهزاده ها
رسانم فی الحال آن صاحب بارگاه اجلال دعای او را رسانیده در آنحضرت عرش منزلت
سعادت حضور بخشید آن دو برادر گرامی اخلاق مصطفوی و اشفاق مرتضوی را کار فرموده
تفقد احوال او نمودند که چه کسی و از کجائی و اینجا چگونه افتادی آن بیچاره [illegible] آواره
سرگذشت محنت آموده خود را از نهانخانهٔ ضمیر بر منصهٔ تقریر جلوه گر ساخت شاهزاده ها از
اصغای ماجرای او متاثر شده بر سر رحم آمده پرسیدند که اکنون چه آرزو داری و خواهش تو
چیست همینجا میروی یا متوجه وطن میشوی گفت ای برگزیدگان درگاه ایزدی غالبا در صدق
نیت من خللی و فتوری راه یافته که ازین قسم حادثه و واقعهٔ مهلک در پیش آمده هنگام جمعیت
مرا برهم زده میخواهم که یکمرتبه بوطن گاه خود مراجعت نموده از سر نو احرام آن حریم امن و امان
بسته روبراه آرم شاهزاده ها بشهدا که در پیشگاه حضور جلوه گر بودند فرمودند که کیست از
شمایان که بسرانجام دادن این امر سعادت سرمدی اندوزد و جوانان خوشرو که انوار بلند پایگی
از ناصیهٔ احوال ایشان پرتو انداز بود پیش آمده مراسم کورنش و تسلیم تقدیم رسانده عرض
داشتند که بتوجه عالی حضرت این مهم را بیک لحظه فیصل میدهیم بشرطیکه او نیز کامروای گردد
شاهزاده ها فرمودند که شما را با این درمانده چه نوع احتیاج ست جوانان سعادت منش مکنون ضمیر
را بر ملا افگندند که قالب عنصری ما در قصبه یعنی نزدیک دهلی مدفون گشته و تا فتح صور آرام کده
ما آن سر زمین ست و در جوار ما دو باغبان نحس توطن گرفته آلایش و چرک در آنجا هم آورده

مزبله ساخته اند ازین رهگذر ارواح اقدس با در تنگنای عذاب گرفتار ست سع روح صحبت
تا جنس عنالیست الیم ❊ رجا دو کمال وثوق ست که چون این سرگردان بادیه غربت بدلنگاه
خود بایمنی رسیده چهره نشاط افروزد بانمان پست فطرت بد طینت را انان سر منزل منتقل
ساخته بجای دیگر آبادان سازد و آن صفوتکده را از کثافت و آلودگی پاک کرده از سر نو
صفائی بخشد تا زائران اخلاص مند بتقریب فاتحه رسیده مستفیض گردند چون درویش
کلمات قدسیه مردان خدا گوش کرد ایمعنی را سرمایه سعادت ابدی دانسته بجان و دل
اجابت نمود پس او را گفتند قدم خود بر پایهای ما بنه و چشم صورت بین فرو بند و بکشا تا را
مخفی قدرت ایزدی بر تو منکشف شود ــه بنه پای خود را تو بر پای ما ❊ فرو بند چشم و دگر بکشا
درویش بمجرد کشودن چشم خود را بر در خانه خود یافت بقدرت ایزدی و تصرف مردان خدا متعجب
گشته مراسم نیایش و سپاس بجا آورد آری ــه مردان خدا خدا نباشند ❊ لیکن ز خدا جدا
نباشند پس کنیزک خود را آواز داد و البته های او از نشه خواب از شهرستان شعور بعالم بیهوشی
خرامیده بودند چون آواز بلند کرد کنیزک برخاست و بانگ صاحب خود را که بگوشش آشنا بود
دانسته در را واکرد و صاحب را دیده بی اختیار غلغل شادی برآورد تا آنکه اهل عیال او
بیدار شده او را دریافتند شب ناکامی بروز کامروائی بدل شد و هنگامه نشاط را گرمی
و بازار خوشدلی را روائی پدید آمد همسایها ترنم شادی شنیده بمبارکبادی هجوم آوردند
و زبان تهنیت باین اداکشودند ــه زهی ز آمدنت بخت مرحبا کرده ❊ فرشته روی ترا
دیده و دعا کرده ❊ بامدادان که خدیو خاور بر این رواق اخضر جلوه گر شد والی آن قصبه
بمجلس خرامیده مسند دولت را آرایش و صدر حکومت را فروغ تازه بخشید درویش متوجه
مجلس شد حاکم بدیدن او بگرمخوئی برخاست و محفل آداب و تواضع آراست گفت که حضرت
شیخ درین اندک فرصت چگونه مسافت دور و دراز پیمودند و بچه رنگ سیاحت خشکی و تری
نمودند آیا طی مکان و زمان واقع شد یا بطرز شهباز بلند پرواز هوای هویت که عبارت

از غوث وقطب است بشهر کرامت طیران کردند درویش ماجرا طوفانی شدن جهاز وشکستن
آن وسلامت برآمدن بر تخته نشسته ورسیدن بجزیره ودیدن شهدا یکایک از نتیجه ضمیر ساحل
تقریر بیرون ریخت عالم وهمگی اهل مجلس بورطه شگفتی فرو رفتند وشگرف حیران ماندند آخر الامر
بوثوق اعتقاد وارادت گزین بمقبره شهدا خرامیده آن مزبله را که مانند پشته بلند وکلوه
بزرگ بود کافتند درعین کافتن سر کلند بر پای شهید سعید خورد وسیلاب خون جوش زد
خاکها یکسو کردند وجود مبارک او را درست وسالم یافتند وهیچ عضوی از اعضایش نریخته
بود وکفن همچنان تازه ونوری از وی می درخشید که دیده نظارگیان روشن می شد
وآن خون هرچند بجامها پاک میکردند نمی ایستاد درجنب آن قبری دیگر پدید آمد آنرا نیز
کافتند همان حالت یافتند باعث شگفتی همگنان شد پس باشارت حاکم خانهای دباغان
ویران ساختند عرصه وسیع ومیدان مسطح کردند وآن دو قبر مقدس را عمارت نمودند وبگچ نوی
آرایش دادند آری نور علی نور اکنون آن مقام همیشت التزام زیارتگاه خاص وعام است
وبسیاری از حاجتمندان فروبسته کار بکام دل میرسند معلولان گسسته امید شفا می یابند
الهی بحرمت آن دو قرة العین مصطفی ولخت جگر زهرا ومرتضی وبحق شهیدان کربلا که جان
خود را بمحبت برگزیدگان نو در باخته لوای سعادت کونین برافراخته اند خطر
معصیت آلوده نامه سیاه ما را ازین نشه نصیبی بخش وازین ساغر جرعه بکام آرزو بچکان
ودران هنگام که جام زندگی من لبریز شود ومرا بمفرح ایمان سرخوش گردان قطعه

تا شهیدان کربلا هستند ؛؛ بکرامات در جهان مشهور ؛؛ شه جهانگیر عادل ونمانے ؛؛
جلوه گر باد بر سریر سرور ؛؛ کار او تا ابد جهانگیری ؛؛ دوستش شاد ودشمنش مقهور ؛؛

باب دوم در عشق ومحبت که وسیله وصال مطلوب حقیقی ست نوحه سرائی

خامه معانی سنج بزبان صریر در نگارش احوال عاشق صادق که بکیش
جان نثیری بمطلوب وصال حقیقی یافت از لباس دوئی برآمده بخلعت یگانگی جلوه گر شد

یکی از عارفان حقیقی بگذارشش آورده که جوانی بود از ممالک
هندوستان بفضائل گوناگون آراسته و باصناف هنر و فنون پیراسته سرگرم باوق
و آراستگی و آزادی خلوت نشینی زاویهٔ خمول و نامرادی چهره کشای صور حقائق بر هم زن
هنگامه علائق نیرنگی تقدیر پای دلش در سلسلهٔ عشق اسیر شد و او را تعلق خاطر بهندو زنی
بهم رسید و شعشعهٔ بارقهٔ محبت بر ساحت درون او پرتو انداز گشته رخت صبر و شکیبائی و
متاع فرهنگ و دانائی او را پاک بسوخت و چنان مشغوف و مفتون او گشت که یک لحظه
بی او زیست نتوانست نمود ـ چنان گشت از شراب عشق مدهوش ؛ که گرداند دینی و
حقیقی فراموش ؛ همیشه در خیال یار بودی ؛ بشب چون صبحدم بیدار بودی ؛ الحق آن جمیله
کرشمه سنجی بود که بنیم جنبش مژگان زلزله در بنیاد دین می افگند و تبسم پنهانی خون بیگناهان
آشکارا میریخت ـ دزد دلها دو چشم پرفن او ؛ خون صد بیگنه بگردن او ؛ همواره آن بیچاره
برنگ سایه بدنبال آن خورشید پایه میگشت گاهی بجاروب مژگان خس و خاشاک از رهش پاک میساختی
و گاهی مژگان دیده چون پا انداز زیر قدمهاش انداختی و آن هنگام که آن فتنهٔ ایام در خانه قرار و آرام گرفتی آن دلخسته
بر آستان نشسته آه غم آلود و نعرهای درد آمود برکشیدی ـ چو در خانه گرفتی آن
زن آرام ؛ قرارش رفتی از جان و ز تن آرام ؛ و شب تا سحر در صفوتکده دیده که خلوتخانهٔ
خیال بود خواب را اصلا ره ندادی و چون ریاضت کیشان حقائق اندیش پهلو به بستر استراحت
ننهادی و برنگ پاسبانان پاس خانهٔ آن آشوب زمانه میداشت و نوای ناله و فغان باوج
گردون می افراشت چون عشق حقیقی و محبت صمیمی او از آلودگی هوا و هوس منزه بود در دل
آن زن عظیم سرایت کرد بغایت کارگر آمد چنانکه از وی بیقرارتر شد و لیکن هیچکس از دمسازان
و همرازان از این سر ظاهر نمی ساخت و مهر خاموشی بر لب نهاده در گرمی محبت می گداخت
ـ عشقبازان اهل تقلید صاحب دل نیند ؛ ورنه خوبان از نیاز عاشقان غافل نیند ؛
فی الجمله انجام کار بیماری او بر ملا افتاده و آوازهٔ طبل رسوائی اطراف و اکناف عالم بگرفت

وآنجوان بازیچه طفلان شد و کودکان مردم آزار در کوچه و بازار هر طرف برو سنگ می انداختند
و سر تا پای او مجروح می ساختند روزی از روزها یکی از بزالان ناراستی کیش و مسخره های
افترا اندیش آن خسته خاطر دل ریش را گفت مطلوب تو که آبحیات از خجلت دهان او در نقاب ظلمت
مختفی و پنهان ست امروز بطلب آب بر کنار دریا خرامیده بود بتقدیر ربانی پایش بلغزید بآب اندر افتاد
و چون دُرِ یکتا و گوهر گران بها در دریا فرو نشست و غرقهٔ بحر ژرف محبت شد بمجرد شنیدن این ماجرا
طوفان اشک از دیده بارید و چون ماهی بی آب از کمال اضطراب بر خاک طپید و برق صفت
از جای برجست و چون رعد خروشان و مانند سیلاب جوشان بر کنار دریا رفت و بی اختیار خود را
در آب انداخت و چهره عاشقی را آبی افزود یکی از نظارگیان این واقعه شگفت و تماشا گران
این احوال شگرف آمده آن زن را آگهی داد و گفت چه نشسته خبر داری که عاشق صادق تو خود را
در آب انداخت و کالبد عنصری را از روح قدسی خالی ساخت تقریب آنکه یکی از مسخریان شرارت کیش
و کذابان ناصواب اندیش باو رسانید که مطلوب تو بسیر دریا برآمده بود پایش لغزید و در آب
افتاده طعمه نهنگ اجل شد او تاب نیاورده خود را در ورطهٔ هلاک افگنده ازین حالت
چو آن زن را خبر شد ؛ دلش زین واقعه زیر و زبر شد ؛ چو آن این سخن در گوش کرد دریای
محبت بجوش آمد و بی طاقتانه و مضطربانه راه دریا گرفت و بی محابا خود را در دریا زده غوطه
خورد و ودیعت ایزدی که عبارت از جان پاک ست بسپرد درین اثنا شوهرش که بامر ضروری
بیرون خرامیده بود در گذرگاه منزل خود شد و ازین واقعهٔ ناگهانی آگهی یافت
و پریشانی گوناگون و اصناف اندوه بدو راه یافت و غم و الم سراپای او گرفت و آتش
در جان او افتاد و بدریا رو نهاده بسوی جوی شتافت بی صبر و آرام ؛ چو صیادان
بتاب افگند صید دام ؛ چون اثری ازان گوهر نایاب ندید از صدف دیده لولو بارید
و از بی سنگی سنگ بر سینه می زده ؛ زبهر کوفتن سینه سنگ برداریم ؛ ز سینه نقره برآید
که سنگ آب شود ؛ یکی از صیادان را بحال او دل بسوخت و بدلدهی و استمالت جان او را

شکار خود ساخت و لطایف آن ماه که چون ماهی در برج آبی فرو رفته بود دام عظیم انداخت از بدائع
اتفاق و نوادر سوانح آنکه عاشق و معشوق هم آغوش یکدیگر در دام افتادند اگرچه رمقی از جان
در تن یکی از انها بود اما یکدیگر را چنان تنگ در بر گرفته بودند که بزور و تکلف ایشانرا هم جدا
نتوانستند ساخت همگی نظارگیان از دیدن شگفت فرو ماندند و قطرات تاسف از دیده فشاندند
و کشش درونی و جذب باطنی و عشق حقیقی و محبت صمیمی آفرینها کردند چون از ناصیه جوان
عاشق نور اسلام پرتو انداز بود او را شهید پاک انگاشته بخاک سپردند و شوهر آن جمیله میخواست
که آن بهشتی طلعت را بروش آبا و اجداد ضلالت کیش ناصواب اندیش برنگ دوزخیان در آتش
سوخته خاکسترش را در آب گنگ اندازد تا او را در طائفه آن قوم آسیبی از اسلام بر روی
حاصل آید مسلمانان از اندیشه تباه آن گمراه آگاه شده هجوم آوردند و غلو کردند اعیان
روزگار و مشاهیر آن دیار و قاضی اسلام و رؤسا و احکام فراهم آمده انجمن ساختند چون مجلس
عالی انعقاد یافت علما فتوی دادند که سوختن آن زن در هیچ مذهبی و ملتی جائز نیست ؎
مسلمان سوختن هرگز روا نیست ٭ ازین کردار بد راضی خدا نیست ٭ زیرا که آن پاک اعتقاد
هرچند از روی ظاهر بلباس کفر زیست میکرد اما باطنش به پرتو انوار مسلمانی نورانی شده بود
و دلیلی بالاتر ازین که بمحبت آن عاشق پاک خود را در ورطه هلاک انداخت و جان خود را
فدای او ساخت چون قرار جمهور بدین نوع افتاد دود از نهادش برآمد و آتش اندوه
از کانون سینه او زبانه زدن گرفت مایوس شده در ظلمت کده خود بازگشت زمره اهل اسلام
او را بروش مسلمانی کفن نورانی پوشانیده و عطریات و حنوط مالیده بجنب قبر عاشق بخاک
سپردند و بر حسن و جوانی تاسف خوردند چون نیر نورانی زیر خاک مدفون گشت و شب ظلمانی
بماتم او لباس سیاه در بر کرد و شوهرش بتقریب شکستن شیشه ناموس بسنگ اهانت و مذلت
از کمال حسرت و افسوس خواب نمی برد و سر بر بالش نالش نهاده خون جگر میخورد چون نیمی از شب
بگذشت با دل دو نیم برخاست و چند کس از اوباش مهمات را با خود متفق ساخته رو بقبرستان نهاد

وبرنگ نیاشان بتقویت او باشان قبرش را بگشاده چون تخته از لحدش برگرفت گنجی که دران
خرابه نهاده بودند اثری ازان نیافت چون بوم شوم دسان ویرانه بوم نوحه سرائی میکرد و آئین (کفن دزد ۱۲)
شیون را از سر تازه ساخته خاک بر سر و اشک از چشم تر میکرد انیا ـــہ نه پیدا از زن نشانی
اندر آن قبر به حیرت ماند آن مسکین بی صبر به تفکر دور و دراز فرو رفت که آیا قالب پاک آن ماه پاره (ناظم ۱۲)
مقدس بعالم علوی خرامیده یا کفن دزدی او را از قبر کشیده و کفن گرفته برهنه گذاشته و چشم
دیدگان بیابان شده ازین عالم خیالات در دل او میگذشت و راه بوسعت آباد تحقیق از
تنگنای اندیشه نمی برد یکی از اولیا شان که از رموز عاشقی آگاهی داشت و کشش باطنی و جذبه
درونی عاشقان صادق را میدانست گفت قبر عاشق را نیز وا کنید ـــہ پس آنکه قبر عاشق نیز
بگشادند پدیدار گردید آن پریزاد چون قبرش را کافتند آن زن را در آغوش او یافتند
و یکدیگر را بنوعی تنگ در بر گرفته بودند که هیچ فرق نمانده بود و بلکه هریکی به یکدیگر محو مطلق شده
و کار از دوئی به یگانگی کشیده و خطی یا یک نشانی ما بین آن هر دو نمایان بود ـــہ چنان
پیوسته گشته بدن بدانحد که تمیز و فرقی بدشواری توانکرد به بیند و از دیدن این حال شگفت
عبرت گرفت و بر خود لرزید و لعن بر تقصیر نالید ـــہ چو دید این حال هندو ماند حیران به شتاب
از واکردن قبرش پشیمان به بگفتا این بجز سر خدا نیست به کسی راز سر و چون و چرا نیست
دانست که هر دو عاشق صادق و پاک بودند و بدرگاه ایزدی بعلو مراتب و سمو مدارج سربلند
شده اند آن قبر را تعمیر نموده از سر نو آرایش داد و از روی عقیده و ارادت گزینی سر بر پای
ایشان نهاد و بخانه مراجعت نمود و تا دم واپسین بجان و دل معتقد بود و از بادیهٔ ضلالت
و شرک کفر بر گشته در نزهت آباد اسلام قرار و آرام گرفت مثنوی مجازی عشق چون این
ساز دارد به خوشا کو با حقیقت راز دارد به خداوندا بحق آن دو عاشق به که ما را نیز کن عشق
صادق به الهی زین شراب جرعه بخش به مرا زین تازیانه تیز کن رخش به عنایت کن مرا زین باده
مستی به که تا گردم خلاص از قید هستی به چو طرزی را شود این بهره حاصل به شود واصل

جدا با دوست و اصل ＊ قطعه تا بمعشوق عاشق صادق ＊ از پی هر لحظه شود واصل ＊ جلوه گر
یار بصد نشاط ＊ آن جهانگیر عادل ＊ کامل

در بیان استیلا عشق مجازی که در پایان کار بعشق حقیقی تبدیل یافت و عاشق صادق از خرابه صورت پرستی در معموره خداشناسی شتافت

حکایت یکی از داستان سرایان شیرین قصه پردازان نکته آفرین که از احوال مرزبانان دیگر و کشورستانان
عالیشان آگاهی داشتند چنین گفته اند که در زمان پیشین شهریاری که در ولایت پرتگال فرمانروائی بود که گیتی پژوهان
والا شکوه کمر اطاعت بر میان جان بخدمت او بسته و غاشیه فرمانبری بر دوش نهاده آن خدیو
زمان را بعنایت الهی از برج شاهنشاهی اختری سعادت ببر سر زد که پرتو فروغ طلعت
انور عرصه گیهان را از خاور تا باختر روشن و منور گردانید و از چمن زار سلطنت گل نوشگفت
که از شکفتن آن مشام آرزوی خواص و عوام معطر گشت ＊ درج سلطنت لعلی سزای
تاج شد پیدا ＊ که لولوی بیضا از بن گوش آویزش لالا ＊ شاه از دیدن آن شایسته
تاج و افسر آن کوکب سعادت اثر گنج فراوان و خزینه بی پایان بگدایان و بینوایان
و ثناخوانان و مدح آرایان عطا فرمود به نیرنگی تقدیر مادرش بیمار نحیف و صاحب فراش
گشته هر چند چاره گران دانا و حکیمان حاذق و شیخ دانان مزاج شناس و قاروره شناسان
روشن قیاس در معالجه و مداوا کوشیدند چون مدت حیات او سپری شده بود فائده نکرد
و جان پاک که ودیعت ایزد بود به آفریننده سپرد و شاهزاده را حواله دایه که بخوابسکه
و تیمارداری استاد مهربان تر بود فرمود و آن در یتیم را در صدف تجمیل و تکریم بانواع
ناز و نعیم پرورش داد چون ماه چارده به دوازده سالگی رسید و از نشه ذوق بلاغت
سرگرم شده [illegible] میل دیدن خوبان پری پیکر سر زد و در آن هنگام بدرگاه شاهنشاه
ایلچی از مرزبان اسپانیه پیام آورد که در درج عفت آن بلند اختر گوهری ست که شایسته
افسر سلطانی و واسطه عقد جهانبانی ست چه گوهر که اختری ست سعادت ریز که با وی انبا

وبها و شعشعهٔ فروغ وضیا ساخت گیتی را منور و روشن همی باشد اگر آنرا بتزویج خود بنوازند
و بشرف همخوابگی سربلند سازند در همه زمین نشانده باطمطراق شایسته و تقطیع گزین بدرگاه
گیتی پناه روانه سازیم چون جانبین رابطهٔ یکجهتی و یکتادلی بدرجهٔ کمال واقصی الغایت
است بنابرآن بیحجابانه مکنون ضمیر را بر منصهٔ تقریر جلوه گر ساختم امید که این پیوند یگانگی
بوجه احسن و اوضاع نیکو صورت یابد شاه با صفای این مژده جان فزا از کمال نشاط در بساط
دولتخانه نمیگنجید و ایلچی را به بذل جواهر و اشیای نفیس و نادر بنواخت و بنوازش گوناگون
والتفات از حد افزون و بمواعید پادشاهانه و عواطف خسروانه سربلند ساخت و ظرائف
و نفائس آن ملک و اشیای گران بها و تحفه ها و هدایا برسم ارمغانی فرستاد و پیام داد که
آنچه مرکوز خاطر و مضمر ضمیر هواخواهان حقیقی بود بملاحظه نازکی مزاج و باج آنرا بلب و زبان
آشنا نتوانستند ساخت الحمد لله که بکشف باطنی و عرفان درونی دریافته اظهار آن فرمودند
ازین چه بهتر که آن والا گهر افسر سلطنت را رونق بخشند و آن اختر سعادت اثر درین دیار
پرتو سعادت اندازد چون بنیاد زندگی به بی ثباتی و نااستواری منسوب است همان بهتر که سلک
این نسبت زودتر انتظام والتیام یابد ایلچی خورسند و خوشحال از ولایت پرتکال بجانب اسپانیه
انتقال نمود و شاه را ازین سرگرمی ترغیب آگهی بخشید شاه اسپانیه همگی اسباب کدخدائی و
سامان عروسی مهیا و آماده ساخته دختر را با حشم و خدم فراوان و خزائن و نفائس بی پایان
به پرتکال روانه ساخت شاه بدو منزل استقبال نمود و بکمال تعظیم و تبجیل نثارها افگندن
و نغمه سرایان بشهر در آورد و بنظارهٔ آن ماه پاره چنان مشغوف و مفتون گشت که هرگز از
خلوتخانهٔ صحبت قدم بیرون ننهادی و پیوسته با او نشسته داد عیش و عشرت میدادی روزی
از روزها در هنگامی که مشاطهٔ صبا دوشیزگان بستان را بانواع حلی و حلل جلوه گر ساخته بود
و اجرای قدمی پای نورسیدگان چمن را شست و شو داده بعزم شکار بصحرا و مرغزار بیرون
خرامید درین فرصت بانو با چندی از شهزادگان و والانژادان بالای بام بر آمد و با کنیزان

نغمه سرا و پرستاران خوش ادا بعیش و نشاط صحبت گرم کرد درین اثنا شهزاده از صفهٔ بتکده
خود برآمده در چمنی که پیوسته بآن بام بود سیر گلگشت مینمود ناگاه طلعت آن ماه که بر بام فلک رفعت
پرتو انداز بود دیده افروز او شد بمجرد مشاهده آن جمال نورانی چون کلیم از تجلی ربانی بیخود افتاد
پرستاران دویدند و گلاب بر رخش پاشیدند بعد از دیری از آن گرداب بیهوشی بساحل هوش
آمد و چشم باز کرد نیکوخواهان وفا کیش و حقیقت اندیش پرسیدند چه شده بود گفت دل من
ضعف کرد و جان در تن بر هم خورد چنانکه خبر از خود نداشتم و باعث آن معلوم نیست با آنکه
اثر بیخودی و اضطراب هنوز در رو باقی بود اما خود را از ترس افشای راز بتکلف پیش همرازان
و همدمان هشیار می نمود و آبی که در چشم او از شعشعهٔ بر افق آفتاب رخسارش گرد آمده بود
فرو خورد و بر زمین نریخت ـــ تا راز من عیان نشود قطرها ز اشک ؛ در پیش خلق دیده
گریان فرو برد ؛ اما ناوک مژگان در جگرش چنان کاری نشست که آرام و قرار از دست
هر سر موی اندامش سوزن گشت بستر اطلس و سنجاب در ته پهلویش از خار مغیلان درشت تر بود
شب تا سحر ستاره شمردی و از بیقراری و اضطراب خوابش نبردی مهر خاموشی بر لب نهاده
در گرمی محبت چون موم میگداخت و از این واقعهٔ مشکل و حادثهٔ دشوار بکسی ظاهر نمی ساخت
و ناله را در گلو و گریه را در دیده میگداخت فرد صد ناله هست در لب و نسپرده راه گوش
صد گریه هست در دل و نشنیده نام چشم ؛ نشسته رفته صاحب فراش گشت و زندگی بروی
تلخ گشت ضعف و لاغری روز بروز افزایش گرفت و رخسار ارغوانیش زعفرانی نمود
و قوت و تنومندی بضعف و ناتوانی تبدیل یافت محرمان خلوتسرای خاص و باریافتگان
سراپردهٔ اختصاص که مجال گفتار و یارای التماس نزد پدرش داشتند زمین نیاز بلب
ادب بوسیده عرض نمودند که بر سیما آنچه که بظهور پیوسته باشد و در پنهان داشتن
حضرت مضمر بود در ستر و اخفای آن کوشیدن از حق سگالی و خیراندیشی دور است
حضرت بادشاه بیفزاید آن گلدستهٔ دولت و اقبال روی در پژمردگی دارد و اختر سعادت

پرتو هبوط و وبال گرفتارست یعنی قرة العین سلطنت و غرهٔ ناصیهٔ خلافت را لاغری سخت و کاهش تن شده
و دمبدم چون شمع میگدازد و چون بارها بخواب و خور که مدار زندگی انسان بر آنست در سفید
شاه بمجرد شنیدن این خبر وحشت اثر بغایت بیقرار و مضطرب شد و هنگامهٔ جمعیت او به پریشانی
راه یافت فی الحال پزشکان دیار و حکیمان روزگار هر یک جالینوس وقت و لقمان زمانه بود فراهم
آورده گفت که مرض شاهزاده را دریافته مداوا و معالجه آن اکسیر نمایید چون آن ماه نورانی
ازین ابر ظلمانی برآمده بر اورنگ کامرانی جلوه گر شود شما را بخلعت فاخره و بذل جواهر و انعام
شایسته و نوازشهای گوناگون سربلند سازم حکیمان بخلوت سرای شاهزاده درآمده انگشت بر نبض
او نهادند اثر حرکت و جنبش نبض محسوس نشد اندیشه تشکیک و فکر دقیق بکار بردند تشخیص و تحقیق
مرض نگشت قاروره را نیز ملاحظه نمودند پی به بیماری نبردند ناگزیر بحضور بادشاه بعجز و تقصیر مقر و
معترف شده گفتند که او را مرض بدنی نیست که از آن الآن بعلاج توانیم کرد و نبض از تحرک مانده و از
کار رفته بیشتر هر چه حکم شود شاه ایشان را نکوهش و ملامت نمود و زجر و توبیخ کرده حکم بسوختن شد
بریده ایشان را محبوس کرد یکی از آنجماعه که بحذاقت و دانائی از همگی حکما تفوق و رجحان داشت
عرض نمود که اگر چند روز بخدمت شاهزاده اشتغال نمایم متحمل که حقیقت منکشف شود شاه التماس
او را بپایه اجابت بخشید و فرمان داد که برود حکیم باز بخلوت سرای شاهزاده شتافت و نبض بهمان
حالت اصلی یافت درین اثنا بانوی شاه که مبتلا به مطالعت شهزاده از خود رفته بود بعیادت
قدم رنجه فرمود همین که نظر شاهزاده بران پری پیکر افتاد نبض در جنبش و حرکت آمد حکیم دست
بر نبض نهاده دانست که نبض تند می جهد چون خاتون بعصمت کده خود مراجعت نمود باز نبض از
حرکت ایستاد بانو را بار دیگر بهانه بخانه طلبید چون آن نونهال گلشن خوبی در آن
رسید نبض باز در حرکت آمد حکیم دانست که شاهزاده در عشق او مبتلاست و این همه بیماری
و رنجوری از آنجاست از بس که در مفارقت و تنهائی سوز و گداز جدائی تحمل و شکیبائی ورزیده
کارش بدان مرتبه کشیده فی الحال بخدمت شهریار آمده چنین معروض داشت ... گفت

تشخیص و تحقیق مرض شهزاده نمودم ما قابل علاج و مداوا نیست دوائی که موافق مزاج و علاج او ست
بهم سازند آن متعذر و دشوار ست شاه گفت بگو کدام مرض ست و چه دارو ست که بهم نمی رسد گفت
دلش در سلسلهٔ عشق زنی صاحب جمال بی نظیر گرفتار و اسیر ست خنجر کرشمه و دشنهٔ عشوه جگرش
پاره پاره ساخته سر از درد عاشقی بر گشته جگر مجروح و دل افگار گشته تا آنکه محبوبش با او
یکجا نه نشیند او بفراغ خاطر سوی خویش نه بیند ناتوانی و سستی بصحت و تندرستی تبدیل نیابد شاه
گفت علاج او در کمال آسانی ست آن زن را بخدمت او مقرر باید فرمود تا شعلهٔ عشق که در
کانون سینهٔ او التهاب یافته بزلال وصال تسکین یابد و منطفی شود حکیم گفت شوهرش چگونه
رضا دهد که همخوابهٔ او هم بستر دیگری شود و اگر شوهر باید و الا اقدام بغضب و ستم از و میگیرد آیین
معدلت و قانون نصفت نقصان می پذیرد شاه گفت جفت او را مفت نمیگیریم بلکه صد زن
جمیله که بحسن و ملاحت یگانه و بی همتا باشند باو انعام فرمایم و چندان دُر و جواهر در دامن او
ریزیم که سر خجالت بگریبان فرو برد و آن زن را برضا و خوشی طلاق دهد حکیم گفت پادشاه
سلامت شهزاده والا نژاد با بلیهٔ این ناهموار مفتون گشته و عنان اختیار از دست داده
این کمینه را تا از جان رمقی در تن باقی ست رضا نخواهد داد که دست آرزوی کسی بدامن
عصمت رسد و اگر شوهر پا از دایره پس روز محشر سر و انداخته بجز و قلمی میگیرد و بناه خود را
بخنجر از هم میگذراند و از رسوائی و شرمندگی می رهاند شاه فرمود ترا بمرتبه وزارت سربلند سازم
و خویشان و اقربان را امرای عالیجاه و صاحب دستگاه میگردانم و تا صد زن که همه آب
در حسن و خوبی ندارند و باشند عطا فرمایم تا او را از دعای الهی و بخدمت شهزاده گذاری تا
آن لخت جگر و قرهٔ بصر از بستر مرض بر خاسته بمسند نشاط و او رنگ مسرت جلوه گر شود
حکیم گفت از عالم غیرت بعید ست که کسی همخوابهٔ خود را باختیار خود بطمع جاه و ثروت بدیگری
سپارد آری اگر پادشاه مرا از جلو کشته و بقتل رساند آنگاه این چنین تصور بخاطر گذرانند و دیگر نیست
تا آنکه در زندگی خود مرآت اوقات خود را بزنگ بدنامی و رسوائی تیره نتوانم کرد شاه از شنود

وخیرگی حکیم چشم بغضب سرخ کرد و تیز تیز بجانب او دید حکیم پرسید و عرض کرد که صاحب عالم سلامت
اگر شهزاده بانوی حضرت که درین هنگام شبستان خاص را بود آرایش داده ابد مائل می بود
راضی می شدید که بدو سپرده آید شاه گفت بالله و الله ثم بالله اگر نوباوه گلشن اقبال بر جمال
آن عدیم المثال مفتون می شد فی الحال او را از خود جدا ساخته به پرستاریش مقرر می فرمودیم
چرا که بجهت سلامتی و حفظ بدن وارث تاج و افسر آراینده هفت کشور را زنی در گذشتن قید
کار ست حکیم چون دید که شهریار قسم بپای خورد و عهد و قول بسوگند استناد و استحکام یافت
بر زمین نیاز ناصیه سا آمده گفت اگر خداوند جان ناتوان مرا در حفظ و حمایت خود گیرد راست
که بر ملا افگندن آن باعث غبار خاطر عالی ست و موجب خوف و بیم عظیم نسبت باین حکیم ست
بر منصه اعلان جلوه گر سازم مرزبان گفت ترا ازین امان جان دادم اگر صد هزار دشنام
مغلظه و کلمات ناشایسته بر زبان رانی و توسن شوخی در مضمار گستاخی و انبساط بجهانی
ترا ببرگ گل آزار ندهیم و بنظر تیز نگاه نکنیم و باد گرم بر تو نوزد و سر موی تو کج نشود حکیم باعتماد
التفات شاهنشاهی و تقویت عاطفت ظل الهی گفت بشنو که سید محمد خیرت ؛ عاشق با تو
تو شد بیسرت ؛ دردجان گزاے والم بے دوای عشق چنان بر جان او استیلا یافته که اگر
امروز معالجه او نشود تا فردا پیمانه زندگی او لبریز خواهد شد گیهان خدیو بمجرد استماع این خبر وحشت اثر
بورطه شگفتگی و گرداب تعجب خاشاک وار سرگردان ماند و تا دیر انگشت حیرت بدندان حسرت
گزید و از آن عهد و قول سراپای او ندامت گرفت و پادشاه تنگنای اندیشه فشرد که اگر از بخواهد دل
برنمیدارد وارث ملک در تلاطم امواج مهاجرت جان می سپارد و اگر آن خاتون را بدو عطا
میفرماید بد و بلا ابتلا گردد اول در نائره فراق چون موم گداختن دوم مطعون و مردود خلائق
شدن و طبل رسوائی ببازار بدنامی نواختن که همخوابه را بقرة العین سپرد انجام کار رای زرین
و فکر دوربین او برین قرار یافت که دل از محبوب برگیرد تا لخت جگر باندوه گوناگون نمیرد و بلحظه
آن هوش ربای جهان را در شبستان فرزند فرستاد چون مسیح در قالب مرده جانی تازه نهاد

بیماری وسستی شاهزاده بصحت وتندرستی بدل شد واز بستر مرض برخاسته بر مسند عیش ونشاط
نشست و دیدهٔ انتظار کشیده بر جمال بیمثال او بست مثنوی عشق از سینه چون برآرد سر بکند
فرق جفت از مادر عشق راسخت بی ملاحظه دان : پیش او مادر ست وزن یکسان : اما چون
عشق او از آلودگی هوا وهوس منزه بود بنظاره ومشاهده خرسندی نمود واز نقش به نقاش
پی برده وراوق عرفان در جام حقائق میخورده خاتون نیز همین انفاس گیری وصحبت فیض بخش او
سر از گریبان تعلق برآورده لذات شهوانی وهوا وهوس جسمانی را پشت پا زده از نشه بادهٔ خمخانه
سرگرم شد وحقیقت انوار تجلیات ربانی سرساخت درون هرکدام چنان پرتو انداز شد وجمال
لایزال در دیده باطنی ایشان بنوعی جلوه گر گشت که نقش ما سوی الله از صحیفه سینه مطلق محو گردید
وهردو از کاملان راه واصلان درگاه شدند بار خدایا بحق باریافتگان خلوت انس کردگار بحق
محرمان حرم وکعبهٔ قدس که دیدهٔ ظاهری وباطنی مارا بدین کحل مکحل گردان وقطرهٔ ازین زلال
درکام جان من بچکان قطعه تا که اهل نیاز در ره عشق + بحقیقت برند پی ز مجاز :
شاه را نو عروس دولت وفتح + باد در محفل طرب دمساز +

خون چکانی قلم در نگاشتن از احوال یوسف وزلیخا علیهما السلام در اشتیاق وفراق

حکایت جادو نفسان نکته طراز و داستان سرایان سحر پرداز بقلم گوهر بار بر صحیفه روزگار چنین
نگاشته اند که چون عزیز ساده لوح یوسف علیه السلام را که دامان عصمتش از لوث عصیان وآلودگی
جرم مبرا بود باشارت زلیخا که چون زرق پیشگان دغل سرتاپا مکر وحیله بود در زندان محبوس
فرمود وآن نازنین را که گنج حسن وخوبی بود مار آهنی بر پای نهاد مثنوی چو یوسف بود گنج
خوبی آری : بود هر گنج را ناچار ماری : آن وحشت سرای ظلمانی که چون دل بخیلان وسینهٔ
اهل ضلالت تنگ وتیره بود بفروغ طلعت آن پیکر روحانی روشن ونورانی شد ومحبوسان
دیگر که با غلال غم وسلاسل الم گرفتار اسیر بوده چون تفاوت کیشان سقر خون جگر میخوردند
بمشاهده جمال عدیم المثال آن بهشتی طلعت چون سعادتمندان فردوس بکمال دلخوشی دقائق

نشاط بسر می بردند سلسله با وجود آهن دلی از حزن و اندوه آنحضرت جگر سوراخ گشته بود از غم
غصه بر خود پیچیدی و چون شیونیان و ماتمیان خروشیدی چون آن بابت پیشه شیر بیشه نبوت
و رسالت بود از آن سلسله او را رونق و حسنی دیگر افزود ع سلسله بپا داشت شیر انا گردن
فی الهیجا چون از زلیخا این کردار ناشایسته بموجب مصلحت سرزد و این فعل شنیع بوجود آمد آتش
مفارقت و نیران مهاجرت چون سوم بیگداخت و لوای فریاد و فغان باوج کیوان گردانید [illegible]
عساکر تباهت بر کشور دل او تاخته معموره صبر و شکیبائی او را خراب و ویران ساخته روز بیقرار
و شب به بیداری بسر بردی و از غایت غم و غصه خون جگر خوردی از کمال حزن و اندوه پوست
بر تنش زندان و هر موبر اندام سوزن گشته چنان که راه یافتگان منزل عشق و محبت چو [illegible]
درون را بیرون داده اند مثنوی خانه بی روی دوست زندانست : بی بدن بلکه پوست
زندانست : از غم هجران رخ گلرنگ : بود مانند غنچه با دل تنگ : شبی از شبها که چون نامه
اهل عصیان و چون روز نیکو سیه بختان تیره بود زلیخا در ظلمت کده دوری و وحشت آباد
مهجوری تنگ آمده چون شیونیان حزین و سوگواران غمگین نوحه سرائی میکرد مثنوی
که از جور و جفای چرخ فریاد : که بر من میکند زینگونه بیداد : مرا زان راحت جانها جدا کرد :
چنین هم با من مسکین جفا کرد : چون طاقتش طاق شد و عنان اختیارش از قبضه شکیبائی
بیرون رفت بی طاقتانه و مضطربانه مختفی و پنهان در ظلمت آباد زندان در آمد و از نظاره جمال
آن شمع حسن و ملاحت مرهم راحت بر جراحت سینه ریش و دل افگار نهاد و گفت ای یوسف
از جذب درونی و کشش باطنی معلوم نموده باشی که اخلاص حقیقی و محبت صمیمی من با تو بچه حد
است یوسف علیه السلام حقه نوشین بپاسخ شیرین بگشاد و گفت از محبت و اخلاص تو باین
عذاب سخت و محنت عظیم گرفتار شده ام زنهار زنهار خواهش خود را دیگر با من بمیان میار که
و مرا [illegible] گرفتاری و عقوبت سخت تر از این مبتلا نسازی تا بجا چون این کلام [illegible]
[illegible] زلیخا از ان [illegible] مراجعت نمود [illegible] سوهان [illegible]

وغمازان ناصواب اندیش حقیقت حال پیش عزیز عرضه نمودند و او را بشورش آوردند کمال غیرت آتش
غضب در کانون سینه او اشتعال والتهاب یافت وزندانیان را در پیشگاه حضور طلبیده تادیب
تنبیه نمود که هیچ فردے را در زندان نگذارید و درش را برباد و زان وصحن زندان بسته دارید چون
قرار برین گونه افتاد کار زلیخا مشکل و بغایت دشوار شد و بدان محنت بستان حیران نالان از دیده
حسرت خاک بر سر میریخت گریبان شکیبائی بسوز و گداز تنهائی چاک میکرد و قطعه چو انجمن وصال
یاد کردی * و دمان شبهای غم فریاد کردی * سیل خونین از دیده تا سر داده و مهر خاموشی بر لب
نهاده با همرازان و دمسازان سخن نمی گفت و لولوی نوک مژگان می سفت چون از غایت بیقراری
واضطراب بی طاقت و بی تاب شد مکنون ضمیر را پیش دایه بر ملا افگند و درد دل بیرون ریخت
که ای مادر مهربان وای تیماردار جان ناتوان درین محنت جانگزا و درد بیدوا دستگیر من
باش و علاجی و چاره اندیش که موجب تسکین خاطر ریش گردد بارے اگر مشاهده جمال جهان افروز
طلعت دلکشایش میسر نیست باین قدر قانع و راضی ام که آواز دلنوازش بگوش من در آید تا دل
دردمند و جان حزین از اصغای آن زمانے بیاساید و موموے من از آن ترانه بهجت بخش ذوقی
وافر و حظی کامل یابد دایه ناقص العقل تباه اندیش و نامهربان سنگین دل چون از زلیخا این حرف
شنید چاره این عقده مشکل بدین گونه در ضمیر تیره و رائے بے صفای خود اندیشید که بزندانیان
بفرمای که آن یگانه روزگار و آشوب زمانه را چند تازیانه روزیانه زده باشند چون آن نازک اندام
انده و ربع آلام خروشیدن گیرد و گوش هوش تو از آن آواز لذت پذیرد زلیخا را اندیشه نادرست
رای سست او دلنشین شد و بجهت انتعاش خاطر حزین آزار آن نازنین روا داشت و سرهنگان
زندان را فرمان داد که از روی ستمگری و بیداد بران پاک نهاد چند تازیانه روزیانه زده باشند چون زندانبان
مردی خداترس و باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده آراسته بود چون این پیام وحشت التیام شنید
جانش در تن لرزید و سر در گریبان تفکر فرو برده در تنگنای اندیشه پا در گل و دست بر دل ماند که اگر
فرمان آن زن مکاره حیله اندوز را بعمل مے آرم وجود نازک یوسف را که تاب آزار برگ گل

ندارد و بتازیانه نامهربانه بیازارم داد از جهان آفرین این کردار ناشایسته و فعل شنیع چون روا دارد
و خود را از واپرس روز محشر و کشمکش و حساب قیامت چگونه رهائی دهم و اگر امتثال امرش ننمایم
آن عیاره خونخواره دمار از روزگار من برآرد **نظم** ندانم چه سازم درین کار سخت ❊ کنم ناله تا کی
زبیداد بخت ❊ چون فکر ژرف و اندیشه تشکرف در این امر بکار برد رای صواب بر ساحت اندرونش
پرتو انداخت فی الحال از روی استعجال نزد آن مسند افروز بزم حسن و جمال رفته مراسم کورنش و تسلیم
و شرائط تبجیل و تکریم بتقدیم رسانده حقیقت احوال بر منصهٔ تقریر جلوه گر ساخت و گفت ای برگزیده
درگاه ایزدی حکم زلیخا بدین نوع است بنابر آن حیله بخاطر شمه رسید که چند تازیانه اصناف بر ستونی
زده باشم و تو عمداً ناله دردمندانه و مظلومانه بر کشی تا آن زن بی انصاف را موجب اصناف نشاط
و دلخوشی گردد و یوسف علیه السلام ناگزیر بدین معنی رضا داد زندانیان بر ستونی تازیانه طراق طراق
میزد چنانکه صدای آن درین طاق بلند رواق می پیچید یوسف علیه السلام خروش دردآمود و نعرهٔ
الم آلود بر میکشید زلیخا از لذات آن آواز ذوق فراوان و شوق وافر می یافت چنانکه بیهوشیش میرسید
چون صوفیان صاحب سوز نشاط اندوز می شد و موجب ابتهاج و اهتزاز او میگشت درین اثنا اندیشه
بر ساحت درون زندانیان پرتو انداخت که اگر زلیخا احیاناً یوسف علیه السلام را در پیشگاه حضور
طلبیده اندام گلفام او را بنظر در آرد و اصلاً اثر تازیانه نیابد در معرض خطاب عتاب او در آییم و مرا
باصناف عذاب و گوناگون عقاب سیاست فرماید ناگزیر دو سه تازیانه جهت نشان بران اندام
لطیف تر از جان باید زد تا جای سخن آن سکاره زن نباشد پس تازیانه بران پیکر روحانی زد
دران حال دامن آسمان از قطرات اشک مهربانی پر شد و خروش و غلغله در عالم ملکوت افتاد
و کوه با وجود سنگدلی چشمهٔ اشک از دیده گشاد و زمین بر خود لرزید اما چون زلیخا محبت صمیمی
و عشق حقیقی داشت درد یوسف علیه السلام در وی عظیم سرایت کرد و اثر تازیانه که بر تن یوسف
علیه السلام میزدند بر بدن او پدید آمد و چنان متأثر و متألم شد که از بالای بام آواز داد که بس کن
و از غایت بیهوشی از جا در آمده بزمین افتاد و چنانکه همگی اعضائش مجروح شد و چند ماه صاحب فراش

شده بالم گوناگون مبتلا بود اگرچه نشۂ بادۂ جاه و ثروت و مستی باوق سلطنت و دولت او بالی اختیار
سبرین آورده که بجهت لذت نفس ناشکیبا آثار آن یگانه بے ہمتا رو داشت اما انجام کار صہبای ہوش ربای
صرد افگن محبت پرکیفیت بادۂ سلطنت و دولت استیلا یافت و کار خود کرد شگرف کاریست که مستی دنیا
در مزاج عشقبازان نیز سرایت نموده تغیر نمیدہد فی الواقع اگر دنیای دون لیاقت و شایستگی آن داشتی
که مردم نیک ذات ستوده صفات بدو سر فرو می آوردہ پس سر دفتر اوراق کائنات فہرست جریدہ
موجودات عنوان طراز مناشیر جزو کل سرگروه انبیاء و رسل برگزیده درگاه آلہ حضرت رسالت پناه
صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم چرا آستین ردمبر و می افشاندہ و او را بکمال تنفر از پیش خود می راند و کرات و مرات
جبرئیل امین از درگاه رب المتعال بدان حضرت پیام آورده که اگر میل خاطر تو باشد ہمگی جبال را طلا و نقرہ
گردانم که ہمواره در سفر و حضر نزد تو حاضر باشد ہر چه خواہی انرا صرف نمائی آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
بدین معنی رضا ندادہ و غنا را ننگ عنا دانستہ اِبا آورده پروردگار کام بخشا طالبان حقیقت کیش
معارف اندیش را توفیق بخش که دامان عصمت خود بلوث دنیوی نیالایند و گوی تجرد بچوگان تفرد
در عرصۂ آزادی و میدان نامرادی از چابک سواران مضمار انس و ہنگامہ آرایان بساط قدس بربایند

قطعہ تا قصۂ یوسف و زلیخا ؛ باشد بزبان خلق مذکور ؛ شه باد بعدل و داد و انصاف ؛
در عرصۂ روزگار مشہور ؛ جام طربش ہمیشہ در دست ؛ خصمش ز شراب غصہ مخمور ؛

اشک ریزی خامہ در گذارش احوال آن بسمل دشنۂ عقبات و آن سوختۂ شعلۂ نائرہ جانگدازی سرحلقۂ گرم روان راه محبت و وفا شیخ لدیا علیہ الرحمۃ که دہاغی میان باغبانان بوده ؛

حکایت مدہوشان راوق عشق و محبت و بیہوشان خمخانۂ حقیقت و معرفت بگذارش
این حکایت پرکیفیت بدین گونه مستمعان را سرمست ساختہ اند که جوانی بود در ممالک ہندوستان
از دودمان بزرگ که آثار سعادت و شایستگی از ناصیۂ او ہویدا و انوار لمعۂ صلاح و راستی از
چہرۂ او پیدا بود نامش لدیا بود و پدری از خاندان اشراف که بهندا شهره بود و آن دختر که قصه حتمی الیه دیگر بغیر فریب

شکیب ربای تجرد منشان ریاضت کوش و بکرشمهٔ صبرگداز برهمزن هنگامهٔ عقل و هوش بود سلسله
چین در چین عنبربویش مشک را در نافه جگرخون کردی عقدهٔ نوشین شورانگیزش شکر را در آب حسرت
بگداختی تبسم پنهانیش در جان فزائی برگشتگان تشنهٔ عشق کشیده دست نورانیش در دست برد
دلربائی ید بیضا نمودی خال مشکینش نقطهٔ بود که مصحف حسن و خوبی را آرایش داده رخسارهٔ رنگینش
پنجه در پنجهٔ آفتاب نهاده الغرض آنجوان آنچنین عروس را که خانه برانداز جهانیان بود بجهت آبادی خانه
دل تنگ و پیچ در او برد و آن نازنین را در عماری زرین نشانده خرامان و خنده زنان رهگرای نزهت آباد خود
که عبارت از وطن گاه مالوفست گردید تا آن پری پیکر روحانی در بزم و مسرت کامرانی چهرهٔ اوقات
را گلگونهٔ نشاط آرایش دهد ناگاه عبور او بجانب راه گلشنی افتاد که گلهای گوناگون و شقائق رنگارنگ
هنگامهٔ رونق فردوس برین را برهم زدی و نسیم غالیه سایش لخلخه وار بزم روحانیان را معطر ساختی
ترانه سنجی بلبل جیب گل را برنگ صوفیان پاره کردی نغمه سرائی فاخته سرو را چون اهل وجد و حال
در رقص و اهتزاز آوردی نرگس چون سرمستان مخمور خواب آلوده بنفشه چون عابدان ازرق پوش
با خرقهٔ کبود لاله را چون شهیدان خونین کفن داغ بر دل صنوبر را برنگ دیوانگان از آب پای
در سلاسل سبزهٔ نورسته فرش سندس و استبرق بصحن چمن گسترده درختان دلکش طوبی وار سایهٔ
راحت و آسودگی بر زمین افگنده ترانهٔ جویبار عیش خفته را بیدار ساخته سبزه نابه دلربائی رونق
آسمان مینائی شکسته ٥ سوسن بوصف لاله شده سربسر زبان ٭ بلبل ز حسن گل گشته مدح خوان ٭
القصه آن نوباوهٔ گلشن جوانی چون از تابش آفتاب بیتاب شده بود با چنین عروس که حوران
خلد برین بحضور او بقصور معترف باشند رو بآن نزهت گاه نهاد و در آن گلشن جانفزای بفرح
تماشا و گلگشت نشاط اندوز شد و آن عروس بیاض زرین بخلعت گوناگون دیبا نقاب از چهرهٔ جانفزا
برداشته تماشا و سیر بیحجابانه بروی خیابان سپهر اسید و آتش غیرت در نهاد تشنگان چمن زد
در آن بوستان باغبانی بود که نام و نشانش گذارش نموده اند که شیخی بود مرتاض بنور صلاح
و صفای باطن آراسته از جهانیان کناره گزیده در آن باغ بسر بردی چون صانع لم یزل خمیر

طینت او بآب عشقبازی و جانگدازی سرشته بود و آن حقایق اندیش معرفت کیش اثنای ایام تحصیل بجز
جز صحیفهٔ محبت نخوانده بود و بجز حرف اخلاص بر زبان نرانده ناکام از دو زلف سلسله طلعت آن حور
که هوش ربای قدوسیان بود از خود رفت تا که آن چمن آرای بوستان دلربائی و شمع افروز
بزم جانفزائی دران خجسته مکان خرامان بود آن دل فگار بدست نگاه گلهای مراد از چمن نثار
رخسارش میچید و دماغ آرزویش از رایحهٔ شمیم سنبل مشکبارش معطر میگردید چو دختر گلگشت
کرد تا دیده ز سیر سبزه شاد جان و دلش سیر ٭ باز آن نازنین در مهد زرین نشست و همراه آن جوان
روانه شد آن شیفته بزبان حال بدین ترانه شرربار آتش در گلزار روزگار زد **فرد** ما چو درخت
خزان خشک بجا مانده ایم ٭ او چو گل نوبهار خنده زنان میرود ٭ تا مهد آن یگانه عهد نزدیک بود
آن بیچاره بنظارهٔ دل صدپاره را خرسند میداشت چون مهد دورتر رفت بر درختی بلند برآمد تا آنکه
نظر کار میکرد آن سوخته چشم بر مهد دوخته بود همین که مهد از نظر غائب شد آن مسکین از درخت
بر زمین افتاد و در لحظه جان داد **بیت** افتاد آن نیکبخت از درخت ٭ اگر عشق اینست کاریست سخت
مردم از هر سو جانب او شتافتند و بیخ نهال زندگانیش بریده یافتند **مثنوی** درین حدیقه
بهار و خزان در آغوش ست ٭ زمانه جام بدست و جنازه بر دوش ست ٭ کدام سرو سهی را زمانه
آبی داد ٭ که باز خشک نکردش بآتش بیداد ٭ آن شهید دشنهٔ عشق را برداشته بخاک سپردند
و خویش و بیگانه بران یگانه تاسف خوردند رحمة الله علیه چون دلها را بدلها راهست این مصیبت
در دل دختر عظیم سرایت کرد و پرده نشینان زوایای قدس و باریافتگان خلوتسرای انس بگوش
هوش او ندا در دادند که عاشق صادق در هوای تو جان سپرد و ازین ظلمت سرای فانی به نزهتگاه
خلد جاودانی پی برد دختر از آتش غم و نائرهٔ الم چون شمع میگداخت و مهر بر لب نهاده ازین رهگذر
بهمرازان و دمسازان ظاهر نمیساخت **مثنوی** ای دل چو غم او رگ جان بگشودت ٭ منما سر
بکس که خون آلودت ٭ می نال چنانکه نشنوند آوازت ٭ میسوز چنانکه بر نیاید دودت ٭ از نوادر
سوانح و بدایع اتفاق آنکه چون مدت یک سال سپری شد و ابر بهار بقطرات امطار گرد و غبار

از عرصهٔ روزگار فرو نشاند سراسر دشت صحرا گلستان شد و جهان پیر باز نوجوان شد
پدر آن دختر والتماسهای خود را نزد داماد فرستاد که اگرچه دامادان گزین ترقطع شایسته نیست
مادر و پدر مهربان روا نساز د و تشنگان بادیهٔ مفارقت را بزلال وصال شاداب کرد ناچار آن آیینه
اگرچه مفارقت ناچار دشوار و سخت نمود اما از امتثال حکم خسر خود که بجای پدر حقیقی ست گزیر نداشته
همراه آن شمع شبستان افروز را با برگ و سازی از هر چه نیکوتر ساخته که بالاتر از آن متصور
نباشد روانه ساخت از نوادر اتفاق آنکه باز گذر دختر بدان گلستان که مشهد عاشق صادق بود
افتاد و هوای تماشای آن مقام دلکش از خاطر او سر زد و دیدن جلوه گاه عاشق جانباز را در سینه
آرزو جوشیده و از مهد فرود آمد فرد ساربان رخت بینداز و حدی ساز مکن که خیمهٔ دل اینجاست
که محمل بردوش آن گلدستهٔ چمن زار خوبی دران بوستان گلگشت مینمود درین اثنا پوشیده از همراهان
و دمسازان که دران سفر برکاب او سعادت حضور داشتند یکی از باغبانان را پرسید که آن وارسته
دلخسته چه شد و کجاست گفت قصهٔ درد آلود و واقعهٔ الم آمود او را مپرس زبان را چه یارا که از آن قصه
حرف زند و ناطقه را چه زهره که از آن ماجرا نکته سراید و از آن واقعه پله صبر لبریز طاقت کسل و دریا
طوفان بار و جگر خون است مفصل آن در قالب گفت نگنجد مجملاً آنکه پارسال جوانی نو کدخدا
با عروس کرشمه سنج عشوه گر درین مکان میگذشت از خاطر او هوای تماشای این بوستان
سبزه و معه نمواینه دل افروز درین بوستان درآمده بگلگشت و تماشای نشاط اندوز شد درین
تماشا آفتاب طلعت آن عروس زیبا صورت در رواق دیدهٔ آن محنت کشیده پرتو انداز شد
و سراپای او را المی عشقی در گرفت و مو بموی او گرفتار سلسلهٔ محبت آن پری فرق تمام مهر و محبت
شدم نمیدانم چه که دل کدام و محبت کدام و پاک دامن و نازنانی کر آن نوبهار گلشن خوبی
نظاره بخش این بوستان بود آن بیچاره سراپا چشم گشته نظارهٔ جمال او خوشحال می بود
چون آن نازنین را تماشا سیر آمد در مهد نشست و او دیوانه نظر بر مهد بسته چون مهد
در نظر رفت آن دردمند بیهوش شد [illegible] جانب نگران بود [illegible] از نظر

غائب شد در لحظه آن فرشته منش انسان درخت طوبی مثال افتاد و جان داد اینک از ان مصیبت
جانگزا او در دلها و سینه های ما کباب و دیده ها پر آب ست دختر از وی پرسید که او را کجا بخاک سپرده اند
تا بفاتحه او سعادت اندوزم باغبان بانگشت نمود که دران گوشه مدفونست آن دختر که بحسن و
ملاحت انگشت نما بود بسوی تربت او خرامید و از زبان حال آن شهید خنجر کرشمه این ترانه بگوشش
او رسید. فرد ـ بسر تربت من گر گذری بعد وفات ۞ بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم ۞
آهسته آهسته نزد قبر او ایستاد از استیلاء جوش عشق حقیقی و غلبه محبت صمیمی و کشش باطنی وجد
درونی قبر شق بشگافت و آوازی برآمد که مشتاق فراق دیده خود را دریاب فی الحال آن گنج حسن و
ملاحت دران قبر در آمد و چون مهر منیر در زیر زمین مدفون گشت در لحظه قبر بهم پیوست چنانکه
از ان شگاف اثری پیدا نبود اما گوشه معجر آن دختر مقدار سه چهار انگشت بیرون ماند و قبر بهم چسپید
وآن پارچه سراپا زبان گشته ازین ماجرا خبر میداد درین اثنا پرستاران و غمخواران چون او را
دران باغ ندیدند حیران و ترسان بهر سو دویدند و جست و جو و تکاپو نمودند بسیار تا جستن
آن آفتاب چهره بهر سو همین شتافتند شتابان زردی چهره انجام کار باغبانی نشان داد که بزیارت
قبر آن شهید دشنه محبت رفته بود آنجا بجوئید غمخواران و پرستاران بدان طرف هجوم آوردند
و گوشه معجرش بر تربت آن شهید دیده هر یکی سر بجیب تفکر فرو بردند و پا به سنگنای اندیشه فشردند
و حقیقت حال بر منصه ظهور جلوه گر نمی شد ناگزیر شروع در واکردن قبر نمودند و آن توده خاک را
کافتند و آن شهید را بزیور و لباس آن دختر محلی و ملبس یافتند و اثر از وجود دختر ندیدند بنوعی که
قطره باران بدریا می افتد و کسی را زهره آن نبود که او را از دریا جدا تواند ساخت و آن قطره را
بتقویت دانش و اعانت بینش باز تواند ساخت بدان گونه در ذات او محو مطلق شده و از
دوئی برتبه یگانگی رسید که هیچکس را مجال امتیاز نبود مصرعه عشق ازین بسیار کردست و کند
ای آبله پایان نشیب و فراز راه محبت وای قدم فرسودگان سنگلاخ کوهستان معرفت
تا آنکه طالب حقیقی از قید هستی و خودپرستی که سد راه مطلب و مقصد اصلیست بیرون

خود را فنا فی الله نساز د و از مانی و منی اجتناب نموده کوس یگانگی بر در وحدت ننواز د و از دائره کاملان
و حلقه واصلان بیرونست چنانچه آن نهنگ لجه تجرید و آن شیر بیشه تفرید پیشوای طالبان راه خدا
شیخ نظام الدین اولیا بزبان حقائق بیان می سرائیند که مشغله ریاضت و اربعین های
پیاپی در پی مرات دل را صفائی و جلائی بخشیدم و توسن نفس اماره را بتازیانه مجاہده تواتر رام
کرده م و از نشه وارستگی و بی تعلقی نشاط اندوز سرخوش شدم اما حالتی که لدیها میسر بود و نور
که بر ساحت درون او پرتو انداز شد تا دم واپسین دراز دی آنم که از ان شربت چاشنی بر گیرم
و از ان رائحه شمه بدماغ جان من نرفت و از ان ترانه آواز دلنواز بگوش هوش من نرسید قطعه
تا که اہل حقیقت و عرفان ؛ میکند خویش را فنا فی الله ؛ بعنایات ایزد متعال ؛ باد باقی
هیبت دولت شاه ؛ آن جهانگیر جلوه گر بادا ؛ تا ابد بر سریر حشمت و جاه ؛

در بیان عاشق جانبازی که پس از مدت دراز با مطلوب کرشمه طراز پیوست و خلعت مستی مستعارش بلوا اشتعا نواره خسار دلدارش چون تار و پود کتان از هم گسست ؛ ؛

محرم خلوت سرای اخلاص محرم حریم کعبه اختصاص خواجه محرم علی نگارش این نقل قالب این سخن را
جانی تازه دمیده است که در حینی که آن دانشور خرد پرور دقیقه فهم دانش گستر واضع ادب علم
و حکمت قاطع آثار جهل و بدعت ارسطو منش فلاطون ذکا جالینوس حکمت فطنت لقمان دہا
واقف دقائق قانون شفا کاشف غوامض تصانیف بوعلی سینا برهم زن هنگامه حکمت بقراط شکننده
روائی بازار دانائی سقراط دانای حکمت طبعی و عملی حکیم علی مسند آرای حیات بود شفا خانه
آراسته بودند و شاگردان رشید ایشان که هر یکی سرآمد یکتایان دہر و سر دفتر فیلسوفان عصر بود
در آنجا جلوه نموده معلولان گسسته امید و رنجوران دل از جان بر داشته را بمداوا و معالجه ازاله
امراض مینمودند اگر احیانا بتجربه می آمد که تشخیص و تحقیق مرض او نتوانستند نمود بحکیم آگهی میدادند
اتفاقا جوانی بواسطه ناتوانی که چون نخل خزانی رنگ زعفرانی داشت در ان شفا خانه حاضر آمد هر چند

همگی شاگردان بکمال حزم واحتیاط بجا آورده پا به تنگنای اندیشه افتند تا هیچکدام را معلوم ومفهوم
نشد که او را چه مرض طاری شده وبکدام علت گرفتار آمده حقیقت احوال او بدان مسند افروز علم و
افضال عرضه داشتند اشارت نمودند که در پیشگاه حضور آرید او را بخلوتسرای خاص بردند همین که نظر
حذاقت اثر حکیم بران سقیم افتاد فرمودند که مرض او را دریافتم از وی پرسش نمائید که جائی تعلق سهر بانده
ونهال محبت زیبا طلعتی در چمن زار سینه خود نشانده ومهره دل او در ششدر عشقبازی درمانده
یا چه نوعست شاگردان حسب الحکم حکیم استکشاف احوال او نمودند گفت بلی همخوابه جمیله دارم که به تبسم
دل نواز وکرشمه صبر گداز هوش ربای وطاقت گسل این بیدل است زمام اختیار در قبضه اقتدار او سپرده
خون جگر میخورم وبنده احدی ست واحدی به بی سامانی وبی برگی من نیست در تهی دستی وافلاس
یگانه زمانه ام از پی بکنار مطلوب مرغوب خود را از آگره بلاهور نتوانم طلبید تا گل مراد از چمن دیار
آرزو بچینم وبفراغ خاطر جمال عدیم المثال او به بینم هر آینه برنگ شمع در حرارت نیران مفارقت
سیگدازم ونقد هستی در داو محبت پرستی می بازم حکیم او را پدرود کرد که مداوا ومعالجه تو فردا میکنم
وخود ببارگاه گیهان خدیو که عبارت از مسند افروز انجمن دولت واقبال اورنگ آرای بارگاه جاه
وجلال دارای دین پرور عدالت گستر سر دفتر شاهان هفت کشور زینت بخش اورنگ ودیهیم والی
هفت اقلیم شاه اکبر است از درگاه ربانی بخطاب عرش آشیانی سربلند اند رفته معروض داشتند
که عالم پناها حقائق آگاها بعنایت حکیم علی الاطلاق وبتوجه شهریار آفاق امروز تشخیص مرض ناتوانی
نمودم که همگی حکما از دریافت آن سر بگریبان عجز فرو برده بودند ماجرا یک یک بر منصه ظهور جلوه داد
هر زبان بزبان حقائق بیان فرمود که عیار نقد ایمعنی بچه طرز گرفته اید تا علم الیقین به درجه حق الیقین
رسد حکیم معروض داشت که حکم شود که جوان ناتوان در پیشگاه حضور سعادت اندوخته خود مکنون
درون را بیرون اندازد فی الحال حاجبان سرادق جاه وجلال جوان را در لحظه پیشگاه قدسی حاضر آوردند
واو راز که پیش حکیم برملا افگنده بود بحضور آن والی هفت اقلیم معروض داشت وآن حقیقت پژوه
والاشکوه فرمودند محتمل که این معامله معالجه آلودگی ساختگی داشته باشد وجواب نرا آموخته باشند

که بحضور ما باید نیکو نه وانماید تا ظن حذاقت و دانائی خاطر اقدس ما در باره شما رو بدرازه و پایه افزایش
نهد حکیم گفت اگر اینحال بخاطر مقدس محال مینماید بکار بردن تجربه رفع شبهه مینماید فرمود انا طوار و اوضاع
جوان محسوس میشود که الم عشقبازی و درد محبت و جانگدازی در همگی اعضای چنان سرایت نموده که بجز
حصول وصال جان می سپارد و بدین رنگ تشنه که مدت دراز عطشان می باشد و آب بسیری نخورد و شاداب
گشته جان میدهد چنانچه آبله پایان بیابان محبت و تشنگان بادیهٔ مفارقت بدین نکته طب اللسان
شده اند فرد چون بخیالش خوشم یاد وصالش مکن ٭ آب بسیری مده تشنهٔ دیرینه را ٭ شهریار والا
فرمود که انعامی شایسته پاس دلخسته مرحمت میفرمایم تا سامان نیکو نموده محبوب خود را پیش خود
طلب دارد تا این حقیقت پنهان برفراز پیدایی جلوه‌گر شود پس از نقد و جنس آنچه جوان را در کار بود
بذل فرمودند و مطلوب او را بالهور طلب نمود چون مدت هشت روز سپری شد حوصلهٔ جوان تاب
جلوه جمال دل افروز و طاقت مشاهده طلعت نورانیش نیاورد چنانکه در ظرف تنگ آب فراوان
در نگنجد و بیرون تراود هم بدان رنگ بسیرابی و شادابی زلال وصال پیمانهٔ عمر او لبریز شد و از
لوامع انوار مهتاب رخسار یار ظلمت هستی مستعارش چون تار و پود کتان از هم گسست و ازین
سرا پنج فانی رخت بمعمورهٔ جاودانی بربست کیهان خدیو از آگهی یافتن این قصه بغایت شگفت ماند
و بر حذاقت و دانائی حکیم آفرین و تحسین ها بر زبان راند اسحق حکیم درین فن سرآمد حکمای اولین
و آخرین بوده و گوی دانش از اقران اماثل ربوده بود و درین هنگام سعادت التزام بر مسند
حکمت و افاضت مسیح الانفاسی مزاج شناسی روشن قیاسی جلوه‌گر است که رنجوران امراض ذی و
اقلاس را ببذل فراوان و عطایای بیقیاس ازاله مرض مینماید و مهجوران حریم ضلالت و جهالت
را بهم هدایت و ارشاد معالجه میفرماید آن نکته سنج سخن پرور دقیقه فهم دانش گستر مورد الطاف
معانی با یک پیرا شناسات سحر انی چمن پیرای گلشن مضامین تازه نخلبند حدائق خیالات بی اندازه
سر گرم اوق و آراستگی و آزادی سرآمد فنون هنرپروری و استادی خدیو کشور فصاحت و بلاغت
فرمانروای اقلیم فتوت و سخاوت کثرت آباء وحدت گزین تجرد منش تفرد آئین چهره‌گشای

صوبه حقائق بی‌پیرن هنگامه علائق زنگ زدای مرآت حق پسندی ناصیه فروز خرد پروری و هنرمندی
صدرنشین محفل دولت و اقبال مسند آرای بارگاه علم و افضال حقائق و معارف آگاه مشمول عواطف
شاهنشاه مظهر الطاف ربانی حکیم مسیح الزمانی والافطرتی که همواره با علما و شعرا و فصحا بر سر التفات
بوده صحبت گرم میدارد و در محفل آن قدوهٔ افاضل هیچ فردی را از عامی و جاهل مدخلی نیست
و هرگز بزبان مهذب البیانش سحر کلمات که باوجود نشئه تعلق آستین بی‌تعلقی بر گیتی افشانده و زر و سیم
را در چشم همت او چون سنگ و سفال قدری و قیمتی نمانده و پیوسته کمر فتوت بر میان جان بسته
بدلجوئی محتاجان و دردمندان نشسته و سفره کرم و احسان پر از الوان نعم گشاده و صلای عام
درداده فرد بر سر خوان نوالش هیچکس را منع نیست ❊ در گشاده هم صلا در داده خوان انداخته ❊ الهی تا
قارورهٔ مینا گردون برواق گلگون شفق مزین ست و نسیم صبا چون نبض ناتوانان می جهد آن
سینا فر و حکمت و افاضت شفا بخش معلولان علائق جسمانی و قیود نفسانی باد بحق سورهٔ لقمان قطعه
تا حکیمان روزگار کنند ❊ بحذاقت علاج هر رنجور ❊ شه جهانگیر جلوه گر بادا ❊
بر سریر نشاط تا دم صور ❊ جام شاهی همیشه در کف او ❊ دشمنش از شراب غم مخمور ❊

در بیان عشق و حقیقت سرود که بادیست جهت افروختن شعلهٔ عشقبازی و نائرهٔ جانگدازی و جان سپردن عاشق صادق هنگام سماع که اهل وجد و حال را از آن استماع نموده اند

حکایت یکی از آبله پایان بیابان حقیقت و معرفت و گرمروان بادیهٔ اخلاص و محبت که محرم
انجمن اهل وجد و حال بود بگذارش این نقل جانسوز افسرده خاطران سردمزاج را بدین نوع
دل گرمی بخشید و آتش شوق ایشان را بدین گونه ملتهب و مشتعل ساخته که آن دل سوختهٔ شعلهٔ
محبت و عشقبازی و آن چهره برافروختهٔ بادهٔ رقت و جانگدازی آن بلبل نغمه سنج بوستان تصوف
و آن نیر نورانی آسمان معرفت و واقف اسرار خدادانی و حق پرستی کاشف معضلات دقائق وجد
و مستی سرگرم راوق وارستگی و آزادی سرامد فنون هنرپروری و استادی نگین طراز خاتم هوشیاری

ودانای صاحب عیار دار الضرب دلفروزی وجانفزائی رموزدان غواصی معانی باریک بین اشارت
سخندانی مولانای علی احمد بن اسرائیل المتخلص بنشانی نادر العصری که خامه بدائع نگار سحر آثارش
بتحریر خطی بی نظیر و نقوش دلپذیر فولاد را بمعجزهٔ داودی نرم ساخته غیرت ارژنگ معنی و رشک
گلزار خلد جاودانی می ساخت و از تلون طبع رنگ آمیز و خامهٔ نکته انگیز نگارستانی چینی کرد که
نقاشان صاحب اختراع دقیقه بین از نظارهٔ آن نگین برنگ حلقهٔ انگشترین انگشت تعجب
بدندان میگرفتند الغرض آن حقائق کیش معارفت اندیش در شبی از شبها که در سعادت رهبری
وفیض افشانی بهروش شب قدر توان گفت و از فرط روشنائی و بهجت افزائی هم آغوش شب برات
توان خواند قدوهٔ عارفان کامل بدرقهٔ سالکان واصل زیاده سرکردهٔ زمرهٔ اتقیا شیخ نظام الدین
اولیا که نسبت بآنحضرت صدق ارادت و عقیدهٔ راسخ داشت طعامی پخته بود پرهیزگار و قوالان خوش آواز
و خنیاگران دلنواز و ترنم سرایان شکیب ربا و غزل خوانان شیرین ادا و صوفیان پرسوز
معرفت اندوز که هر یکی از قید هستی و خودپرستی وارسته و از خمخانهٔ عشقبازی و جانگدازی لب تشنه بود
در آن محفل قدسی و بزم روحانی فراهم آورده بود تا از نکهت عطریات و بخور و غالیه و لخلخه
آن نزهتگاه پر نور معطر شده بود و سازندها و گویندها بترانهٔ دلنواز صبرگداز اهل تواجد می شدند
مجلس عالی انقیاد یافته که سکان صوامع ملکوت و نظارهٔ عالم ناسوت حیران مانده و عاشقان
دیوانه یعنی صوفیان یگانه نعرهای مستانه برمیکشیدند و از روی بیقراری و بی اختیاری گریبان
تا بدامن میدریدند بانگ رباب آتش در دریا التهاب میداد و آواز قانون اشک از دیده گردون
میریخت صوفی اگرچه از روی ظاهر بر زمین پای میکوفت اما طائر روحش برنگ شاهباز بلند پرواز
در هوای هویت طیران میکرد و از در و دیوار در دمی یا بیا ارباب نیاز در رقص و اهتزاز آمده بلکه
شمع مجلس نیز از رقت در سوز و گداز افتاده بود در بین اثنا یکی از صوفیان در دست ما شعلهٔ
شوق زبانه زدن گرفت و نائرهٔ ذوق در التهاب و اشتعال آمده سراپا رقت گرفته سر زانوی
نهاده میگریست و بملاحظهٔ ادب ملا خود را بزور و تکلف از رقص و تواجد باز میداشت و آنجا ...

بعضی مینمود و ملا علی احمد بصفای باطنی و کشف روحانی از حال او آگهی یافت و بکمال ملاطفت و نهایت
رافت بسوی پیش متوجه شده فرمودند که اهل الله را از سماع امتناع نموده اند صوفی که بشتابی این ذوق
سرگرم باشد مثنوی گشاید دری بر دل از واردات ۞ فشانان سر دست بر کائنات ۞ او را
سماع و افضل عبادتست چنانکه روزی در زمان قدوة الاتقیا حضرت شیخ نظام الدین اولیا مجلس
سماع گرم بوده ناگاه صوفی را مستی ذوق غلبه کرد ولی بکمال ادب شیخ خود را فراهم آورده از دست
و پا زدن ملاحظه نمود اما از جوشش درون آن قدر خوی از تن پاک وی جدا شد که بساط محفل
پر از گل شد و نزدیک بود که برنگ شمع وجود او بگدازد چون او با عرق بیرون شد او و شیخ را
ازین حالت آگهی دادند آنحضرت بر سر او رسیده او را غرق لجه دریای بی منتهای عشق حقیقی یافتند
بنوعی که از کمال وجد و حال و مستی از هستی خود اصلا آگهی نداشت باشارت آنحضرت
قبا نیز گرد او کشیدند و حال او را از چشم نامحرمان پوشیدند قوالان نغمه سنج شیرین ادا برین
سراپرده سرایان بودند تا یکپاس کم و بیش آن درویش حقایق اندیش سرگرم رقت و حالت بود
و شیخ نزد آن دل خسته نشسته بنظاره سرخوش و شگفته خاطر بودند آخر توجه باطنی که شامل حال
مریدان بود آن مستی از سر او فرو آورد چون از خرابه بیهوشی بمعموره شعور آمد در پای شیخ سر نهاد
و شیخ دست شفقت بر پشت او داشتند و فرمودند که در غلبه حال بی ملاحظه نعره باید کشید و
دست و پا باید زد تا سینه خالی شود وگرنه بعضی حالت درون مجنونان محبت را میسوزد و سراپا
میگدازد الغرض ملا علی احمد بدان صوفی سرگرم این گفتگو بودند و درد او در دل پاک آن عارف
کامل سرایت نموده بود ازین نشه سرخوش بودند درین اثنا نقیب درگاه عرش اشتباه بطلب
آن مجموعه علم و ادب آمد مثنوی بگفت ای ذره باید شد شتابان ۞ که یادت میکند خورشید
تابان ۞ بدان حالت سوی درگاه رفتند ۞ ببزم خاص ظل الله رفتند ۞ از بدایع اتفاق
و نوادر سوانح آنکه آن اورنگ نشین بارگاه اقبال و آن مسند افروز محفل جاه و جلال آن عارف وقت
قلعه کشای آن درویش نوازند باندیش گذارند بادهٔ نگارش جهانبانی آن مسند افروز انجمن گیتی ستانی

آن اقلیم گیر ممالک پناه شاهنشاه روشن ضمیر ابو المظفر نور الدین جهانگیر خلد الله ملکه بر سریر عرش نظیر
از ساغر نشاط و راوق ذوق سرخوش بودند و صوفیان پر سوز در آن محفل دلفروز فراهم آمده و
خنیاگران خوش الحان و قوالان غزلخوان نغمه داؤدی و ترانه‌های دل آویز هوش از سر
اهل معرفت میربودند و دردمندان نرم دل سیلاب اشک از دیده میکشودند ع سرود چیست که
چندین فنون عشق دروست ٭ سرود محرم عشق ست و عشق محرم اوست ٭ بانگ ساز طاقت گسل
و صبر گداز اهل نیاز بود و آواز دستک باصول موزون صوفیان روشن درون را از پا در آورده بود
و نکهت بخالخله و بخور در آن بزم کثیر السرور دماغ مردم پیچیده نضارت بخش روح شده بود مجلسی
چون فردوس برین تزیین یافته که چشم حور العین نظاره آن خیره مانده هر طرف صوفی پاک طینت
آستین استغنا بر گیتی افشانده درین اثنا قوال شیرین مقالی این مطلع را که ع هر قوم راست
راهی دینی و قبله‌گاهی ٭ من قبله راست کردم بر سمت کج کلاهی ٭ بلهجه دلکش و صوت جانفزا
شروع در خواندن نمود بطرزی که در دل حاضران محفل سرایت کرد و جوش و خروش از زمره
صوفیان برخاست شورش یافت یکی دستار خود را بر زمین زد و دیگر از راه هوش و عقل و دین شد
یکی را از شورش گریبان پاره پاره ٭ گریبان چه که شد جان پاره پاره ٭ یکی اشک افشان و چشم افشان بر خاک
چو طفل اشک خود غلطیده در خاک ٭ بهر سو خاست بانگ‌های هوی ٭ روان شد ز چشم خلق جوی
درین اثنا حق پژوه والا شکوه را از حالت عاشقان کامل ذوقی و سوزی خبر رسید و قدری واقف
بشگفت حقائق سنجنده و با اهل فضل و کمال که در پایه تخت عالی بخت حاضر بودند گفتند که این مطلع
از کیست و معنیش چیست علما و فضلا دیگر بنگریستند و پا بتنگنای فکر افشردند و سر بگریبان
تامل فرو بردند هیچکس از لجه شرافت اندیشه گوهر معنی بساحل بیان نیاوردند درین اثنا ملا علی احمد که
که انوار حقائق از پیشانی او پیدا بود و بمهرکنی شهرت داشت نزدیک سریر عرش نظیر آمده
هر قول اسرار انگیست و تقریر نمود که قبله عالم سلامت شان نزول این مطلع از پدر بنده خود
شنیده‌ام اگر حکم شود بعرض اقدس میرساند حکم جهان مطاع شد که بگو بالا مراسم آداب و تعظیم

بتقدیم رسانده گفت که روزی در ایام پیشه کمال که عید هنود بود و نساء و رجال آن قوم اهل ضلال بخلعت
فاخره و زیور مرصع بجواهر مزین و محلی شده از کاشانه بجانب صحرا خرامیده بودند و از جامهای متلون
مرد و زن دامن دشت و صحرا گلشن شده بود و هر فردی سرگرم لهو و لعب و سرود بازی و عیش طرازی بود
درین اثنا سر دفتر گروه اتقیا شیخ نظام الدین اولیاء از نزهتگاه خلوت بیرون خرامیده بنظاره
صنع یزدانی مسرت پیرای خاطر روحانی شده بود از کمال ذوق و نهایت شوق این مصراع از خاطر
نورانی ایشان سرزد مصرع هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی ؛ و درانحالت پرکیفیت
کلاه برتارک مبارک شیخ کج شده بود خسرو ممالک سخن پروری امیر خسرو دهلوی بالبدیهه بزبان آورد
مصرع من قبله راست کردم بر سمت کج کلاهی ؛ ملای راستی کیش حقائق اندیش دست بسوی دستار
برد تا طرز کجی کلاه آن حقائق پناه نماید دست بر سر بردن همان بود و از پا در آمدن همان و پرواز طائر
روح علوی آشیانش از قفس استخوانی تن همان چون ملا از هنگامه سماع که بمنزل خود گرم داشت
سراپا رقت و پرحالت دران بزم مقدس رسیده بود و ذوق تقریر معنی آن بیت دلپذیر ضمیمه آن شده
و پرتو انوار تجلی بر ساحت درون او بنوعی پرتو انداز گشت که شادی مرگ شده نقد جان را
رایگان داد ؛ جمال لایزالی دید و جان وداد ؛ ظاهربینان پست فطرت که بکنه آنچنین رسیدن نتوانند
وصال حقیقی را مرگ میدانند اگر مرگ اینست نیز اعمر خضر و مسیحا فدای این مرگ باد مثنوی نه همه کس
سزای این مرگ ست ؛ زندگانی فدای این مرگ ست ؛ این مرگ نه عمر جاودانی ست ؛ سرمایه
عیش و کامرانی ست ؛ مرگ حقیقی حیات ما غافلان ست که شمه از رائحه گلزار معرفت در دماغ جان
نرسیده و دیده باطنی ما بجلوه جمال ربانی نورانی نگشته بدین رنگ جان سپردن و ازین بیخبر
فانی پی در نزهتگاه خلد جاودانی بردن آماده زندگانی جاودانی شدن ست قطعه الهی آنچنین
عشق و محبت ؛ نصیب طرزی خویش جاکن ؛ ناسزا حقیقت نیست آگاه ؛ ازین رمز نهان
او را خبر کن ؛ الغرض امرایان و مجلس آرایان بسویش شتافتند و ایشان را بیهوش و بیدم
یافتند هرچند ببانگ بلند بگوش آن قبله اهل هوش آواز میدادند و جوابی نشنیدند بعضی انگشت

حسرت بابندان تاسف گزیدند وبرخی آن واصل حق وآن عارف مطلق را بمکر وحیله ونیرنگ و
خداع متهم ساختند که خود را عمداً بیهوش ساخته ودم کشیده تا عقیده مردم دربارهٔ او بیفزاید وبافزایش نهما
گراید بکمال وجاه وجلال ازخود رفته آری نافهمان پست فطرت را ازین حالت چه خبر بایدانکه تا همت
را ازین نشئه چه اثر چنانچه آن بلبل گلشن عرفان وحقائق کاشف غوامض معانی ورموز دقائق
عارف نامی گرامی مولانا عبدالرحمن جامی می سراید فرد گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خورسال و
رقص وانداضطراب مرغ بسمل کرده را ؛ اطبا وحکما حکم بداغ کردند که محتمل که گسسته باشد وبداغ کردن
بهوش آید وازبان حال انتقال بگوش ارباب فضل وکمال میرسید ع سوختم چندانکه بر تن
نیست دیگر جای داغ ؛ بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ ؛ آن سوخته نائره محبت را
بار دیگر سوختند حرکتی وجنبشی ظاهر نشد آخر خلیفه روزگار شهریار والا اقتدار بکمال مهربانی وعاطفت
بیکران از سریر فلک نظیر فرود آمد وبگوش آن شهید خنجر محبت آواز کرد وادای خلیفه جواب داد
فرد عاشقان کشتگان معشوقند ؛ برنیاید ز کشتگان آواز ؛ آن عارف کامل خود در عین افتادن
بجلوه گاه فردوس برین خرامیده بود شاهباز بلند پرواز روحش در هوای هویت وچمن آرا
جنت در طیران آمده ع مرغ روحش از نشیمن خاک ؛ کرده پرواز جانب افلاک ؛
اگر چه سبک سران روزگار اینحالت را مرگ می نامند امافی الحقیقت مصرع آشکارا مردنست اینجا
وپنهان زیستن ؛ قطره بود که بدریا پیوست وذره که پرتو انوار آفتاب بود در ذات حق محو مطلق
گشت ابیات چو قطره بدریا در انداختند ؛ دگر قطره زو باز نشناختند ؛ دردا که پاکباز جهان
ازجهان برفت ؛ پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت ؛ ظل سبحانی ازین واقعه ناگهانی
بغایت متاثر ومتالم شدند وحزن واندوه پیرامن خاطر اقدس آن حق پژوه والاشکوه هجوم آورد
وگلدستهای دولت واقبال وقرة العین سلطنت وجاه وجلال یعنی شاهزاده ها کامگار برخوردار
را باعث گرفتگی خاطر شد بیان وبساط ان محفل سپهر مشاکل را عیش منغص گشت امرایان عالی جاه
ومنصب داران والا دستگاه آب در دیده گردانیدند ازفوت آن مهر کند دانشور ومهر باب دانش

و هنر شهره کرده شد و گلشن علم و افضال را برگ ریزی پدید آمد و هنگامهٔ سخن آرائی و نکته سرائی را برهم زدگی
روی داد و بازار فصاحت و بلاغت کاسد شد رجا در کمال وثوق آنکه هرچه از عمر بنده ہاے درگاه
کم شود در زندگانی خدیو روزگار شهریار والاقتدار بیفزاید که باندک توجه خاطر اقدس آنحضرت
هنرمندان و خردپروران برنگ سبزه از زمین سر سبز زندگی یا توجه خلیفهٔ الهی باران رحمت است
که باعانت آن گلهای علم و افضال در گلشن سینهٔ ارباب دانش و کمال می شگفتند القصه ملا را از حضور
مقدس در سکهپال رانا اخته بمنزل بردند فرزندان و خویشانش را مصیبتی سخت و شیونی عظیم روی داد
که ز دیده قطرهٔ خونین فشاندند ؛ نفیر و ناله بر گردون رسانند ؛ پس نعش مطهر او را آراسته
در شبانه روز بتعجیل هرچه تمامتر بحضرت دهلی بردند و بجوار مرقد منور پدرش که یکے از عارفان
کامل و سالکان واصل بود بخاک سپردند تربت نورانیش مظهر فیض قدسی و مهبط انوار ربانیست
و بزیارت آن حاجت درماندگان فرو بسته کار حاصل میشود و معلولان گسسته امید بطواف
آن شفا می یابند قطعه تا که اهل وجد و حال از لذت ذوق سماع ؛ جان سپارند و وصال
دوست را حاصل کنند ؛ باد بر اورنگ شاهی جلوه گر شاه جهان ؛ تا ازو دلخستگان حاصل مراد دل کنند

داستان هرزبان هندوستان و سفر گزیدن او تنها از دار الخلافت برنگ سحر و منشان جهت حصول تجربه و ربوده جمال لولی زن شدن او و اقعهای شگفت گریبان گیر شدن و باز باعانت وزیر کامیاب گشته اورنگ آرای سلطنت گشتن

جادو نفسان افسانه طراز و داستان سرایان سحر پرداز باداى شيرين و كلام نمكين سامعه افروز
اهل هوش چنین شنیده اند در اقلیم هندوستان که اعظم اقالیم جهان ست فرمانرواۓ بود
که مدار سلطنت رانی و کاروبار جهانبانی به معدلت نهاده و ابواب بهجی و خرمی بر چهرهٔ آمال
خلائق گشاده دادگرے که از هیبت او گرگ درنده تکیه گاه گوسپندان را بچشم خود جاروب سیکرد
و باز گرسنه چشم گنجشک را در دیده خود جای خواب تربیت مینماد شنوی خلق در دور عدل او

شادان ❊ ❊ شرق تا غرب عالم آبادان ❊ نه پریشه را ز فیل آزار ❊ نه تن گل ز نوک خار فگار ❊
شمشیر آبدارش آتش سوزنده که خرمن عمر دشمن خاکسار باد پیما را بسوختی بلکه مشاطه بود که بگلگونه
خون اعدا عروس فتح را چهره برافروختی سمند تیز رفتارش باد صبائی که در گلشن همیشه بهار مملکت
غنچه نصرت آرزو بشگفتی و از صلابت بخت بیدارش فتنه بر بستر عدم پای دراز کرده به بیهوشی بخفتی
و این گیهان پناه وزیری داشت دانش آگاه که برزانت رای و متانت عقل سرمایه دانش و آن
جهان و سر حلقه خردپروران عالم بود و فنونی که از همگی علوم از حکمت نجوم و علم عقلیه و نقلیه
بهره وافر و نصیبی کامل داشت در خلوت و جلوت با شهریار همراز و دمساز بودی گاهی بطرز
ندیمان نکته طرازی و بذله سنجی بزم مسرت را گرم داشتی و گاهی در خلوت محفل کنکاش و تدبیر مهام ملک
را آرایش دادی آصف صفتی که برای جهان کشائی هفت اقلیم زمین را در زیر نگین پادشاه جم جاه
آورده بود و چون دانش را محکوم و مامور او ساخته ــه وزیری چنین شهریاری چنان ❊ جهان
جهان گیر و وزیر چنان ❊ اتفاقاً شهریار والانژاد را پیش نهاد همت و مرکوز خاطر گشت که یکبار بزنگ صبا
سیر و تماشای گلگشت چمن را نموده گلدسته تجربه بدست آرد و نیک و بد زمانه دیده و گرم و سرد روزگار
چشیده باغ وفای دانش سرحلقه هوشمندان شود که حکما گفته اند هر چند آدمی بلند فطرت بود و دانائی
جبلی داشته باشد تا آنکه جهان پیمائی نکند گلهای دانش او از بوی خامی مصئون نباشد قطعه
بست این را محققی روشن ❊ بر ضمیر منیر اهل کمال ❊ کز تحرک بلند شد گردون ❊ وز سکونت
زمین بود پامال ❊ چون برین اراده عزیمت او تصمیم یافت دستور را شرف حضور بخشید و رازی
که در دل او مکنون بود برملا افگند که هوای جهان گردی دامن گیر من شده و پریشانی سفر بر تن آسانی
[illegible] خواهم که اطراف و اکناف گیتی را بقدم شوق به پیمایم و از شگفتیهای روزگار و
[illegible] دیده چهره افروز نشاط شوم تا زنگ ملال که از تقاعد خانه بر صیقل دل نشسته
بسعی [illegible] ستروده شود نظم ❊ بیدلخوشی گرد عالم بپوست ❊ که ناخوش کند آب جا مانده
[illegible] ❊ [illegible] گفت ای اورنگ نشین ابهت و جلال و ای محفل افروز دولت و اقبال این خیال

در خاطر دریا مقاطر راه یافته واین چه اندیشه دشوار از ضمیر مشکل پسند سرزده پادشاهان را که همگی
اسباب عیش وتنعم آماده وابواب نشاط وکامرانی برچهره آمال ایشان گشاده است چه احتیاج که
چون گردباد در بادیهٔ غربت وبیابان کربت سرگردان وآواره شوند مثنوی کام دل داری وجوانی
هست ؛ همه اسباب کامرانی هست ؛ روزگار نشاط را دریاب ؛ زانچه دادت خدای روی متاب
خود ملاحظه فرمای که اگر حرکت را بر سکونت ترجیح بودے مقام ثوابت از مکان سیارها بلند شدے
شاه گفت تو نیز تامل نماے که زمین ساکن پامال خسیسان ست وآسمان متحرک جلوه گاه قدوسیان
وروحانیان مثنوی آدمی را سفر فزاید قدر ؛ از سیاحت هلال گردد بدر ؛ باد چون در سفر بود
مادام ؛ بوی گلها از ورسد بمشام ؛ وزیر گفت چون کوه بوقار وثبات منعوت ست معدن لعل
ویاقوت ست وباد چون سبک رود هر جائیست مشتهر باوارگی وبادیه پیمائیست مصرع چو کوه پای
بدامن کش ومجنب از جاے ؛ که تا شود دولت از سر غیب گوهر زاے ؛ شاه گفت آب روان
صاف ولطیف ست وخاک جا مانده تیره وکثیف وحرکت را نتیجه برکت ست وسکونت را
قافیه رعونت چون ازین قسم مقامات وازین عالم تاویلات درمیان شاه ووزیر از حد گذشت
ومبالغه بطول کشید آخر الامر خواهی نخواهی کار بمفارقت انجامید پس مهمات ومعاملات سلطنت
بوزیر تفویض نموده فرمود که تا یکسال کامل در کشمکش انتظار من باشی اگر درین مدت موعود
معاودت نموده سریرآرای سلطنت شدم فبها والا حقوق نعمت ونمک را مرعی داشته
تخت خلافت را بیکی از معتمدان بسپاری وخود بتفحص من عرصهٔ گیتی را بپیمائی ومواضع ومسالک
وممالک واقالیم را بپای طلب بسپری اگر مرا دریافتی فهو المراد وگرنه بدار السلطنت مراجعت
نموده یکسال دیگر منتظر من باشی وبخسارهٔ شکیبائی بناخن اضطراب نخراشی وچون مدت
یکسال سپری شود تخت سلطنت را به پسر من آرایش دهی وتاج پادشاهی بر سر او نهی این بگفت
وره گرای بادیه شد چون چند منازل ومراحل طے کرد در کنار آبے رسید مصرع آبے از
روشنی چو جوی بهشت ؛ ریگش از بوے خوش عبیر سرشت ؛ در کنار آن آب چار جوان را دید

که همچون عناصر اربعه مخالف یکدیگر بودند و بحث و تلاش مینمودند شاه اگرچه لباس فقیرانه در بر داشت
اما آثار بزرگی در جبینش پیدا و نشان شرافت بر ناصیه او هویدا بجز دیدن او جوانان از جای
برخاستند و بزم ادب و تواضع آراستند و او را باتمام تبجیل و تکریم نشاندند شاه چون نظر کرد
که در پیش ایشان خرقه و کاسه و شمشیرے و تختی مکلل و مرصع در کمال لطافت نهاده و هر یکی
زبان به بحث و جدل گشاده شاه پرسید که شما کیستید و این بحث شما از چیست و این اشیا از کجاست
و تلاش شما از چراست جوانان گفتند اگر شما وعده نمایید حرف راستی بر زبان رانیم شاه گفت آنچه واقعیست
بگوئید و راه ناراستی مپوئید که راستی موجب رضای خداست و کژی بد است که گم شد از ره راست
جوانان گفتند که ما هر چهار برادریم و این چهار چیز نفیس از پدر آورده ایم و قسمت علی السویه نمیشود
ازین رهگذر هر یکی بهر خود تلاش میکند اکنون که طالع ما مدد کرد و تو درین سر منزل بر سر وقت
ما رسیدی ترا حاکم مطلق ساختیم و بامر تو رضا دادیم و بحکم تو گردن نهادیم امیدواریم که این عقده
مشکل از تو گشاده شود و میان ما حکم بعدالت فرمائی که باعث خوشنودی و رضای هر کدام شود و همچنین
ازین امر تو سرباز نزنیم شاه گفت شما نخستین تعریف کنید که هر کدام ازین چهار چیز چه خاصیت دارد
که چندین مناقشه بیکدیگر دارید پاسخ دادند که این چهار چیز را حکیمی که بعلم سیمیا سیدالسند مظهر عجائبات
و نیرنگیها ساخته است کاسه را خاصیتی ست که هر کس بهر طعام و شراب میل داشته باشد از
عالم غیب در وی بهم رسد گویا از درخت طوبی ست که هر گونه میوه و ثمره که آرزوی تو باشد بر تو افتاد
شاه چون این افسانه بشنید پس آن کاسه را کاسه سر او جا کرد دیگری گفت که این خرقه خاصیتی ست که
چون او را بپوشی آن قدر مبلغ که مطلوب تو باشد از وی بریزد شاه را از اصغای اوصاف خرقه
بیش از پیش شادی دست آمد دیگرے گفت که این تخت را نیز فضیلتی ست که هر که بر او نشیند تا
سلیمان هر جا که خواهد پران شود این تخت بر باد میگویند شاه از استماع این همه از نهایت خوشحالی
خواست که بهره دیگرے عرض نمود که شمشیر را تاثیریست که اگر دشمن هزار ساله راه دور باشد آن
وا امر نموده القصه او بهر دادی سرش از تن جدا شود شاه را از شنیدن خاصیت شمشیر آب در دهان

همرآب شد و در دل گفت که بهر طریق ازین چار قطاع الطریق این چار چیز را می باید گرفت و درین باب
روز حساب گرفت نخواهد بود ناچار نرد دغا در باخت و با ایشان گفت غالبا مدار بحث و تلاش شما
برین خرقه است که از همه چیز ارجمند و عزیز تر ست پس چنان کنید که هر چهار کس غواص وار درین دریا
غوطه زنید هر کس که دیرتر از آب سر برارد گوهر مقصود بساحل مراد رساند و ازین چرخ سیار رزق پوش
این خرقه او را کرامت شود همه را راے ملک دل نشین شد هر چهار کس چون مرغان آبی غوطه زدند
شاه درین فرصت بر تخت نشسته و آن سه چیز در پیش داشته مانند شاهباز به پرواز آمد ✿ و اقبال
شد بر و لیش باز ؛ گرد چون باز به هوا پرواز ؛ چون مقدار صد فرسنگ پرواز کنان رفت شهرے
در نظرش درآمد که بهشت ارم به نزد آن مجموعه معموره از خزانه کمتر توان گفت ایوانهاے رفیع
سر بکیوان کشیده و مهندس زمانه چنین عمارات عالی ندیده بلکه نشنیده فرد بعد از هزار سال بهم
دگر رسد ؛ گر پاسبان ز قصرش سنگی کند رها ؛ حصاری بگرد آن شهر کشیده در نهایت استحکام
که هر کنگره اش سراپا زبان گشته با زبانان همزبان می شد ✿ کنگره اش همه دندان شده ؛
رو بفلک کرده و خندان شده ؛ گویا این شهر از غایت لطافت عروسی آراسته بود که بطوق طلا
محلی شده الغرض چون شهریار شهری بدان لطافت دید از هوا فرود آمد و از مردم نواحی پرسید
✿ که این شهر زیبا و دلکش کراست ؛ کدامین تهمتن در و بادشاست ؛ یکی گفت کاین شهر با زیب و فر ؛
بود پای تخت یکی تاجور ؛ چه شاهی که شاهان والا نژاد ؛ دوان در رکابش گروها گروه ؛ شاه را
بدیدن آن شهر خاطر کشید و تفرج کنان درون خرامید هر کوچه که در آمد بحسن و جمال مالامال یافت
زبان حال باین مقال مترنم شد ✿ فریاد که این شهر پر از لعبت چین ست ؛ هر لعبتی آشوب دل و
آفت دین ست ؛ ناگاه عبور شاه بر دروازه افتاد که کنگره اش از اوج عیوق تفوق جسته و با
خود فرق زحل شکسته بود پرسید که این دروازه بلند از آن کدام دولتمند ست گفتند این بلند خانه از
لولی زن ست که با اورنگ کرشمه طرازی و دلنوازی نشسته و هزاران هزار چون ناهید بخدمت او
کمر بسته جادو فریبی که هاروت منشان بابل را بشکنین سلاسل در چاه زنخدان آویخته و زهره نگاه

نظاره اش آب از چشم ریخته و بدر که بخوبی خود مینازد از غیرت او دمبدم میگدازد و حور بحضور او بقصور
معترف و پری پروانه شمع جمال او و ملک دیوانه شکل عدیم المثال او سخن او در لطافت آنچنانست
که آهنگ از گلوی او عیانست * بوقت جلوه کبک کوهساری * بگاه رقص طاوس بهاری * چو
پای شوق در مجلس نهادی * چو گام ذوق در آهسته کردی * مشوش رو چو کبک از مهتاب *
معلق زن چو عکس ماه در آب * چو در دیده نماید گرم تازی * کند بر نوک مژگان رقص بازی *
شاه چون قصه ای از اوصاف زیبائی و دلربائی آن جمیله شنیده بیقرار و بی آرام گردید و سلطان
عشق بر کشور دل او چنان استیلا یافت که شحنه صبر و خرد را اصلا دخل و تصرف نماند سپاه لشکر کشیده
عشق در دلش ترک جان گرفت * صبر گریز پای سرا بر جهان گرفت * باوجود آنکه نور خورشید
طلعت محبوب در رواق دیده او پرتو انداز نشده بود که سیاره های اشک از چشم ریختن گرفت
قطعه نه تنها عشق از دیدار خیزد * بسا کین دولت از گفتار خیزد * در آید جلوه حسن از ره گوش *
ز دل آرام برباید ز دل هوش * شهریار رخت اقامت بر در یار آن نازنین افگنده و فتح باب خوبی
از انجا دانست چون آن نازنین پرده نشین را آیینی بود که هر که از عشاق نظر باز از راه دور و دراز
بدیدن آن دلنواز می آمد نقاره بر در او نهاده بودند میزد از آواز آن کنیزکی بکمال رعنائی و کرشمه سنجی
از خانه بیرون می خرامید و دعای او را بانوی خود میرسانید و او بکمال اعزاز و اکرام در پیشگاه حضور طلبید
و چون شب بعشرت و کامرانی و مسرت و شادمانی با او بروز می آورد و لکه تنکه از و انعام میگرفت شاه
که خزانه غیب بوسیله خرقه در آستین داشت فی الحال نقاره زد و کنیزکی پری پیکر خوش منظر جلوه گر
شد و دعای او را بآن نازنین رسانید و قصه ای از اوصاف شهریار بحضور او عرضه نمود که جوانیست نوخاسته
و بکمال حسن و جمال آراسته و نسبت بجوانان دیگر چون ماه از ستارگان ممتاز است چنین مینماید که بادشاه
از ولایت خود جدا مانده و دست تعلق بر گیتی افشانده عالی همت و الا فطرت بانوی خانه را بمقدم شاهی
ملوک آرائش داد و در و دیوار زیور بستند و بادر گرفت بستر خواب بادشاهانه سرانجام نمود و اسباب
عیش و کامرانی همگی آماده ساخته شاه را بخلوت خانه طلبید شاه از دیدن جمال نورانی او پیشانی خود را

بر خاک نهاد و بیخود افتاد آن نازنین او را از خاک برگرفته در آغوش کشید نظم یکدیگر آغوش در آورده سلک
هر دو نمودند زمانی درنگ ؛ پس شاه را بر مسند عزت جا داد و انواع اطعمه و اشربه در پیش نهاده طعامهای
که از نکهت آن دماغ آرزو معطر میشد و از الوان آن جلای دیده افروز میگشت بر هم چید مثنوی
صفات خوردنی ناید بتقریر ؛ اگر وصفش نماید خامه تحریر ؛ دهان خامه پر گردد بلذت ؛ غلط گفتم شود
پر آب حسرت ؛ شاه چند لقمه از سر اشتها تناول فرمود و پیاله چند از باده مسرت افزا درکشید چون سرگرم
نازنین را در آغوش آورده بکام دل حاصل کرد مثنوی گاه به سیب ساده زد انگشت ؛ که در آورد نار تر
در مشت ؛ سینه بر سینه داشت لب بر لب ؛ که انارش گرفت گاه رطب ؛ قفل گنج از کلید شوق کشاد ؛
یافت در دست خویش نقد مراد ؛ ساعتی دور دور تسکانی بود ؛ ساعتی عیش و کامرانی بود ؛ القصه تمام شب
بخوشی و نشاط بسر برد بامدادان که خدیو خاور بر این رواق اخضر جلوه گر شد و عروس شب به نهانخانه
عدم متواری گشت شاه از خوابگاه ناز برخاسته بحمام خرامیده غسل کرد و خلعت فاخر در بر کشید
در اثنا کنیزک آن دلآرام تقاضای انعام نمود شاه بر بالاخانه رفته پنهانی خرقه را افشانده کلاه تنکه
بهم رسانده حواله کنیزک نمود بهمین منوال بوصال آن دل افروز چند شبانه روز خوشوقت بود و چنان
شیفته جمال او شد که یک لحظه بلکه لمحه بی او نتوانست بسر برد همواره رخساره او را آینه وار مقابل چشم
داشتی و چون دیده تماشای لقای دلکشای او کشادی گفتی رباعی ای آرزوی سینه دلم در هوای
تست ؛ جانم اسیر سلسله مشکسای تست ؛ یک خنده کردی و دل و دین شد از آن تو ؛ باری دگر بخند
که جانم برای تست ؛ چون چند ماه بدین تسوق بگذشت لولی زن محتاله را بخاطر رسید که از طعام و نیاز و
هیچ چیز پیش این جوان نیست و هیچکس با خود ندارد این تنکه روزانه از کجا میرسد اما سحر است
یا در علم طلسمات ماهر کنیزکان را برانگیخت که پنهانی پی و پیش حال او نمایند تا که این راز مخفی بر ملا افتد
ناگاهان سحرگاهان شهریار از حمام برآمده بر بالاخانه رفت و خرقه را می افشانده و زرها توده میشد
کنیزکان از راه رخنه تنک که چون سوراخ سوزن بود دیده سر رشته کار را بدست آوردند و بیانو خبر
عرضه داشتند بانو را آن یقین شد که هر چه هست درین خرقه هست و شاه گاه گاهی فرمایش طعام نمی کرد

باعث شگفتگی آن نازنین می شد اتفاقاً روزی کنیزکان دیدند که در کاسه الوان نعمت که نمونه ماکولات
جنت بود تناول سفر نمود از خاصیت کاسه نیز اطلاع یافتند و شمشیر و تخت را ازین عالم خیال کرده
لولی زن را رگ حرص در جنبش آمد و دران خرقه چشم طمع دوخت و هوس کاسه در دل پخت و در پی
گرفتن شمشیر کمر بست و خیال تخت پرنده در دل او نشست پس اندیشه ژرف نمود که کدام حیله نماید تا آن
اشیای نادره از وی برباید شبی با شهریار هم بستر بود و هر دو دست در آغوش یکدگر داشتند و صحبت چون
شیر و شکر خوش برآمده بود گاهی لبش را بدندان آرزو می سفت و گاهی نار پستانش را دست هوس
می راند درین اثنا آن حیله گر گفت که شما از مردم بزرگ نژاد می نمائید و مدتیست که درین شهر بدولت
نزول اجلال فرموده اند و بملازمت والی این شهر مستسعد نشده اند صلاح دولت آنکه روزی با او
صحبت دارید و از یکدیگر تمتع گیرید که فوائد سفر همین ست که با مردم والاگهر ملازمت میسر شود
مصراع بقدر آشنائی روشنائیست ٭ شاه اجابت نمود ولے با خود گفت که اگر تنها پیش او روم
یقین ست که مراسم تجمیل و تکریم بتقدیم نخواهد رسانید زیرا که قدر و منزلت فرمان روایان و بزرگان
بتجمل و حشم ست پس مقدار هزار سوار و چند هزار پیاده بخدمت مقرر فرمود و مشاهره از خزانه غیب
با ایشان میداد و ایشان بدربار شرف حضور میداشتند روزی والی شهر در ایام بهار بتقریب سیر و
شکار برآمده بود شاه را آگهی داد با رفقی احمال مستطیع گزین و طمطراق شایسته سوار شده در صحرا او را
دریافت والے آن شهر بغایت آدمیانه پیش آمد و در مراسم آداب و شرائط تعظیم
و تکریم فرو گذاشت نکرد و تفقد احوال نمود و سیر گوی چوگان بازی و شکار هنگامه نشاط
آراستند درین اثنا لولی زن قابو یافته آن چهار چیز را پنهان ساخته خانه را آتش زد
و بنیاد گریه و جزع و فزع نمود والی شهر چون در شکارگاه اثر دود بسیار بشهر در نظر
درآورد نقیبان را دوانید تا خبر آرند که آتش کجا درگرفته است نقیبان چون بشهر رسیدند
دیدند که بخانه آن دلارام آتش افتاده است دویده در شکارگاه رسیده والی را
ازین واقعه خبر دادند او بغایت آشفته خاطر گشت و آتش اندوه از کانون سینه او زبانه زدن گرفت

زیرا که بران جمیله عنایت و التفات بی نهایت فرمود کسانرا دوانید تا اطفاء آتش نمایند و از کمال ملال
تنگ آن نازک بدن بجلوه گاه خود خرامش فرمود و او را استمالت و دلجوئی کرد شاه عاشق نیز سراسیمه بمنزل رسید
و او را دید که چهره بناخن خراشیده و موی سر ژولیده و گریبان پاره کرده برنگ سوگواران آتش شیون
را تازه داشته و در غم ریختن و اسباب نوحه سرائی میکرد شاه درین وقت مصلحت ندید که تفحص خرقه
و کاسه وغیره نماید و بپرسید که کسی آن اشیا از خانه بیرون برد یا نه چون آتش فرو نشست و آن نازنین نیز
اندکی بحال خود آمد شاه ترسان ترسان برنگ خجلت آلودگان پرسید که اسباب ما چه شد او زهر خند
نموده بنیاد عتاب کرد و گفت طرفه بی عقلی همی بینی که تمام خانمان من و قماش کرور روپیه سوخته
خاکستر شد خرقه و کاسه تو در چه شمار بود که کسی یاد آن کند شاه خاموش شد و هیچ علاج ندید شب با او
بمباشرت و عشرت بسر برد ولی پنهانی غم و غصه بسیار خورد بامدادان که شعله خورشید درین خاکی
سرا فروخت و شمع ثوابت و سیاره بسوخت خادمه آن فتنه ایام بطلب لک تنکه انعام نزد شاه آمد
شهریار سراسیمه باندیشه دراز فرو رفت که آن مبلغ از کجا بوصول رساند بضرورت بعضی از امتعه و
اقمشه فروخته ادا کرد روز دیگر نصف مبلغ از متاع در پیش آن نازنین نهاد روز دیگر ربع آن همچنین
روز بروز کم کرد و طوعاً و کرهاً قبول نمود چون فقیر مفلس شد و هیچ چیز در بساط او نماند حیران و مبهوت
شد که چه چاره نماید زیرا که نه زر در خزینه بود که از عهده انعام آن دلارام بر آید و نه شکیب در سینه که
بی او زیست نماید تا یک هفته آن ماه دو هفته متعرض نشد و بانعام مسامحت نمود که شاید از جائی
بهم رساند چون بمطلق مایوس شد شاه گفت که طایفه ما طالب زر است اکنون بازار ما کاسد شد و عشقبازان
دیگر چون شما را می بینند پا درین خانه نمی نهند از خانه بدر باید رفت یار باقی صحبت باقی شهریار شرمنده
و سر از خجلت فرو افکنده قدم از خانه بیرون نهاد آری فرد مشکل که رسد بوصل خوبان ۞ بیچاره کسی که
زر ندارد ۞ ولیکن هرچند از آن عشرت کده یک قدم پیشتر می نهاد دلش هزار قدم پس تر میرفت و از بیوفائی
محبوب با خود شکوه سرا می بود ع باسیه وفا تا کی جفا زان سیمتن بینم ۞ که از خوبان وفا دیدست
در عالم که من بینم ۞ پس قرار داد که دربانش را هر روز یک چیزی هدیه می کند تا اندرونش برده از دور نظاره

جمال محبوب تسکین بخشند ۞ چو آن زن شد ز وصل خویش مانع ۞ بیک نظاره شد از دو قانع ۞ آخر کار
شهریار باین پایه آمد که بقوت لایموت درماند چه جای آنکه دربان را فیضی رساند مردانه کمر بست و هیزم کشی
اختیار کرد روزانه پشتواره هیزم می آورد و در بازار میفروخت و صرف احتیاج خود مینمود و دربان را نیز
چیزی می بخشید بوسیلهٔ او بنظارهٔ آن نازنین تسکین خاطر حزین میکرد **نظم** نظر کن بدین کج روش روزگار
که شه کرد هیزم کشی اختیار ۞ مدت یک ماه پادشاه درین محنت جانکاه پای همت افشرد و انجام کار
چون نازک اندام و پروردهٔ ناز و نعمت بود تاب نیاورد و بیطاقت شده چنانکه قوت برخاستنش نماند
ناگزیر نزدیک دریای آن بدکردار بر سنگ که نشست و چشم بر دروازه بست و پیوسته آن دلخسته
رو به بلین کرد و بیطاقتانه میگریست و آن بیمهر گاهی نمی پرسید که این کیست چون طاقت نشستن او
نماند بخاک افتاد و سیل خونین از دیدها سر داد و از کمال ضعف طاقت او نداشت از جان در تنش
رمقی بیش نمانده بود و ازین پهلو بدان پهلو نتوانست گشت درین حالت مدت وعدهٔ یکسال که بوزیر
کرده بود سپری شد وزیر بیت قدوم میمنت لزوم او انتظار بسیار کشید چون اثری از وی ندید
و از هیچ جانب خبری نشنید و درین ایام نامه و پیغام نیامد بغایت مضطرب و بی آرام گشت و
بیقرار شد و در خاطرش بیهودگی راه یافت و شیرازهٔ تدبیر مملکت برهم شکست و خواب و خور بر وی
تلخ شد ۞ عاقبت دست بر جان افشاند ۞ و از ولایت جمازه بیرون راند ۞ چند جواهر نفیس که
هر یک خراج هفت اقلیم توان گفت در کمر بست و چندی از معتمدان هواخواه که در سفر و حضر از ایشان
گزیر نبود با خود گرفت و کار و بار مملکت یکی از امرای بزرگ سپرده کام برداشت ۞ از نشاط و
تعیش فرو شدند ۞ شهر بشهر ره نورد شدند ۞ چون چند منازل و مراحل طی کردند در بادیه رسیدند که
از بادیهٔ دوزخ در صعوبت و حرارت بمراتب بیش بود **قطعه** زلالش ملوث بسم افاعی ۞ چو خارش
سپرده نیش عقارب ۞ متزلزل هوا از ریاح عواصف ۞ مستتر زمین از نسج عناکب ۞ هوایش ز فرط
حرارت بحدی ۞ که چون موم میشد دل سنگ ذایب ۞ [illegible] ۞ گهی با سراب
گهی با ثعالب ۞ گهی بر فرازی که لعل ... نمودی زهی دور دست و پای مراکب ۞ گهی در نشیبی که اموال

ارمان

قارون ٭ همی برگذشت از سکاسپر کائب ٭ الغرض بجائی رسیدند که در آنجا دو برکه بود و مابین آن درخت
چوبهای رسته و بوزنه بالای آن نشسته وزیر چون نظر کرد بوزنه جست زده در برکه افتاد و غرق شد
چون سر برآورد بشکل پری که بحسن و دلبری بیهمتا بود نمودار شد و بجانب برکه دیگر خرامید و در آن غوطه زد
و باز گویا مسخ شد و صورت بوزنه گرفت و بالای درخت خود برآمد و باز جست زد و در برکه اول افتاد و
بصورت دیگر جلوه گر گشت و به برکه دیگر درآمد و صورت اصلی یافت چون چند بار شعبده از بدین رنگ
بهیئت مختلف برآمد وزیر از نظاره بدین گونه اعجوبه که از هنگام شعور تا آن زمان ندیده بود شگفت ماند
و گفت آب این برکه طرفه خاصیت دارد البته همراه باید گرفت که بکار خواهد آمد پس دو جوز خالی کرده
از آب هر دو برکه پر ساخت و دهن هر دو محکم ساخته با خود نگاهداشت و راهی شده بزبان حال بهمین مقال
مترنم گشت فرد تاکی بریم ره بسوی کعبهٔ مراد ٭ پا کرده آبله به بیابان محنتیم ٭ بتقدیر الهی بعد قطع راه او
شده مهمان شهر که پادشاه در قید عشق اسیر شده بود در راه نمود چون وزیر را آن شهر بی نظیر دلپذیر
افتاد رخت اقامت در آنجا نهاد و قرار داد که بسیر بساتین دلکش و عمارات رنگین و منقش و نظارهٔ
مهوشان زیبا طلعت و نازنینان پاکیزه صورت خوشوقت شود روزی بتماشا و گلگشت و تفریح بازار
برآمده بود مردم را کوچه بکوچه و محله بمحله دیده که با یکدیگر شکوه سرائی میکنند که جوانی زیبا روی
خوشخوی از خاندان بزرگ درین شهر آمد و عاشق شیدای آن لولی زن بیوفا شد و در پی او همگی مال
و متاع خود را پامال داد اکنون بر خاک افتاده و دل بر هلاک نهاده و آن سنگین دل بی مهر اصلا تفقد
احوال او نمیکند نزدیکست که امروز فردا پیمانهٔ عمر او لبریز شود و جام کل نفس ذائقة الموت تجرع نماید
وزیر باصغای این داستان و یافتن نشانها یقین کرد که آن پادشاه هفت چرسان بمنزل آن
لولی آن سنگین دل آمده و پادشاه را بحالت نزع دید اگر یک روز دیرتر می آمد او را مسافر راه عدم
می یافت در ساعت پادشاه را از خاک برگرفته بمنزل خود آورد و در پی معالجهٔ او خود شد چون
روده های او از غایت گرسنگی خشک شده بود چند روز گرم شوربا باو داد چون اندکی قوت گرفت
طعام سریع الهضم باو خورانید تا آنکه بحال خود آمد و سرگذشت محنت آموخته را پیش وزیر از نهانخانه

ضمیر پرفراز تقریر آورد وزیر گفت خاطر عاطر جمع دارد همه مهمات موافق اراده و نشان ضمیر صورت خواهد یافت
زیرا که هم بدانش و تدبیر توانگریم و هم بسیم و زر **قطعه** بیت خردمند گر زر بود * همه آرزو پیش میسر بود *
اکنون مصلحت و پیش من آنست که پاره مبلغ بدربان و خادمه لولی زن عطا فرمائی و آنجماعه را از خود راضی
سازی و بیامردی ایشان بحضور او رفته دیده آرزو بنگاه شوق روشن کنی و التماس او این که مدت
زندگانی من بنظاره جمال نورانی شماست و آن قدر وسعت ندارم که از عهده بهای شبهای وصال تو انم برآید
ترسم که بنده را در سلک خادمان حضور منتظم فرمائی تا بدین وسیله بمشاهده جمال عدیم المثال تو بخوشی
بسر برم و خدمت آب گرم کردن مقرر کنی تا موجب آبروی خود دانسته درین خدمت سرگرم باشم
شهریار پند وزیر گوش کرده پیش دربان و خادمان رفته ایشان را بسیم و زر با خود متفق ساخت
و بحضور لولی زن رفت و اظهار خدمت نمود او قبول فرمود چند روزی برای غسل او آب گرم کرد
و چهره نشاط را آب افزود روزی وزیر دو سه قطره آب که در چیزی از برکه آورده بود در یک ظرف
کرده بدو سپرد و گفت این آب در آب غسل بیامیز و بر سرش بریز و ببین که چه بازی از پرده تقدیر
طراز جلوه خواهد یافت و اعجوبه خواهی دید که هرگز ندیده و نشنیده شهریار چون آن آب با غسل بیامیخت
و بر سر لولی زن بریخت در ساعت شکل بوزنه گرفت و جست زده بالای بام رفت و از بام ببام جهید
خویشان و اقربای او شگفت ماندند و بنیاد جزع و فزع نمودند تمام شهر پر از ولوله و غلغله شد
گروها گروه مردم بدیدن فراهم آمدند و انگشت بدندان ماندند و بقدرت قادر مطلق و نیرنگی تقدیر
اقرار آوردند و در دل خود گفتند مثنوی هرچه از نیک و بد پیش آید * آدمی را از فعل خویش آید *
چون خبر مسخ شدن او در شهر اشتهار یافت بگوش شهریار آنجا رسید از غایت تاسف پشت دست
بدندان حسرت گزید و مقربان و حکیمان را حکم کرد که در معالجه او سعی وافر بجا آرند و هر که او را بصورت
اصلی آرد با نعام عظیم و خلعت فاخر سرفراز گردد و از سائر مقربان بعلو مراتب سربلند شود و افسون
خوانان و حکیمان و سائر دانایان تا یک ماه محنت کشیدند و بجان و دل کوشیدند اصلا نتیجه آن
ندیدند همگی بتقصیر خود معترف آمدند پس وزیر با شهریار گفت که بوالی این شهر و خویشان لولی زن اعلام

فرمائی که استادی دارم هنرپیشه وصواب اندیشه که از طلسمات و عجائبات عالم و حکمت و عزیمت بهره وافر
دارد اگر با او اشارت فرمائی این عقدهٔ مشکل را حل تواند کرد مشتری گه گه جوابهای آن استاد دلپذیر
ستاره نگردون برارد بیرون نیره زحل را سیاهی بشوید زروی * بگردون برآید ز یکتا ز موی *
شهریار آنچه از وزیر استماع نمود یکبارگی بحضور والی شهر و اقربای لولی زن گذارش کرد والی بجان
و دل اجابت نمود و بمواعید پادشاهانه امیدوار ساخت پس وزیر آن لولی زن را در نجیر کشید بهمراه خود
بر دو دکان طبابت و عزیمت وا کرده داروها و گیاها از بازار و صحرا طلبیده بنیاد کوفتن و سائیدن
و بیختن ادویه ها کرد و شفاخانه را ترتیب داد و محلّه سوگند کرد که این را بعد از شش ماه بصورت اصلی
آرم و آب بر سرش ریزم روزی یکی از خادمان آن نازنین گفت که شاگرد من در منزل شما خرقه و
کاسه و شمشیر و تختی خورد بر سم امانت مانده است و آن همه اشیا از بهشت آنرا بیاید تا آن خرقه
پوشیده و دران کاسه آب کرده افسون بدهم و این لولی زن را بکوزدان دهم که در ساعت شفا یابد
و بصورت انسان جلوه گر شود خدمتگاران بحرف تلمیذ این تقریر دویدند آن چهار چیز را حاضر ساختند حقیقت
گفت شما بخانه تشریف برید تا درین خلوت بفرائض خدائی اشتغال نمایم چون نیمی از شب بگذشت قطره آب
از کوزه دم بر سرش ریخت در ساعت بصورت اصلی نمودار شد و عاشق و معشوق بنظاره یکدیگر
چهره نشاط را آب دادند شهریار و آن جمیله را بر سریر بنده نشانید و خود نیز نشست و وزیر پیر بار سپاه
سے سلیمان و بلقیس و آصف بر تخت نیکوی نشستند اے نیکبخت ببرو اکنون از آشیان
سعادت نشان که عبارت از دار الخلافه او بود رسید و اورنگ سلطنت را طراوتی تازه بخشید
و مهمات مالک را از سر نو انتظام داد و سالها بعیش و عشرت بسر برد شهریار بوصل یار گرفتار بود و باده
مسرت بجام عشرت می پیمودند یار خدایا فرزندان آدم که از وطن اصلی که عبارت از بهشت برین
جدا مانده در بادیه ضلالت که مسکن دیوان و غولان است سرگردان شده اند بعضی از شمائل
حمیده انسانیت خصال ذمیمه شیاطین گرفته اند گویا مسخ شده اند قطره از دریای رحمت خود
بر سر ایشان ریز تا بصورت و معنی اصلی گرایند و ایشان را توفیق بخش که خود را [illegible]

آراسته شایسته مقام اعلی یعنی خلد برین شوند آمین **قطعه** تا بود تخت جای پادشهان * تا بود خرقه کسوت درویش * باد از تیغ شاه صد پاره * کاسهٔ فرق دشمن بدکیش *

داستان دختر فرمانروای گیلان و عاشق شدن بوزینه بروی و بیل ساختن دختر را پدر و بمین قدم عشق لب چمن شکیبائی شیرازهٔ زندگی یافتن دختر از سر نو

در نامه های باستانی دیدم که در ولایت گیلان فرمانروائی بود بعدلت و سخاوت آراسته یکی اندیشهٔ خاطر او برفاهیت رعایا و آبادانی ملک مصروف بودی و خود را شبان خلائق که همه گوسپندان اند دانستی و الانزادی که شهریاران ممالک سر بر خط انقیاد او نهاده و سروران آفاق نطاق فرمانبری او بر میان جان بسته **مثنوی** پادشاهان ملک چاکر او * سروران سر نهاده بر در او * همه آفاق زیر فرمانش * گوی گردون و انجم و چوگانش * آن بر اوج اقبال را دختری بود بکمال حسن و ملاحت و بغایت با لطافت کرشمهٔ که بغمزهٔ جادو فریب هنگامهٔ جمعیت ریاضت کیشان خلوت گزین را برهم زدی و توبهٔ خرقه پوشان نهاد و یقین را بشکستی اتفاقا آن پری پیکر برواق منظر برآمده تماشای شهر میکرد و چپ و راست نظاره افگنده هر نگهش که بدانجانب گذر افتاد ناوک مژگانش چنان بر جگر خورد که جام زندگی او لبریز شد ویران کوی هر کس که بگرفت جای * یک غمزهٔ او در آمد بپای * ناگاه بوزینه بر بیابان حسن آباد عبور افتاد بمجرد مشاهده لقای دلربایش از پای در آمد چنان بوتهٔ حیوانی فرو رفت که هر دم گمان شد که مدت حیات او سپری شد و جان بحق تسلیم نمود گرچه از باد تیز تر میراند * ناوک غمزه خورده بر جا ماند * پایش از رفتار و دستش از کار و زبانش از گفتار فرو ماند چنان شوریده و مدهوش گردید که از خود خبر نداشت آری جائی که عساکر نصرت مآثر عاشقی تاراج معمورهٔ صبر و شکیبائی با خراب و ویران سازد و جائی که نیر نورانی عشق بتابد از کواکب ثواقب عافیت کسی آثار و نشان نیابد **نظم** هر جا شاه عشق زد خرگاه * خرد و عقل و هوش گیرد راه * بر سر و بیش شسته کاکل آن دختر چنان پیوند محکم گرفت و مرغ جانش بدام زلف مشکفام آن گل اندام گرفتار گردید گاهی سنگ حسرت بر سینه می زد و

وگاهی خاک تا سقف بر سر میریخت وچندان اشک از دیده غمدیده بارید که طوفان نوح از شرمنده گردید
بیچاره سرگشته وآواره بیاب نظاره دست از جان شسته آن نیر برج عصمت وآن گوهر درج عفت
سر در نقاب کشید آن دل داده جگرسوخته نظر بمنظر دوخته پریشان ومبهوت ماند ع یار در حجره ودر امد
مرغ دل حیران بماند ☆ شمع در فانوس شد پروانه سرگردان بماند ☆ نه یارای آنکه دست گریبان دامان
شکیبائی زده ره گرای منزل خود شود ونه از بیم افشای راز وخوف رسوائی زهره استقامت نمودن
در انجا داشت مصرع ماندن بامشکل ورفتن ازان مشکل ترست ☆ هرچند میخواست که آن آتش
در سینه نهان ماند واین راز از خویش وبیگانه کسی نداند اما راه یافتگان منزل عرفان جوشش درونه
را چنین بیرون داده اند نظم خوش گفت از سخندان این نکته گفتن ☆ که مشک وعشق را نتوان نهفتن ☆
بی اختیار از شرر نار سینهٔ او شعلهٔ آه سر بگنبد دوار کشید واز فغان وخروش غلغله در عالم ملکوت
می افگند نظم بس که او برکشید ناله وآه ☆ سقف گردون بدو گشت سیاه ☆ وزیر ازین واقعه
وحشت انگیز وحادثه حیرت آمیز آگاهی یافت واز خوف وهراس جانش در تن لرزید وخون در بدن
خشک گشت که اگر معاذ الله این قضیهٔ نامرضیه بسمع شاهنشاه رسد غیرت بادشاهانه بجوش آید
فی الحال او را از حلق کشد وبیخ دودمان او را از صفحهٔ گیتی برافگند مضطر ماند وبی طاقتانه بسوی پسر
دویده آمد واو را بسوی خانه کشید چون جوان را از زخم ناوک عشق کاری بود وطاقت سواری
نداشت ع چو از بود زخم غمزه کاری ☆ نبودش طاقت وتاب سواری ☆ ناگزیر افتان وخیزان
کشان کشان بخانه اش بردند وخویش وبیگانه بدیدنش هجوم آوردند خیراندیشان حقیقی آب اندر
بر آتش عشق او میریختند اما بجای روغن می پاشید وتیز وتر سوزنده تر میگشت پدر ومادرش از روی
مهربانی خاک از چهره واشک از دیده پاک میکردند او بیطاقتانه برنگ دیوانه جامه بر تن میدرید
وچون مرغ بسمل وماهی بی آب از کمال اضطراب بخاک وخون میطپید وپیاپی دم سرد [illegible] بزبان حال ادا مینمود
مقال بحیثی اهل هوش بیت ای پندگو تو در سرم چند میدهی ☆ من بیخبر ز خویش کرا پند میدهی ☆☆
رفته رفته کارش بجنون کشید شبهای دراز دیده بر هم نبستی وبپهلو بر بستر استراحت ننهادی

از نرگس می‌آویخت درین اثنا این بیت بر زبان شیرین بیانش گذشت ﴿ چهار چیز غم از دل برد
بوقت بهار ٭ شراب ناب و ساقی و تفرج گلزار ٭ بو نیرنگی تقدیر پادشاه درین حالت بسر وقت او رسید
و ترانه سنجی او را که از سوز دل بود شنید و فهمید که این زمزمه از گرمی محبت درونه او سر زده چون مزاج
غیور داشت مثنوی ملک را غیرت گرم کرد این سخن ٭ که جوشش برآمد چو مرجل ز تن ٭ خطرناکست
در کار شاهان لعب ٭ که با شاه خویشی ندارد کسی ٭ چو از غصه برفروزند چهر ٭ بفرزند خود هم نیارند مهر
آتش غضب در کانون سینه او زبانه زدن گرفت و لجه قهر و خشم در جوش آمده بتهدید از آن نازنین
پرسید که چه حرف بر زبان میرانی و کدام بیت عاشقانه میخوانی دختر از بیم جان اباآورد و منکر شد
که هیچ نمیخوانم چون مبالغه از حد درگذشت و پرسش بنهایت انجامید ناگزیر آن والا فطرت بکمال
بقوت فهم تیز و طبیعت مضمون طراز مصراع اخیر تغیر داده از نهانخانه ضمیر بر منصه تقریر جلوه گر ساخت
بدین طرز که ﴿ چهار چیز غم از دل برد بوقت بهار ٭ نماز روزه و تسبیح چارم استغفار ٭ شهریار
بر بدیهه گوئی و حاضر جوابی او در دل خود تحسین و آفرین بسیار کرد و لیکن چون او را یقین شده بود
که بعشق کسی مبتلا گشته از کمال غیرت تاب نیاورده از جا در آورده دشنه بر گلوی آن نازنین راند
و او را برنگ مرغ بسمل کرد دختر خوش بحالت جان سپردن انگشت شهادت قلم وار بشنگرف خون
تر کرده بر سقف بام بیچ نگارش نمود ٭ نعش جانان مرا بمن بیارید ٭ وین مرده تن مرا بو بسپارید
میخواست که بیت دوم تمام کند لفظ تا نگاشته بود که خود تمام شد ﴿ در عاشقی هیچ کس نشد تمام
نشنیده ام که آنکه بمیرد تمام شد ٭ شهریار چون یک بیت و لفظ تا در نظر در آورد بفکر شگرف فرو رفت
که مقصود نازنین عاشق چه خواهد بود و مطلب تا را دریابد نکته سنجان دقیقه یاب و تیز طبعان دوربین را
جمع کرده انجمن ساخت و این بیت و لفظ تا بر زبان راند فرمان داد که هر که از شمایان مطلب قایل را
فهمیده بیت دوم تمام کند بخلعت فاخره پادشاهانه و بانعام شایسته سربلند شود و در اقران و امثال
بلند پایگان بعلو مراتب و سمو مدارج ممتاز گردد و اگر هیچ یکی از شمایان ازین عهده نبرآید و
این عقده مشکل را نگشاید و این نکته ناسفته بر صفحه اعلان نیارد همه را قتل میسازم و تا شمایان

بیکبارگی از لوح زندگی سترده آید و خاندانهای شما از عرصهٔ گیهان نابود شود و اینهمه ناسمن که از ایام مهد تا این عهد خورده اید حرام گردد و بموجب ناراضائی من بانواع عذاب دنیوی و اخروی گرفتار شوید آنجماعت بحکم شاهنشاه کمر همت بسته باینچه عمیق فکر و دریای ژرف اندیشه سر فرو بردند هیچکس بمعنی بساحل مقصود نیاورد ناگزیر رضا بقضا در داده بحکم شاهنشاهی گردن نهادند و از زندگانی خود مطلق مایوس شدند چون دران ایام میمنت التزام عندلیب چمن سخن پردازی حضرت شیخ سعدی شیرازی گلشن آرای حیات بود بنور باطن و عرفان حقیقت از حالت آگاهی یافته طی مکان و زمان نموده و بیک لحظه بر سر وقت ایشان حاضر شد و بادشاه گفت این جماعه بیگناه را مکش آنچه آرزوی تست بعنایت الهی بحصول خواهد پیوست پس بدعای قائل یافهمیده بیت دو تمام کرده فرمود رباعی حیف است نان هر این جای بدو بین مرده تنم بدو بسپار بدی تا بوسه زند بر این لبانم گر زنده شوم عجب مدار ای شاه چون این بیت بتیسید از کمال عقیده سر برپای ایشان نهاد و آن دختر اختر را بر مسند عزت و حرمت جای داد چون مریدان عقیدت آئین و طالبان ارادت گزین بر پا ایستاد و شیخ فرمودند که آرزو داشتی که دختر ترا ایزد جان آفرین جانی تازه بخشد و زندگی نو کرامت فرماید شهریار بکمال آرزومندی گفت نهایت لطف و کرم باشد که بهمین انفاس عیسوی حضرت شیخ دختر مرده زندگانی یابد و این نوع اعجوبه ظاهر گردد شیخ فرمودند که حکم فرماید که در شهر کوبکوی و محله بمحله منادی زنند که هر عاشق دختر بادشاه است خود را ظاهر گرداند و بی ترس و بیم بدرگاه جهان پناه حاضر آید تا مشمول عواطف شاهنشاهی و مورد عنایت ظل الهی گشته بشرف دامادی مفتخر و مباهی گردد و اگر باور ندارد کلام نیز و هیچ سیا پس بحکم بادشاه در شهر منادی زدند و کوچه بکوچه فریاد کردند چون بر در و زیر رسید که جوان بمجرد شنیدن این نوید جان بخش و مژده بهجت افزا بی اختیار آواز داد که منم عاشق دختر بادشاه اگر بکشند یا بنوازند حکم حکم اوست و از غایت اضطراب نخجیر میکیست دانایان آگاه دل او را بدرگاه حاضر آوردند و از زبان حال او این مقال بگوش محرمان انجمن راز رسید جان بکف پیش تو آمده ایم ظل الله آمده ایم بسایهٔ رحمتی و ما بپناه آمده ایم پس شیخ حقائق پناه از مشاهده احوال او تبسم نمود

که عاشق صادقیست و در صفحهٔ رخسارهٔ او آیات محبت شگرف اشک خونین نگاشته دید پس شهریار گفت
که خانه را از نامحرمان خالی کنند و بجز دختر مرده هیچکس در آنجا نباشد شهریار چنان کرد پس شیخ دست
جوان از روی مهر گرفته در خلوتسرا برده و محبوب او را نمود و فرمود لب نوشین آن نازنین را بکام دل
ببوس جوان بصد خواهش بوسه بر لب او داد و چون مسیح در قالب مرده جانی تازه نهاد دختر فی الحال
برخاست و یار خود را در آغوش کشید و اشک شادی از دیده غمدیده بارید ؎ دختر مرده زندگانی
یافت ؛ و پیر نوجوانی یافت ؛ شهریار فرمود که نقارهٔ شادی زنند تا نقاره زدند و از برای ترویج
دختر اسباب عروسی مهیا ساختند و جشن مسرت و بزم شادمانی ترتیب دادند فرشهای بساط افگندند
از زربفت و دیبا ؛ کشیده سایبان بنقش زیبا ؛ نشاط و خرمی را گرم بازار ؛ ز بانگ کوس عیش خفته
بیدار ؛ همه آفاق مالامال شادی ؛ ز عالم گم نشان نامرادی ؛ فلک در رقص و کوکب پای کوبان
جهان خرم زمانه شاد و خندان ؛ اهل با کام خویش در کامرانی ؛ طلب با مدعا در دوستکانی ؛ چون
سامان کدخدائی و اشیای عروسی آماده شد نکاح دختر با آن جوان والاگوهر بستند و آن دو گوهر نفیس را
در سلک یگانگی انتظام دادند جوان بصد احترام و اعزاز عروس را با جهاز در حجلهٔ ناز آورده داد
عیش و کامرانی داده و سر شکرانه بر زمین نیاز بدرگاه کریم کارساز نهاد و شهریار بعد از فراغ عروسی
حضرت شیخ را شرائط التعظیم و مراسم تبجیل بجا آورده رخصت فرمود شیخ ولایت دستگاه از آن دیار
برنگ شهباز بلند پرواز ببال کرامت طیران کنان در آشیان حقیقت نشان معرفت مکان رسیدند
؎ زهی آن شاهباز تیز پرواز ؛ که در یکدم ز گیلان شد بشیراز ؛ سبحان الله مگر خاک پاک شیراز
باسطار سحاب عنایت ازلی و رشحهٔ الطاف لم یزلی نمناک است که در چمن او همیشه بهاران دیار همچو
شیخ سعدی و خواجه حافظ گلها شگفته که از نسیم سخن آرائی و نکته پیرائی ایشان مشام سکنهٔ روم
و شام معطر بلکه دماغ همگی متوطنان خاور و باختر معنبر است چنانچه آن عندلیب نغمه سنج گلشن تجرید
و آن هزار دستان بوستان عرفان خود میسراید **نظم** در اقصای عالم بگشتم بسی ؛ بسر بردم ایام
با هر کسی ؛ چو پاکان شیراز خاکی نهاد ؛ ندیدم که رحمت بر آن خاک باد ؛ و زان تربت آباد فیض بخش

راز متاخران مثل ملا عرفی شاعر و از علمای قدوة الفضلای المدققین زبدة الحکمای المحققین
ارسطو منش افلاطون زمان حقایق دان معارف آگاه میر فتح الله که هر یکی در سخن دانی و نکته آفرینی
از اقران و اماثل قصب السبق ربوده پا بر بساط وجود نهاده خلعت هستی بر دوش گرفته اند و هر یکی جواهر
سخن را جانی نو دمیده و در وادی نظم و نثر گوهر افشانی نموده رحمة الله علیهما یا رب خدایا بحرمت مهربان
خلوتسرای انس پروردگارا بعزت محرمان حرم قدس که طرازی معصیت آلوده نامه سیاه را اکثر تمامش
عصیان بازبان و توفیق اعمال شائسته هم آغوش روزگار این دل شکسته گردان و در آن هنگام هم
که پیمانه زندگی لبریز شود جرعه از ساغر ایمان در کام جان این ناتوان بچکان **قطعه** تا بوسه
شکر لبان جهان بود بهمچو آب حیات جان بخشند بود شاه را یاد آنچنان قدرت بود که غلامان او جهان بخشند

ریزش معانی در گذارش احوال عاشق صادق و معشوق تند و پیشه منافق

یکی از عاشق منشان بگذارش آورده که در ایام بهار که عروس گلزار را صبا نقش و نگار جلوه گر ساخته بود
و سبزه را بجوی دمیده و لاله کوهسار سر کشیده چند یار موافق و دوستان صادق در سر هوای سیر
تماشای باغ دلگشای که آراسته حافظ رضا است رفته بودیم و در اطراف و اکناف آن ریاض
دلکش و بوستان جان بخش گلگشت مینمودیم جوانی را دیدیم در سایه درختی نشسته و لته بر سر پیچیده
و لنگی در بسته و از تمامی تعلقات مجرد و وارسته و بر رو و رخسارش جا بجا زخم شمشیر مجروح و خسته
سراپای فقیری نامرادی خاکساری غریبی دردمندی دلفگاری نمائی از جهانی گشته قانع
گرفته از همه مردم کناری بود هر چند آن یگانه لباس درویشانه در بر داشت اما آثار بزرگی و دولتمندی از جبینش
پیدا و نشان شرافت در ناصیه او هویدا بود چون صورت ارجمندش در چشم ما مطبوع و دلپذیر نمود
نزدیک او رفته رسم تحیت بجا آورده نشستیم و از هر دری سخن در پیوستیم یکی از یاران پرسید که شما
ملازم کی بوده اید و بکدام جنگ و معرکه زخمی شده اید گفت بنده در هیچ نوکری نیست که بگویم در فلان
حرب شهوری و شجاعت نموده مجروح شده ام و آنچه که سرگذشت منست نمی توانم گفت چرا که رازی نهانی است
اظهار آن بهر کس که از دانائی دور و دلیل بر خفت عقل انکس است گفتم در میان یاران تکلف برطرف است

هیچکس ازین جماعه ناشایسته و نامحرم نیست که ملاحظه میکنند گفت بهتر آنست که ازین ماجرا درگذرید و
وناصر این قضیه نامرضیه نپرسید که داستانیست وحشت آمیز و حکایتیست نفرت انگیز هرچند آنجوان از بیان
آن داستان انکار و اباهی آورد شوق ما باستماع آن همچندان میشد و رغبت دل باصغای آن بیشتر
می افزود گفتیم از برای خدا آنچه که واقعیست بیان فرمائید و چندین تامل و تانی که درین باب می نمائید
مگر این قطعه بسمع شریف نرسیده است قطعه گر تو خواهی که قاضی الحاجات ٭ آرزوی ترا کند حاصل
راز خود را مپوش از محرم ٭ درد خود از طبیب دانا دل ٭ فی الجمله چون مبالغه از حد درگذشت جوان
بصد خجالت و شرمندگی گفت در شهر خود پور زنی داشتم جمیله در نهایت دانائی و زیبائی و غایت رعنائی
در کمال حسن و جمال بیمانند و عدیم المثال رخساره رنگینش صبح نورانی را روشنائی وام داده و زلف
مشکینش شب ظلمانی را سیاهی بخشیده مثنوی دو چشم دلربایش فتنه انگیز ٭ کرشمه جانستان و غمزه
خونریز ٭ بعشوه کرده تاراج دل و جان ٭ بیک غمزه بغارت برده ایمان ٭ دهانش بر جراحتهای مردم ٭
نمک میریخت هنگام تبسم ٭ جمالش غیرت حور و پری بود ٭ ز سرتا پای از نقصان بری بود ٭ چگویم وصف
خوبی و جمالش ٭ که نتوان یافت در عالم مثالش ٭ دل من بآن زن الفتی سخت و موانستی عظیم داشت
و پیشه تخم محبت او در مزرعه سینه میکاشت چنانکه عشق مجنون با لیلی و اخلاص وامق با عذرا و
محبت فرهاد با شیرین در دوستی دلش مارا این وداد مسلم با اینهمه بنسبت اتحاد من از عشق خیر کمتر
قدم انگشت در سفر و حضر یکجا بودی و بهیچ حال بی وصال او نیاسودی اخلاص من با و صادق صحبت
یکدیگر چون شیر و شکر موافق او هرگاه در چمن رخساره ش بپای نظر گلگشت می نمودم عندلیب وار
نغمه ای میکردم رباعی ای سوخته لاله دادرون از غم تو ٭ بر بسته دل غنچه لبسته خون از غم تو ٭
در باغ بنفشه سرنگون از غم تو ٭ بلبل بچمن گشته زبون از غم تو ٭ و از جانب او نیز از روی ظاهر
اساس اتحاد و بنیاد وداد بنوعی مستحکم بود که شرح نتوان داد هرگاه بپایه ذوق استکمال شوق جانب
من دیدی این زمزمه از دل برکشیدی ٭ ای سرمایه حسن و جوانی ٭ حرامم باد بی تو زندگانی
اگر افتد ترا میل قبولت ٭ کنم هر لحظه بر تو جان فشانی ٭ فی الجمله بنوعی مائل یکدیگر بودیم که گویا این بیت

حقیقت ایشان ما گفته اند مثنوی زن و مرد با هم چنان دوستند * که گوئی دو مغز یکی پوستند * روزی
در خاطر من گذشت که حکما گفته اند که زن را صداقت و راستی نباشد و زن البته نفاق اندیشه و دغا پیشه بود
مثنوی در زنان بوی از وفا نبود * خوبی ایشان بجز جفا نبود * همچو آئینه در مقابل شوی * آهنین دل بوند
روشن روی * یک مرتبه نقد اخلاص او را به محک امتحان کشم و سیم دوستیش بمعیار تجربه سره سازم تا معلوم
شود که خالص است یا مغشوش و ملمع در خاطر قرار دادم که چند روز از وی جدائی و تنهائی اختیار کنم ببینم
که در غیبت من چه نوع زیست مینماید و در مفارقت من چگونه بسر می برد پس بهانه اندیشیده از وی رخصت
خواستم و گفتم که ای یار جانی و ای سرمایه عمر و زندگانی در فلان موضع یاری وفاداری دارم در بیولا
خبر وحشت اثر آمده است که بر بستر مرگ افتاده و او را تلخی سخت روی داده میخواهم که بعیادت او روم
و در اخبار است که ثواب عیادت بسیار است تخصیص پرسش یاری که وفادار است اگرچه خاطر بموجب
جدائی تو بیقرار است اما در آنجا رفتن هم لاچار است * شکل عیادت ار چه بصورت عبادت است *
لیکن بیک نقطه ز عبادت زیادت است * بمجرد شنیدن این تقریر اشک تر و بیرازه دیده سر داده و بیطاقتانه
در پای من افتاده * مانند مجنون بپایم افتاده * سیل خونین ز دیده سر داده * پس از مدت دراز
سر برآورد و گفت این چه سخن است که میگوئی و چه راه بیوفائی ست که می پوئی مرا طاقت صبر و شکیبائی
در فرقت و جدائی تو چه ممکن و مقدور است تو در آنجا برای عیادت بیمار میروی که ثوابی حاصل کنی من
در فراق تو جان می سپارم خون من بگردن که خواهد شد آخر بعد از رد و بدل بسیار و الحاح بیشمار
رخصت دو روزه از وی گرفتم و از روی نصیحت گفتم در غیبت من هشیار باشی و در را نیکو ببندی و هرگز
را بخانه آمدن ندهی و پای از آستان بیرون ننهی مثنوی باش با سنگ خود درون سرای * گر شکل
شکر در نمکشائی * زن که در کوچه ها تک باشد * زن نباشد که ماده سگ باشد * کم چه ماده شیر چون آشام
گریه باشد چند ه با هم با هم * هنگام محنت انجام وداع چندان گریست که سیلاب اشک او قدیم المار شد
من قبیلا ی گردیده از آب دیده شوخ چشم همه روی زمین گل شد * من بیچاره از رفتن بکوی او مشغول شد
بهر حال چون از شهر بیرون شدم در خاطر تو انداخت که امروز تا بشام سیر صحرا و بوستان کرده بخانه روم

و بکنیزی مخفی شدم بگوئی که هیچ فردی از احوال من اطلاع نیابد ببینیم که آن زن در غیبت من بچه کار مشغولست
و شب تار و روز در مفارقت من شاد یا ملولست بدین اندیشه تمام روز از گلگشت بساتین دلفروز بسر بردم
چون هنگام شام حدیقه مینائی شقائق آتشین فام آراسته شد و طره سنبل شب بر رخساره یاسمین روز
پراگنده گشت جانب شهر مراجعت نمودم و جامه نفیس از تن برکشیده لباس چرکین پوشیده برنگ
رندان از راه دیگر بخانه در آمده بکنیزی مخفی شدم چه بینم که زن انواع زر و زیور و لباس از هر چه نیکوتر
پوشیده و عطریات اعلی بر خود مالیده و بستر مکلف بر چارپائی انداخته گلهای خوشبو معطر ساخته
همگی اسباب نشاط و کامرانی مهیا ساخته مشاطه را که محرم راز او بود طلب کرده اسحق آن دلاله دو جهاندیده
گرم و سرد ایام چشیده رباعی بیراه عاشقی کار آزموده ٭ گهی عاشق گهی معشوق بوده ٭ بهم وصلت ده
معشوق بعاشق ٭ موافق ساز یار ناموافق ٭ گفت که نزدیک آن جوان یوسف نام که نهانی با من محبت حقیقی
و اخلاص صمیمی دارد و سالهاست که مشتاق دیدار ماست برو و مژده وصال ما بگوشش برسان و بیان
و بگو که شوهر من بفلان موضع رفته و گران جانی خود را برده ٭ بیا به
در اندرون کاشانه ما ٭ که کسی نیست بجز درد تو در خانه ما ٭ خانه بی زحمت اغیار و سرا
خالی ٭ بهر این روز بکار آید جای خالی ٭ فی الجمله دلاله را بانواع تحف و هدایا بجانب او فرستاده خود
بکمال خوشحالی منتظر آمدن یار بنشست دلاله چون نزدیک آن جوان رسید و پیام محبت التزام بوی رسانید
و گفت مثنوی برخیز که وقت شادمانی ست ٭ هنگام نشاط و کامرانی ست ٭ امشب شب خرمی و شادیست
گم گشته نشان نامرادیست ٭ محبوبه تو که سالها مشتاق و آرزومند لقای ارجمند تو بودی بصد خواهش
و آرزو ترا بطلب و در انتظار قدوم میمنت لزوم تو نشسته و امید وصال تو بسته و در را گشاده و چشم
در راه نهاده بشتاب که وقت فرصت غنیمت ست زود کاشانه او را به پرتو شمع جمال خود منور و روشن
گردان جوان را چون نوید جان بخش و مژده بهجت افزا بگوشش رسید از کمال شادمانی بیهوش گردید
بزبان حال این مقال نغمه سرا شد فرد بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم ٭ بعد عمری که بجانان خبری می آید
و از غایت نشاط در بساط خانه نمی گنجید فی الجمله از کمال خوشی عقد گلهای خوشبو و شیشه شراب پرتگالی

وبرگ معانی واسباب تنبول وعطریات دلپذیر از مشک وعنبر وعبیر بدست دلاله فرستاد وپیام داد که برگ
معانی واسباب عشرت وکامرانی آماده سازید ومجلس مسرت وخلوت صحبت را ترتیب دهید مرا نیک وقت
فرصت دیده متعاقب می آیم ۔ از خود خبر ندارم من زین خبر شنیدن ٭ از دوست یک اشارت وازمن
بسر دویدن ٭ دلاله خرامان وخندان باز آمد وپیام عاشق بمعشوق گذارد وزن از غایت بهجت دو ساغر
می پیاپی در پی زده وسرگرم شده منتظر نشست فرد خوش آن که روزی دادت خوشحال در صحبت سرای خود
نشینم شادمان ساعت بساعت سوی در بینم ٭ ودمبدم بزبان حال باستقبال مترنم بود که بگوشم
مژده وصل از در و دیوار می آید ٭ دلم هم میطپد البته امشب یار می آید ٭ چون ساعتی بگذشت باز بدست
دلاله پیام فرستاد فرد دادی نوید وصل توقف روا مدار ٭ دانی که اعتماد بدین روزگار نیست ٭
چون یک ونیم پاس از شب مشکین لباس بگذشت واز هیچکس خوف وهراس نماند نظم مردمان را نماند
گاه خرام ٭ ماهی ومرغ یافتند آرام ٭ جوان از شراب شوق سرمست صراحی در بغل وپیاله در دست
خرامان ودامن کشان بخانه محبوب در آمد قطعه مرغ خزان دیده بگلستان رسید ٭ تشنه بسر چشمه
حیوان رسید ٭ زن بزبان حال باین داستانه مترنم شد رباعی زهی زآمدنت بخت مرحبا کرده ٭
زشوق روی تو گل پیرهن قبا کرده ٭ چگویمت که من خونین دل جگر خسته ٭ که روزگار جدائی بمن چها کرده
جوان بمجرد مشاهده جمال نورانی او پیشانی خود بر زمین نهاد بیخود وبیهوش افتاد محبوب او را بنوازش
گوناگون والطاف از حد افزون بهوش آورد وگلاب بر رویش پاشیده از خاک برگرفته در آغوش
کشید چون از مدت شادی همخواه ومشتاق یکدیگر بودند نظم بیکدگر آغوش داده تنگ ٭
هردو بهم بودند ماسفی درتنگ ٭ پس از زمانی دراز زن بعد از شمه ناز تعظیم واعزاز جوان را بتخت شادمانی
داد وبرنگ کامرانی جا داد وخوانی چند از نعمت الوان شادمانی در پیش نهاد مثنوی خوانی از مرغ و
بره پیش آورده ٭ نعمتی از قیاس بیش آورده ٭ یافت چون طبع امتلا ز طعام ٭ باده لعل ریختند بجام
چند ساغر زدند پیاپی ٭ سر ایشان گرم شد ز نشه می ٭ تازه شد رغبت جوان از سر ٭ دلبر خویش را
کشید به بر ٭ قفل گنج از کلید شوق گشاد ٭ یافت در دست خویش نقد مراد ٭ ایشان چون شیر وشکر

درآمیخته بودند ؎ من بحیرت گشاده دیده ندور ⁂ ماند در کنج خانه چون مستور ⁂ چون این احوال را
بچشم خود تماشا کردم مضمون این بیت در دل گذرانیدم فرد من ز هجران دور گرد و بوالهوس
نزدیک وصل ⁂ ای محبت خاک بر سر باد تاثیر ترا ⁂ از بس که بزنجیر حیرت دست طاقت و پای توانائی
من بسته بود یارای آن نداشتم که آنها را بجزای سزا رسانم و خود را از کشاکش غیرت برهانم و در لجهٔ تفکر
چنان فرو رفته بودم که از خود اصلا خبر نبود و یکبارگی بخاطرم گذشت که چون آن هر دو را خواهم کشت شور و غوغا
خواهد شد و بکرداری زن در خویش و بیگانه و صغائر و کبائر اشتهار خواهد یافت و موجب فضیحتی و رسوائی
خواهد شد با خود گفتم آیا این همان زنست که با من آنچنان دعوی محبت میکرد و دم اخلاص حقیقی میزد و از
یکجهتی و یکتادلی بهنگام جدائی بصد گونه الم و سوز میگریست و میگفت که در فراق تو یک لحظه نخواهم زیست
اکنون اینهمه بیوفائی و عهدشکنی چیست القصه چون فاسقان بی نور داد فسق و فجور دادند و از غلبهٔ مستی
و افراط هواپرستی و کوفت و ماندگی سر بر بالین خواب نهادند و چنان سر به بیهوشی فرو بردند که گوئی
مرده اند خود را از کنج خانه بیرون کشیدم و آهسته آهسته آمده بر بالین ایشان ایستاده شدم و از لوح
جبین جوان مضمون این بیت برخواندم فرد نقش شیطان با تو و تو خفته ترسم با ما او بمرده باشی
که مار و کژدمست در بسترت ⁂ هر چند غیرت بران میداشت که زن را بازانی بقتل رسانم و آن هر دو
بادهٔ فساد را از هم گذرانم و خود را از شر ایشان برهانم اما از غلبهٔ محبت و عشقی که بآن مکارهٔ بدکاره
داشتم اصلا دل من راضی نشد که او را در تیغ کشم چند بار دست بکشتن آن عیاره دراز کردم و باز پس
بردم از بسکه بصورت او مائل بودم دست من بر قتل او قادر نبود آخر شمشیر گرفته سر جوان را از تن
جدا ساختم و بستر یاسمین رنگ بخون تازه ارغوانی گردانیدم مصراع هر عمل اجری و هر کرده جزائی
دارد ⁂ و جوان را بنوعی کشتم که از جا نجنبید و اصلا حرکت نکرد و ازین پهلو بآن پهلو نگشت و آن زن
و هیچکس را آگهی نشد باز خود را در گوشه کشیدم و منتظر بودم که چون آن شوخ چشم بیدار خواهد شد
چه چاره خواهد کرد لحظه برآمد و رطوبت خون در بستر خواب و جامهای او سرایت نمود چشم باز کرد و سر جان
جوان را دید کشته و بستر خواب بخوناب آلوده گشته کمال حیرتش رو داد فرد چو دید کشته فتاده جوان

سی وچون پا کشید آه که یار پیر کشته است این پاره از ترس افشای راز کنیزک خفته را بهم آواز داد
و مردانه بجهد بر کمر حسب کرده مرده را بدوش نهاده در گشاده بیرون رفت ــ زن بدان نازکی و مرده
بدوش دیدم و رفت ز من طاقت هوش و من نیز آهسته و پنهان از و در عقب روان شدم چون بیست قدم
دو تیر پرتاب رفت دران محله چاهی بود یوسف خود را دران چاه افگنده برگشته آمد و بستر خواب و جامه
خون آلوده را پنهان ساخت و جامه دیگر پوشید و بستر نو انداخت و در خواب شد چون این همه عجوبه
بچشم عبرت دیدم ترسان و لرزان خود را از انجا بیرون کشیدم و در خانه یاری آرامی و قراری گرفتم و
با هیچکس ازین واقعه مهلک حرفی نزدم و مهر بر لب نهاده نهانی خون میخوردم و چند روز بهم اندوه
بسر بردم علی الصباح چون مادر و پدر جوان او را در شبستان بر بستر خواب نیافتند بجست و جوایش
در منزل خویش و بیگانه دیار و آشنا شتافتند و اثری از و ندیدند و خبری از و نشنیدند ناگاه سقائی
بر سر چاه بآب کشیدن آمد آدمی مرده دران چاه افتاده دید یاران دیگر را خبر کرد خلقی بهم شدند
و گروها گروه مردم بران چاه گرد آمدند و مادر و پدر جوان نیز حاضر شدند جوان مرده را از چاه کشیدند
بمجرد دیدن پدر و مادرش بشناختند و از تاسف خاک بر سر انداختند و جامه بر تن دریدند و قطرات
خونی از دیده غمدیده باریدند حیرتی شگرف بمردم رو داد که این بیگناه را که کشته در چاه انداخته چنانچه
پای به تنگنای فکر افشردند ماه یوسف آباد بتحقیق نبردند ناگزیر بکفن پوشانده او را در خاک نهادند
مصرع ــ از چاه بیرون آمد و در گور افتاد ــ چند روزی چون برین بگذشت و شور و شوغای ماتم جوان فرو نشست
بخانه شتافتم زن را یافتم که بهانه فراق من در ماتم آن جوان مرگ لباس ماتم زدگان و شیونیان پوشیده
و چهره بناخن خراشیده و موی سر ژولیده و گریبان دریده و سرمه از چشم شسته و چون مصیبت زدگان
و سوگواران بحال تباه بر خاک سیاه نشسته بمجرد دوچار شدن دیده در پای من افتاد و اشک تر دو دیده
را از دیده با سر داد و انواع شوق و آرزومندی ظاهر میساخت گفتم آری دل بر دل است و بنا بر
این بیت در دل گذرانیدم ــ ماتم غیری اگر ده چنین زار و نزار بیکسی در دو جانی بتکلف اظها
باری با حترام تمام پای مرا آن بیشرم باب گرم از گرد و خاک پاک شسته الحمد کرد ظاهر سری را

نشست و شستشو پاک شد و دلی غبار باطنی را نتوانست برد آخر از هر گونه طعام و شربت پیش آورد لقمهٔ چند
از سر بی رغبتی چون زهر هلاهل فرو بردم و از غم و غصه خون جگر بسیری خوردم چون از طعام و شراب
فارغ شدم بستر خواب را ترتیب داد زمانی دراز کشیدم پای مرا زیر دست بگرفت و تکیه ام را زد چون
بیاض روز بسواد شب مبدل گردید و خدیو خرگاه مشرق بگلستان مغرب خرامید مثنوی عروس شب
پی زینت ساخته بگردن بست عقد لولوی تر ۞ بپوشید زمرد گون گوشواره ۞ بجیب افکند گلهای ستاره ۞
زن خود را بگلاب و عبیر شسته و لباس فاخر و زیور مرصع بجواهر پوشیده بر بستر من آمد متوقع آنکه در کنارش
گیرم کناره گرفتم و در دل خود گفتم نظم در دل من مهر تو باقی نماند ۞ آن قدح بشکست و آن ساقی نماند ۞
چون زن از من حرارت دل گرمی و شوق همنشینی ندید بخجالت و شرمندگی بر بستر خوابید اصلا باو ملتفت نشدم
چند شبانه روز بملامت و دلگیری بگذشت شبی شرم و حیا بیکسو نهاده و نقاب آزرم برگشاده گفت این
کدام فعل ناشایسته سر زده و چه جرم بوجود آمده که کینه در سینه گرفته اید و متوجه نمی شوید غصهٔ خود را باو
ظاهر نساختم و گفتم یاری که بعیادت او رفته بودم برحمت حق پیوست از این یکباره هنگامهٔ عیش من بر هم شکست
و دل بنشاط و خوشی مایل نیست چون زن این سخن بگوش کرد خاموش شد شبی باو هم بستر بودم حرارت
تشنگی بر من غلبه کرد گفتم کوزه آب از صحن خانه آورده بمن ده که بغایت تشنه ام جواب داد که تنها در شب تار
بیرون نمیتوانم رفت دل من ترسنده و از تاریکی وحشت پذیرنده است چون این حرف از وی بگوش کردم
ناگاه بی اختیار از دهان من برآمد که چرا آن شب تنها مرده را بدوش گرفته و [illegible]
رفته در چاه انداختی زن چون دانست که راز او بر من ظاهر شده احوال را بچشم خود تماشا کرده ام بمجرد
شنیدن این حرف چون برق بر جست و شمشیر از بالین من گرفته بسرعت تمام چنان زخم بر رخساره من زد
و از بس که شمشیر بتعجیل زد و روش تیغ زنی نمی دانست هیچ زخم کاری نشد برای گرفتن او بر جستم گریخته
در کنج خانه خزید از آواز پای و کلیک همسایه بیدار گردید و مرا زخمی دیده پنداشت که دزد آمده و مجروح ساخته
شوری برپا و فریاد و غوغا کرده شتابان سپاهیان بیاری و عسس رسیده در آن کوچه تمام آشوب جا
از هر جانبی دویده با جمیع خلایق بر در خانه من گرد گشته و برادران زن که در جوار من ساکن بودند

بی محابا بخانه درآمدند و مرا خسته و مجروح دیدند گفتند دزد کجاست گفتم دزد در گنج خانه خزیده است
برادرانش چراغ افروخته در گنج خانه درآمدند دیدند که خواهر با خواهر ایشان شمشیر خون آلوده بر کف گرفته
سرنگون افتاده و روی بر خاک مذلت و ندامت نهاده از من پرسیدند که این چه قضیه است قصه از اول
تا آخر پیش ایشان بیان کردم حیرتی و تعجبی بدیشان رو آورد بر حلم و مروت من آفرینها کردند و آن بدکار
مکاره خونخواره را بقتل رسانده در همان گنج خانه مدفون ساختند مصرع هر کسی آن درود عاقبت کار
که کشت ؛ این چند زخم بر رخساره من از آن است که پنهان نیست و از آن وقت که این حادثهٔ عجیب و واقعهٔ غریب
بوقوع آمده است اشتر و اسلحه و امتعه و اقمشه و آنچه داشتم تمامی بتاراج داده قدم در راه تجرد نهاده ام
و با هیچکس الفت و انس نمیگیرم که دنیا را اول او وفائی ندارد لهذا ترک دنیا داده ام و کردم فقیری اختیار
از دل و جان گشته ام من در طلب پروردگار ؛ اکنون مرشدی کامل میطلبم که راه بجانب مقصد اصلی نماید
و در بیچه فیض و فتوح بر دل مجروح گشاید الهی همه کس را بمقصود اصلی واز قید محبت عروس مکاره دنیا باز رهان
قطعه تا که دنیای دون همی ماند ؛ بزن پر فریب مکاره ؛ شاه را چون عروس در بر باد ؛ دولت و بخت
و فتح همواره ؛ باد از تیغ و خنجر بران ؛ جگر دشمنش بصد پاره ؛ دوستانش نعیم در گلشن ؛ دشمنان خانه گشت آواره

باب دوم در سخا و کرم نضارت بخشید تیغ سحاب خامه گلشن سخا و چمن سار عفت و وفا و معطر شدن مشام خواص و عوام از نکهت آن

یکی از سخن سنجان نکته طراز سحر پرداز که اکثر از کتب هند و ایران بنظر در آورده از علم تواریخ بهره وافر
اندوخته بود نقلهای شگرف بخاطر داشت و آن خرده پژوه انجمن ارباب شکوه را اکثر سرگذشتهای
غریب و واقعهای شگرف گرم داشتی ؛ بیان این داستان بدین گونه مسرت پیرای خاطر جهانیان
شده است که در زمان راجه مان که باصناف مکارم اخلاق شهره آفاق است سپه سالاری بود که صانع
ازل طینت او را بآب مردمی سرشته بود و رقوم کرم و احسان بر جبین او نوشته سخا را از همت او
رونق بازاری و عطا را از فطرت و فتوت او قدری و مقداری پدید آمده بود بذل و ایثار را آرایش
روزگار خود ساخته هر چه از وجه مرسوم و مشاهره بدستش افتادی آنچه خواسته ناخواسته بفقرا و بیکاران

وپریشان روزگاران وادی شاعران هندی زبان ومدح سرایان شیرین بیان برآستانش بزبان سخن
دکانچه فتاده بجوم داشتندی درماندگان پریشانی اوقات درگاه او را قبله حاجات خود پنداشتندی
سخاوت ورزی که گنج قارون را در نظر همت او ارزش نبود و کرم منششی که خود را در دفتر سخاوت
درآورده حاتم را در بذل و کرم انگشت نما بود و جمعیت باطن را در پریشان احوال تصور نمودی و پراگندگی
دل در فراهم آوردن حطام دنیاوی بحاصلی خیال کردی فردای کریمی که براه کرم و بخشش وجود همتش
کرده همه مال جهان را پامال؛ و آن یگانه زمانه را با آن همه منصب بزرگ و شکوه عالی طویله از اسپان
خالی بودی ازبس که بذل اسپان نمودی بجز یک اسپ سواری نداشت گاهی آن را نیز بکمال سخا بمدح سرایان
و نکته پیرایان عطا فرمودی و بسلام خدیو ایام پیاده خرامش کردی و بجز یک خلعت که بدان وجود
با جود او مزین بود سرو پا دیگر در جامه خانه نداشت صیت مکارم او عرصه گیتی را در گرفته بود
مدح ارایان و ترنم سرایان از اطراف و اکناف گیتی رو بجانب او آورده و در بش بر فقرا و غربا و
مسافر و زائر گشاده بود پیوسته کمر بخدمت درماندگان بسته بر مسند مروت و صدر فتوت نشسته بودی
سائل را آن باذل بشاشه دوست داشتی که سائل درم را و درم را بدان گونه دشمن بود که بخیل
سائل را چون نام نیکش در السنه مرد و زن و در افواه دوست و دشمن مذکور بود در دل فرزندان را
چه مال حسد جوشیدی و ازانجا که کدام را خیال مردمی در سر و غلغله احسان در ضمیر مضمر بود کینه او در سینه
و نفاری در دل گرفته بودند و غبار خاطر بهم رسیده میخواستند که نامش از لوح زندگی سترده شود تا
ایشان در حساب مروت کیشان شمرده آیند هرگاه اوصاف اخلاقش از خلائق می شنفتند از شورش
درون می آشفتند با یکدیگر میگفتند که زنگ این نیک مرات اوقات ما را تیره ساخت که در نفع رسانی
و فیض افشانی با این همه پایه از ان تهی دست بی مایه کمتر باشیم جای آنست که چهره خجالت بناخن حسرت
بخراشیم درین اثنا شاعری هندی زبان که درین کیرستان باد فروش می نامند از ولایت دکن
اوصاف برگزیده و اخلاق پسندیده و کرم و احسان راجه مان شنیده بگوالیار رسید و رو بدرگاه او
نهاده چون پسرانش در دیوانخانه انجمن طراز بودند در مقابل ایستاده به پیش باد فروشان آبا و اجداد

ایشان را پشت به پشت تا آدم بگوناگون اوصاف بایثار و تہور یاد کرد و دراجه و فرزندانش را از جام
و بہمن و رستم و اسفندیار در مردمی ہزاران تفوق و رجحان داد ایشان از روی اعراض و کینه که با آن
سپاہی لاف داشتند بطریق طنز و تمسخر گفتند که امروز درین شہر دلق فروش شخصی که جامه سخا بر قامت او دوخته اند
و چراغ مردمی از روغن مغز او افروخته فلان سپاہی است که خود را افروخته راحت رسان خسته درونان
و لسوخته میشود آنجا رو که سراپای ترا در زر گیرد و دلق سنج و غنا از دوش تو بر گرفته بخلعت ثروت
و غنا وجود ترا آفرین سازد و باصناف تفقد و التفات گوناگون نوازد و مطلب آن ثنا ایشان ہرزه درایان
ستم ظریف آنکه دران ہنگام غبار افلاس چہره اوقات او را تیره ساخته بود از باد فروش رو به انفعال خجلت
کشید و آن ہمه دعوای سخای او باطل گردد دیگر سر از گریبان جوانمردی بر نیاورده و پای بدامن اندازه
فراہم آورده باد فروش اداہای ناخوش ایشان گوش کرده خاموش شد و چین در جبین افگنده خجلت زده
و شرمنده خسته خاطر و آزرده دل شکوه سرایان و گله سنجان ره نورد منزل آنجوانمرد شد و او را بپوا سخا
جلوه گر یافت طلعتی دید بیا که اثر حیا در چشم او پیدا و نور مردمی در جبین او ہویدا نابود اتفاقا
مدت سه روز سپری شده بود که از عدم سامان و تہی دستی مطبخ او گرم نشده و نائره گرسنگی در سینه عیال
و اطفال او اشتعال داشت و آن کریم طبعان ہمروزه ناکامی بلب نہاده پیشانی کشاده شیوه صبر
و شکیبائی را آرائش روزگار خود ساخته نغمه شکرانه سرائی محفل رضامندی ایزدی را گرم میداشتند
درینوقت نازک باد فروش روبرو ایستاده نامه مدح او را از عنوان تا خاتمه بفصاحت و بلاغت
بر خواند و انواع نیکوکاری و مردمیہا که از ہنگام مہد تا بدان عہد از وی سر زده بود یکیک بر زبان آند
و پایه سخن ہا در اوصاف کردار شایسته او بگردون رساند فرد اول از بالای کرسی بزمین آمدن سخن
او سخن را بر دو بالا و بر کرسی نشاند چنانکه اثر شگفتگی بر چہره او ظاہر و نشان انقباض بر رخسار او
پدید آمد گلشن طبیعتش که به برگ ریز افلاس پژمردگی یافته بود به نسیم تملق خوش آمد از سر نضارت گرفت
و دریای موہبت ذاتی در جوش آمد بمثابه که اگر کوہسار طلا و نقره در پیش او بودے ہمه را چون
کاه سبک و بے قدر فہمیده به بخشیدی فطرتش عالی ولی دستش خالی بود سفر کریمانرا بدست

اندر ورم نیست * خداوندان نعمت را کرم نیست * بادفروش را بانواع دلگیری تسلی بخش شد و بموهبت
بیکران امیدوار ساخت و بزبان حال بمقال مترنم گشت ؎ رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست **
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست * بادفروش ماجرائی که با او در میان راجه زادها گذشته بود باز نمود
او گفت آنها بزرگی خود فرموده اند آری انسان قابل انواع نیکوکاریست گیتهاست که درین نوع ده خاک
مدفون ست باندک توجه بیرون می آید و آخر در گذرست بتحمل که تفاوتی که باستهزا و تمسخر درباب من
بر زبان رانده اند راست آمد پس باندیشه دراز فرو رفت که او را از خود چگونه شکرانهٔ شایان
پدید نماید تا نام نیکوئی سالها پامال بخل و امساک نشود و آبرو بر خاک اهانت ریخته نگردد ناگزیر بعضی
از زرداران سود خوار را که با ایشان معامله داد و ستد داشت بحضور طلب داشته گفت که این بادفروش
را صاحبزادها از روی عناد نزد من فرستاده اند و در طنز و تمسخر بر چهرهٔ احوال من گشاده شصت
آنند که غبار نقد همت من بمحک آزمون و تجربه برگیرند اگر امروز در کفهٔ کفایت و مقیاس دانش ایشان
کم وزن برآیم و بازار عزت و وقار من کاسد و حسن ظن خلائق در کار من فاسد میشود اگر درین محضر
دستگیری من نمائید و این عقده سخت بناخن اعانت و امداد بر گشائید تا رمقی از جان در تن باقیست
رهین منت عظیم شما باشم و تا دم واپسین تلافی آن جهد فراوان بکار برم و باعث شماتت اعدا
و اندوه احبا نگردد چون قرض بسیار ازان قوم برو فراهم آمده بود و از وصول آن مایوس شده
بسرشک ندامت دست ازان شسته بودند ماسول او را بنا دل نداشتند و مسئول او را بسمع قبول راه
ندادند هرچند آن قلاش زرپاش در خواهش زر تلاش نمود سخن او بر کرسی نشست و در آن سنگین دلان
موثر و کارگر نیامد ناگزیر آن اسپ عراق که در چابک روی و سبک تازی طاق بود و بجز آن اسپ
در طویله نداشت راجه آنش پیش از آن بدو روز بجهت دفع پیادگی بدو بخشیده بود برق سیری که
باد بگرد او نرسیدی و ماه سریع السیر آیهٔ نعالش را حلقه نیاز در گوش کشیدی و صبح دانه در هوای
پر و بال پریدے ؎ زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو هوس * سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان
تناورست چو کوه و لکاورست چو باد * تناورست چو ماهی و همچو قطره دوان * بادفروش را در پیش کشید

و گریبان عجز بدست گرفته مراسم عذرخواهی بتقدیم رسانید و حقیقت افلاس خود را یکبیک باز نمود و گفت
خدمتی شایسته از دست من برنیاید ان شاء الله تعالی وقت دگر در تلافی آن بذل جهد نموده شود
بالفعل بدین جزوی مرا مطعون و معیوب نسازی باد فروش نشادی در میانه نگنجید و آیین سلام
بپایین رسانیده دوال بندگی در گردن افگنده هزاران هزار تسلیم و کورنش بجا آورده سرخوش
زان اسپ تا شد آسمان سای پا بنیاد بر زمین انشادیش پای پهران بادرفتار بر بسته جولان نشان
و بازی کنان پیش راجه زاده آمده کورنش نمود و اینان یاد ماندند که بانقام آن مربلند شدند آتش حسد
ایشان را مشتعل ساخته خاک آلود خجالت گردانید و آبروی شان بر زمین ریخت و پیر دو شده بوطن خود
خرامش نمود آن حسد کیشان حیله اندیش را غیرت و رشک بیشتر از بیشتر و بجهت گنگاش مجلس را از اغیار
خالی ساختند و منصوبه و شطرنج و تماد باختند و گوهر را از هم گسستند و گفتند که کاشانه آن الفضول
ناعاقبت اندیش برویم و بگوییم که میخواهیم امروز با تو صحبت داشته بهجت اندوز شویم ضیافت ما را بزمی
شایسته سرانجام ده و ماکولات و مشروبات گوناگون پیش آر و ترنم سازان خوش آواز و غنیاگران
دلنواز حاضر تا لحظه از زندگانی بعیش و کامرانی تمتع برگیریم و از عمر بی بدل بهره برداریم چون
بی دستگاهی دست او را بسته است ناگزیر سر در گریبان خجلت کشد و زبان را از لاف و گذاف
جوانمردی بربندد و کف اسراف و فضولی نگشاید بدین اندیشه نادرست و بنای سست چابک و چست
بخانه اش رفته مشوش اوقات با برکات و مزاحم احوال خیر مآل او شدند او لنگ گفته روی گشاده و پیشانی
و دلگیری از خانه برآمده و ایشان را در دیوانخانه بکمال تبجیل و تکریم نشاند و بخدمت کمر بست اما اگرچه
خود را بتکلف پیش ایشان از روی ظاهر خوش و تازه مینمود ولی در باطنش بموجب تهی دستی
اندوه عظیم راه یافت و ببهانه سرانجام ضیافت اندرون خانه در رفت و بهمخوابه خود را این پریشانی
و بلای ناگهانی آگهی داد و گفت نمیدانم که چه چاره سازم و کدام مهره در ششدره ناکامی در بازم
ناموس از سنگ نیرنگ این بدگوهران چگونه بسلامت نگاه دارم او گفت تو خود نیک میدانی که
سه روزست که فرزندان در آتش گرسنگی کباب‌اند و پارچه نانی بهم نمی‌رسد که سه روزه ناکامی و آلم سامان

از قیمت آن درماندند از دیدن چنان انجوبه که از هنگام شعور تا آن زمان دیده افروز او نشده بود
بغایت شگفت ماند چون مار گزیده از خود رفت چون بهوش آمد سر شکرانه بر زمین نهاد و ایزد بیچون
را باوصاف گوناگون بستود چون همین حقیقت و وفا را بگنج و رنج براحت بدل شد در لحظهٔ شوهرا
ازین سانحهٔ غریب و واقعهٔ شگرف آگهی بخشید او ازین مژده جانفزا خرامان و پای کوبان اندرون رفت
و مار بنظر در آورده در رقص و اهتزاز آمد و بر سر مویش شکرانه سرائی و سپاس خوانی زبان شد در ساعت
گوهری انان فروخته اسباب نشاط و مهمانی آماده ساخت و اطعمه و اشربه لطیف و انواع اثمار
و فواکه و عطریات دلپذیر از مشک و عنبر و عبیر و ترنم سرایان و خوش آوازان و دیگر اشیا حاضر ساخت
و محفل پادشاهانه سرانجام داد که بدان گونه بزمی از هنگام مهد تا بدان عهد آن دشمنان دوست روی
بخواب و خیال ندیده بودند و دو سه جواهر گران بها برسم پیشکش در پیش ایشان نهاد چون ایشان آن گونه
جواهر بنظر آوردند دود حسد اندرون ایشان بگردون پیچید و بیتاب شده گفتند که اینهمه سامان
از کجا بهم ساندی مگر این اختران منور از فلک اخضر فرود آوردی یا در گنجینه خانهٔ غیبی نقب زدی
یا جادوئی نیرنگ بکار بردی که بخداع و فریب شکیب ربای ما شدی او زمین خدمت را بوسه داد
و گفت اگر قول ما را باور دارید و مرا از اهل خبط و جنون نه انگارید صحیفهٔ احوال را بارقام راستی
آرایش دهم پاسخ دادند که ای رفیق هر چه بر زبان رانی تصدیق نمائیم و آمنا و صدقنا سرائیم
پس ماجرای گذشته از تهی دستی و درماندگی خود و منصوبه که زنش در باخت و برآمدن نقش مراد
یکایک از خاطر بیرون داد ایشان بر بذل و سخای آن جوانمرد و حقیقت و وفای همراهان تحسین سرای
شده پرده را درین وادی مسلم داشتند و دانستند که امداد غیبی و معاونت لاریبی رفیق روزگار
ایشان ست قطعه شک نیست آنکه خلق ستایش کند بدو ٭ بذلها اگر چو دو کرم سیم و زر کسی ٭
طرزی اگر چه بذل درم سخت مشکل ست ٭ اما نثار جان نبود کار هر کسی ٭ کاری که آمد از کف آن زن
یقین بدان نباید درین زمانه ز دست دگر کسی سبحان الله بذل و عطای حقیقت و وفا که بجهت حفظ
ناموس زنان همت وران سرزد بدین گونه نتیجه بخش افتاد که رقم زده کلک معنی سنج گردید با وجودیکه

که راه حقیقت واخلاص سپرده خود را در کار خدا ورباز و پایه اش بدرگاه ایزدی نزد ارباب دانش
وبینش پیدا و هویداست محتاج آن نیست که خامهٔ نگارشش آن سرفرود آرد بحق حقیقت ووفا وبذل
وسخا گلهاست که در سر شوره زاری بشگفتند وستاره ها که جز بر آسمان معانی نتابند آدمی بی وفا درختیست
بی بر شاهدی بی زیور وفا یگیست بی نمک ووفا نمک دیگ انسانیست وسخا جان قالب بشریت است و
این نافه ایست از فقر که جز در ناف آهوی بی آهو نتوان یافت **قطعه** نه بر اهل وفا وبذل سخا ؛
خلق بی اختیار مدح سر است ؛ شه جهانگیر مهربان بادا ؛ بر کسی کاندرو نشان وفاست ؛

گذارش احوال کریم طبعی سخاوت کیش که بذل ایثار را آرایش روزگار خود ساخته بود ونتیجه کرم باحوال خجسته مال او عاید گردید وگلبن دولت بنفع فتوت به نسیم عمیم فیض وعطا بشگفت

حکایت یکی از جهان پیمایان سفرپرورد و سیاحت پیشگان بادیه نورد بگذارش این نقل شگرف
و داستان شگفت بزم سمرت را بدین نوع گرم داشته که شخصی در ممالک گجرات بر بازار بلده
احمدآباد نعره زنان و فریاد کنان میگشت که ای والا فطرتان روزگار و ای بلند همتان این دیار
کاری سخت ومهمی صعب در پیش دارم که هنگامه جمعیت مرا برهم زده وصفای وقت مرا کدورتی
ساخته وعلاج آن منحصر بیک روپیه است ولی آن چاره اش نتوانند ودشوار کو جوانمردی دریا دل
وکیمیا زر بخشی باذل که درین تنگی وقت بفراخی حوصله وگشادگی دل دستگیرم گردد ومرهم راحت
بر جراحت من نهد واین گنج بدین فرسوده اندوه وبیچ انعام دهد مردم او را از اهل خبط وجنون
انگاشته واز دائره عقل وخرد بیرون پنداشته از غایت بخل جواب هم نمیدادند چه جای آنکه خواسته
او خواسته بود بذل نمایند فضولان کوتاه همت وهزالان پست فطرت را ماده خنده بازی
فراهم آمده بود وهنگامه ستم ظریفی گرمی پذیرفته وهیچکس از این اسرار نهانی و راز مخفی آگهی نه
که در زیر پرده این سوال خیالیست مضمر وحکمتیست پوشیده چون مدت یکماه سپری شد یکی
از گنج بخشان حاتم نوال وزر پاشان برمک عطا که طینت او باب همت سرشته بودند در قوم

سعادت بر لوح جبین او نوشته قلم مروت بموج اندر آمد و چشمه فتوت جوش زد او را آواز داد که ای
درمانده نامرادها بیا تا حاجت ترا برآرم و این بار گران از خاطر تو بردارم پس دست او را گرفته
بگنجینه خانه خود برد و آنچه مسئول و مطلوب او بود یک یک پیش او شمرد و بدو سپرد و گفت اینهمه را
ببر و صرف مایحتاج خود نمای و عقده مشکل خود را بکمال آسانی خود بگشای سائل از جوانمردی بذل
بنهایت شگفت ماند و سرتاپای او حیرت فرو گرفت زیرا که از هنگام عهد هیچ فردی را که بدین نوع
مکارم اخلاق و محاسن اشفاق آراسته باشد در خواب و خیال هم ندیده بود پس آهسته بگوش او گفت
که مژده باد ترا از تائیدات غیبی و از یمن طالع سعادت اثر دریچه اقبال بر روی تو گشود و ترا دولت
بر دولت افزود من کیمیاگرام و از علم رمل و نجوم بهره وافر و نصیبه کامل دارم اگر کوه طلا و نقره
در نظر من برآید در کفه همت من وزن دانه ارزن ندارد و باعانت علم نجوم و رمل معلوم نموده ام
که درین نزدیکی بنشتر اوق اجل مدهوش خواهم شد و ازین خرابه فانی بمعموره بقا خواهم شتافت
ازین رهگذر اندیشه صواب پیرا ساحت درون من پی تو انداخت که علم کیمیاگری که بهترین هنرهاست
و اکثر مردم در طلب آن خانمانها بر باد داده مال و متاع خود را سوخته بخاک سیاه نشسته لباس غنا
و ثروت در بر افگنده طیلسان فقر و افلاس بر دوش گرفته اند حیف باشد که بخاک برم و کسی را
بتعلیم این علم بهره مند نگردانم مدت دراز پای تفکر در تنگنای تفحص و تجسس افشردم و بهر سو
نگاه پیمودم که فراخ حوصله را بدست آرم که از همگی سخاوت کیشان و مروت منشان قدم در پیش
باشد و بکمال بذل و احسان یگانه روزگار بود و گروه گروه مردم از فقرا و غربا ازو متمتع و
فیض یاب باشند لاجرم بدین سوال محال عیار طبائع مردم گرفتم همه را مغشوش و ملمع یافتم
و نقد همت ترا بر محک دانش سره دیدم اکنون بدولت و سعادت این هنر نادر بیاموز و تا دم
واپسین نشاط و بهجت اندوز پس گیاهی که از شیره آن ارزیز و نقره و مس طلا میشد نشان داده
ترتیب ساختن آنرا مشرح و مفصل بر زبان راند و ازو پدرود شد پس از چند روز داعی اجل را
اجابت نمود و ازین ملامت سرای فانی در نزهت گاه خلد جاودانی نهضت فرمود سبحان الله

لاجرم آن کیسه را در شب تاریک آن یگانهٔ روزگار برداشته بسوی کاشانهٔ او خرامید و پنهان
از همگنان در صحن خانهٔ او پرتاب کرد و آن درمانده را که سر رشتهٔ نومیدی بخواب غم نهاده بود چون
آواز پرتاب کردن زر بگوش خورد جست و دانست که کسی از سنگین دلان محله سنگی انداخته باشد
از بی سنگی پا از حجره خانه بیرون نهاد و در پیش و پس اینحال افتاد چون تعمق و امعان نظر بجا آورد
خریطهٔ دیده افروز او شد برداشته مهرش وا کرد پر از صد دینار طلا یافت الوقت انبیه و صنوف
ستایش وهاب حقیقی را یاد کرد و بجان و دل شکرانه سرا شد و آنچه بر خریطه نگاشته بود بعمل آورد
و ضیافت آورده یانه ترتیب داد و بسامان شایسته و تقطیع گزین دختر کلان را بشوهر سپرد و باز چشم
بر کرم ایزدی بست و مترصد امداد غیبی نشست که دختر دوم را به نیکوترین اوضاع بدامادی دهد
چند روز سپری شد باز آن عطوفت کیش درویش نواز بطرز پیشین کیسه هم از نقد مبلغ پر کرده و بر
مرقوم نمود که این نقد در وجه کدخدائی دختر دوم بکار بری و در پایان شب که مردم مستی خواب
مغلوب بیهوشی بودند پوشیده در خانه اش انداخت در آن هنگام آن دلخسته در خلوت نشسته
با دادار جهان آفرین رازی داشت و سرگرم استدعاء مطالب مآرب خود بود درین اثنا آواز دلنواز
بگوش خورد ؎ آن بانگ چه گویمت که چون بود * خوشتر ز نوای ارغنون بود * از خانه بیرون
خرامید و همان رنگ کیسه دیگر مسرت پیرای خاطر او گشت باز در مسلکی که با قبل اشارت کرده بود
خرامش نمود از بار تیمار فرزند دوم سبکدوش شد و لیکن سر بجیب تفکر فرو برد و در خاطر او این اندیشه
پرتو انداخت که آیا این نقد گنجور خزائن غیبی که عبارت از سکان صوامع قدس است میریزند
یا کیست که این همه خواسته ناخواسته بجام اخفا بذل و عطا میفرماید و اصلا مراهون منت نمیسازد
و نور دلش آرزوی جوشید که بنظاره آن نیر سپهر جوانمردی دیدهٔ شوق روشن سازد و صبح و شام
ازین دغدغه و خدوک آرام نداشت و عزیمتی در خاطر او تصمیم یافت که هرگاه هم بدان نوع
آوازی بگوش آید چون باد سبک و چست و چالاک از خانه بیرون آمده آن یگانه را دریابد و بپایش
گوناگون و سپاس از حد افزون بحضور او بر زبان راند و اظهار انواع نیاز و عبودیت نماید و رکار

دگر و قطعه تا بدترین شیوهٔ بخیلی و کسلی ست — تا بهترین پیشهٔ مردم سخا بود
شاهی بلندقدر جهانگیر ملک بخش — در باب بذل و جود و کرم پادشا بود

داستان در نتیجهٔ تیره روزی و نکوهیدهٔ بختی و رحم آوردن سخاوت پیشی بر خستهٔ خاطری دل ریشی

یکی از داستان پردازان شیرین ادا و نکته طرازان جانفزا نکوهیده بختان تیره روز را بگذارش
این نقل دل فروز بفتح البالی بدین گونه امیدوار ساخته است که در ممالک افرنگیه فرمان روائی بود
والا فطرت بلند همت که به بذل و کرم و ایثار گنج و درم در اطراف و اکناف گیتی اشتهار یافته و صیت
مکارم و احسان او عرصهٔ گیهان را در گرفته بود و حاجتمندان فروبسته کار و تهی دستان پریشان روزگار
بجهت حصول مطالب و مآرب رو بدرگهش نهاده و در بش بر بینوایان و محنت آزمایان و درویشان
و گدایان گشاده بود یکی از فاضلان ذوفنون دانشور که بگردش گردون دون پرور خرقهٔ فقر و اضطرار
در بر و طیلسان ناکامی بر دوش داشت آوازهٔ جود بی اندازهٔ او بگوش ره داده از ولایت
یونان بممالک افرنگیه رسید و بتقبیل عتبهٔ عالیهٔ او سربلند گردید شهریار والا مقدار از حقیقت احوال
او آگهی یافته او را در سلک ندیمان و دستانان بزم گرامی و محفل قدسی انتظام داد و اغلب اوقات
به نکته طرازی و سخن سنجی و بدیهه پردازی او شگفته خاطر می بود روزگاری دراز سپری شد و مدتی
طویل بسر آمد چون طالعش مدد ننمود گیهان خدیو انعامی اندک باو مرحمت فرمود آنچه که مامول او بود
بحصول نپیوست چهرهٔ احوال او بغبار اندوه و ملال کدر و مرآت اوقاتش به زنگ حزن و غم
تیره شد ناگزیر تمارض نمود و بدین بهانه از خدیو زمانه بسوی خانه دستوری خواست و شاه روشن رای
از ادای آن نکته سرای فهمید که رنجیده میرود و بسوی بیقراری انصافی استغنای گذشته
را تلافی نمود و خرچی و بکمال قلت داستری لاغری جهت سواریش داده بدرود کرد و یکی از ندیمان
هوشیار خرام را بدنبال او روانه ساخت و بدو آموخت که در آن مسلک بنوعی خرامش نماید که او آگهی
نیابد و آن مسافت را بنهجی پیماید که او آگهی نیابد که تجسس و نامزد فرموده اند و هرگاه در راه حرفی

از گله سنجی پادشاهانه سرائی از و سرزد او را گرفته در پیشگاه حضور آرد چند روز با او قطع منازل و مراحل
نمود کلمه از شکوه و شکایت شهریار از آن پریشان روزگار گوش گذار او نشد تا آنکه بر سر رودی
جلوه گر گشت و اسپ را در آب در آورد تا از دریا گذارا شود ناگاه اسپش در آب ایستاده شاش کرد
در همان حال بیمثال بر زبان راند که اسپ من عادتی شگرف دارد هر جاکه آب بسیار است در آنجا آب میریزد
برنگ شهریار است که توانگران را بسیم و زر می نوازد و بحال ایشان کماینبغی می پردازد و مستحقان
تهی دست را محروم و مایوس میسازد چون در ان روز این نکته سرائید سر اسپش که گماشته پادشاه
بود او را از راه گردانیده باز در دار السلطنت آورد و خود بنزد کیهان خدیو رفته حقیقت احوال آن گدا
معروض داشت شهریار خجسته صفات آن پریشان اوقات را بحضور طلب فرمود گفت ای بی نوا
میدانم که از من گله سنج و نارضا بر گردیدی و از انعام عام من بهره ور نگشتی و بکام دل نرسیدی
اما این نه از ندارت همت و رذالت نعمت منست بلکه بشامت طالع شوریده و بخت نکوهیده تست
که از آن قلزم زخار که مردم انبار انبار گوهر شهوار بر میگیرند ترا صدف خالی از لالی در کف آمد و از آن
گلشن که خلائق تماشای لاله و شقائق جلا بخش دیده میشوند و گلهای مراد می چینند ترا خار آزار در دل شکست
فرد ز نا سیراب بختان مغفری آن بی نصیبی توئه که باشی بر لب دریا و خاکت در سبو افتد و اگر [illegible]
که از گلزار گفتار من گلدسته تجربه بربندی و نقد قول مرا عیار امتحان بر گیری حکمتی شگرف بکار برم
که تسلی بخش خاطر تو گردد پس یکی را از محرمان راز آواز داد و بگوشش آهسته گفت که دو صندوق
یکی را پر از جواهر و اشیای نادر و دیگری را از سنگ و کلوخ و هر دو را بمخمل رنگین تزئین داده در پیشگاه
انجمن حاضر کن در لحظه هر دو صندوق را دران محفل جلوه گر ساختند پس آنچه امر درو بروآورد و گفت
ای خردمند ازین هر دو یکی را که پسند کنی بتو بخشم بر گیر و بسوی وطن خود خرامش کن آن نکوهیده بخت
پس از تامل سخت دست بر صندوقی نهاد چون سرش بکشاد پر از سنگ و کلوخ بود نهادش بر آمد
و جوش و خروش از اهل هوش برخاست و هر یکی بر زبان راند که سبحان الله اگر تیره روزی کسی
خوبی و دلفروزی نگر و زشت گردد و اگر بختمندی بد و رنج رود بیمنت طالعش بهشت شود و [illegible] طالع

از در سیم و زر چنگ ؛ ز بخت او نشود آن سیم و زر سنگ ؛ چنانچه جامع حکایات می سراید قطعه رباعی
دارم انچنان که اگر با سوی جنت روم سقر گردد ؛ ور سواری کنم بر اسپ عراق ؛ آن عراقی بجز خر
گردد ؛ ور ز حاتم طلب کنم چیزی ؛ از بخیلان بخیل تر گردد ؛ طرفه تر اینها عجب نباید داشت ؛ ور زنی یا
که بخت برگردد ؛ الغرض آن تیره بخت ازین حالت سخت شرمنده شد و سر فرو افگنده با زخدیو خطو
کیش را بران درویش دل بسوخت و گفت ای نامراد اگرچه نحوست طالع تو این نتیجه داد اما جوانمردی یا بندگی
من مقتضی آنست که ترا از کشمکش تهی دستی و افلاس وا رهانم و دلق فقر از دوش تو برگرفته خلعت ثروت
بپوشانم تا زبونی طالع تو بر کرم وجود من غالب نشود این صندوق دوم نیز بتو بذل نمودم برگیر و از
وهاب حقیقی منت بپذیر آن مسکین صندوق دوم پر از زر گرفته هر سر موزبان گشته شکرانه سرا
ثنا خوانان و تحسین سرایان بسوی وطن برگردید و سالهای فراوان بدان گنج بی پایان بعیش و تنعم
بسر برد و بهره از زندگانی و کامرانی برداشت و تا دم واپسین بدعای دولت آن بلند همت اشتغال نمود
قطعه تا نشود از نحوست طالع ؛ سیم و زر خاک در باغ خلد سقر ؛ شهنشه جهانگیر جلوه گر باد ؛ بر سر تخت تا که حشر ؛

باب سوم در بیوفائی و بی حقیقی گذارش احوال راجپوت ساده و بیمن حیا غفراو و نتیجه کفران نعمت و ترک وفا و حقیقت و نگارش نیرنگی تقدیر و بیان گشتنها که از گردش روزگار بر منصه ظهور جلوه گر شد ؛ ؛ ؛

یکی از داستان پردازان نکته طراز که تیغ زبانش بجوهر راستی مزین و از لوامع انوار سمع
گفتارش انجمن صدق و صفا روشن بود بگذارش این قصه شگرف بدین گونه حیرت افزای
جهانیان شده است که در ولایت جلیسر موضعی بود [illegible] که شهر دانش [illegible] پیچ خرد و [illegible]
و تخم تمرد در مزرع طغیان میکاشتند بقوت جمعیت [illegible] متقاضی رشادت و [illegible] قلعه
مغرور بوده ادای مال واجبی بحکام [illegible] و آن قوم ناصواب اندیش [illegible] شیوه
[illegible]
[illegible]

پیش بصیرت شان تنیده بود و دریا تبار آن قریه یکی از مبارزان جانباز و غازیان کفرگداز تنخواه شد
و آن سپهبد بهادری بود که از بیم تیغ جهان کشایش زمینداران هند خواب را بدیده آشنا نمی ساختند
و جوشن مردی از بر افکنده معجر زنان بر سر می انداختند نخوت فروشان این کبرستان که بقلاع گردون
ارتفاع سر استکبار بر افکنده دوار می سودند خس بدندان گرفته بر زمین نیاز ناصیه سائی مینمودند و کفار و
فجار از هیبت او رشته زنار بلکه رگهای گردن شان گلوگیر شد و بتان سنگین را سنگ راه نجات خود دانسته
در پله دانش خود سنگی نمی نهادند و فرسنگها از خود دور می انداختند فی الجمله آن سپه سالار نوشته خود را
بدان بدسرشتان کنشت پرست فرستاد و پیام داد که اگر کمر انقیاد بر میان جان بسته و حلقه اطاعت در گوش
هوش کشیده در محکمه حاضر آئید و مال واجبی ادا نمائید هر کدام بخلعت عاطفت مزین ساخته بوطنگاه پدری
نمائیم و سر موی از شما کج نشود و باد گرم بر شما نوزد و اگر بدیدن این نوشته بحسب سرنوشت ازلی سر
بر خط انقیاد ننهادند خاک آن موضع ناپاک را بباد فنا بر دهیم و بیخ دودمان فساد شما را از عرصه گیتی
بر افکنیم و از نسا تا رجال و از کهن سال تا اطفال پامال فیلان کوه پیکر و علف تیغ بیدریغ سازیم و ماتم
شما را هیچ جا بنداری جز بوم شوم و دمان ویرانه بوم نوحه سرائی نکند چون آن ناعاقبت اندیشان
ضلالت کیش آن نوشته را بنظر در آوردند چون طومار از خشم بر خود پیچیدند و پاسخ دادند که هیچ فردی
از آبا و اجداد ما قدم بجانب محکمه ننهاده و یک پشیز مال واجبی نداده اگر شما را زور بازو و دست جنگ
ما را در ترازو بر کشید ببینیم که جلادت شما در چه پایه است فرستاده از نزد آن آتش مزاجان بربادی آب
شده چهره بخاک خجلت آلوده معاودت نمود و سپه سالار را آگهی داد بمجرد شنیدن این خبر وحشت اثر
آتش در نهاد او افتاد در لحظه جوانان کار دیده و پهلوانان نبرد آزموده را فراهم آورده نقاره جنگ
بنواخت و با جمع شایسته و تقطیع گزین بران مفسدان بتاخت چون خروش کوس بگوش آن
مدهوشان باده فساد رسید از آن لشکر فیروزی اثر هیچ پروا نداشته و از آن پهلوانان بیشمار
حسابی برنگرفته از دیه بر آمده یک گروه زمین سپرده در دره کوه با مردم انبوه هجوم آورده راه
بر سپاه گرفتند جوانان مردانه از اسپ پیاده شده و شمشیر ناکشیده و سپر بر رو داشته و دامن

از بیدنگی تنگ بر سینه میزدند تا غیوران لشکر فیروز دست بیغما و غارت بر آوردند مال و متاع آن بیفسدان را
بتاراج دادند بعضی از تهی دستان لشکر که طیلسان افلاس بر دوش داشتند از غنایمی که بکف آمد خلعت
غنا و ثروت در بر افگندند حصاری که از نهایت ارتفاع کنگره هایش سراپا زبان گشته باز بانان
مهربانی میکرد بحمله فیلان که بزور دندان سندان می شکستند بخاک سیاه برابر شد و از کشته ها پشته ها
مهر گردون کشیدند ظلمت کده های آن تیره درونان را مطالع ذره سیاهی مسطح کردند و دران حال
سرداران غازی بگوی سرهای هنود چوگان بازی میکردند و زنان جمیله ناهید طلعت و خورشید منظر
که بهبود نحوست آن کیوان نژادان گرفتار بودند بدست سعادتمندان مشتری پیکر افتادند از جمله
آن حور نژادان کرشمه سنجی که طینت او را با آب و گل حسن و خوبی سرشته بودند اسیر شد مثنوی
چه شوخی دلربائی عشوه پردازه دو چشمش بر جگرها ناوک اندازه دران وقتی که لعلش خنده کردی
نبات و قند را شرمنده کردی ه رخسار رنگینش چون صبح سعادت بلمعه انوار دلربائی منور و زلف
مشکینش چون شب قدر برایحه طیب جانفزائی معطر و غیرت لبهای عقیق رنگش یاقوت رمانی را
خون در جگر می انداخت و حسرت دهان تنگش شکر را تنگ آورده در آب خجلت میگداخت و قامت
موزونش از فرط رعنائی گلدسته بود و بگلهای گوناگون آراسته و چهره گلگونش بکمال زیبائی با بی بعد
ناکاسته مثنوی دو چشمش کز مژه ره دین فگندی ه هزاران رخنه ها در دین فگندی ه ز سرتا پا همه
حسن و ملاحت ه ز لعلش مرهم از مژگان جراحت ه الغرض چون سپه سالار را دران کارزار چنان
نقشی دلپذیر بنظر در آمد دلش در سلسله عشق آن پری پیکر بی نظیر بندی و اسیر شد و دید چون
تشکل آن عدیم النظیر شد بدست اسیر خویش اسیر فیروزمندان لشکر چون آن مفسدان را از امتعه
و اقمشه و صامت و ناطق و ناموس خالی ساختند نقاره کوچ نواختند سپه سالار آن محبوبه را در محفه
زرین نشانده در سلک فیروزی بسعادت و بهروزی خرامش فرمود پس از قطع چند فرسنگ خیمه ها
معسکر نصرت مآثر شد و شب دران مکان فرخنده نشان زنده داشتند چون صبح نورانی از
مشرق بهنگ نور مسلمانی از جبین دین و ایمان پرتو انداز شد و شب ظلمانی چون تیرگی کفر در جیب آن

ناپدید گشت سپهسالار کفرکردار به زخم سهمگین زنبورک تیر دلاوران یلان صف‌شکن و پهلوانان مردافگن
با جمعی انبوه گرداگرد آن والاشکوه جولان کنان می‌رفتند فیلان کوه پیکر پیش فوج چالش کنان
گاو زمین را از بار گران بستوه می‌آوردند و نعره کرنای و ناله کوس تندر آوای زلزله در صحرا و غلغله
در این طاق بلند رواق می‌افگندند مثنوی سنان زان گونه شد بر چرخ گستاخ ۞ که مروارید انجم
گشت سوراخ ۞ ز بس قبها که عالی داشت پایه ۞ همه لشکر همه شد سایه سایه ۞ فی الجمله آن شیر حمله بی‌تکلف
تقطیع و بدین نوع و بدین چند فرسنگ زمین طی کرده در فتح آباد به دولت و اقبال نزول اجلال فرمود
و جماعه اسیران را رسن در گلو و پا در زنجیر کشیده حواله معتمدان هواخواه و معتبران سپاه فرموده آن
جمیله را به اهتمام ستر و اختفا به خرگاه خاص خود جا داد و او را طعمه و اشربه از آلش خاصه خود فرستاد و لیکن
چون در مذاهب و ملت آن قوم بیگانه دین منحرف از شاهراه یقین طعام اهل اسلام خوردن بیرون از آیین
تباهی دادن است و پا از دائره رسم و راه بیرون نهادن آن زن لب و دهن اصلا از آن خورش نیالود
و لقمه از آن فرو نبرد و از نهایت غم و اندوه خون جگر بسیری خورده سر از گریبان بیداری بر آورده
تا دامن شب اختر شمرده ۞ همه شب به بیداری اختر شمرد ۞ ز سودای اندیش خوابش نبرد ۞ هر چند
سپهسالار تابان پری رخسار رفق و مدارا می‌نمودند که او را بخود مائل ساخته کام دل حاصل کنند اصلا ممکن
در نمی‌یافت و چون کوه پندار قصاب اعراض و اجتناب می‌نمود و اضطراب میکرد چون آهو از پلنگ ستمدیده
و وحشت پذیرنده بود و آن عفیفه نمی‌خواست که دامن عفت خود را آلوده کند و چهره حال خود را به ذیل
بدنامی موسوم گرداند و شیشه ننگ و ناموس چیتان به سنگ بیحیائی و رسوائی بشکند و این ننگ
تا رستخیز در دودمان ایشان بماند و تخم شوهر اختیار نشاند و مهر خویش و پیوند بیگانگان بگسلد با آنکه
سپهسالار و دیگر همراهی او به مواعظ شایسته و نصایح سودمند دلش می‌دادند و تسلی بخش می‌شدند
فایده نمیکرد و زندگی بروی تلخ شده بود و وفات را بر حیات ترجیح میداد و فرصت طلب بود که اگر
اسلحه پیش افتد خود را از غم گذراند و از عذاب گوناگون و محنت روز افزون وا رهاند یا در چاه و دریا
غوطه زده پیمانه زندگی لبریز کند یا زهر قاتل خورده عمر را از بر خود کوتاه سازد و نیام نیکو در السنه

خویش دنبار تا تفرج صورها کور باشد ازین هر سه شق یکی صورت نمی یافت و در آتش گرسنگی چون هیزم
میگداخت و در جمالش نحیف تر از هلال و سرو قدش باریک تر از خلال شده و شکم نازنینش با پشت
بهم چسپیده بود و لقمه نمی چشید و دل بر مرگ نهاده سیلاب خونین از دیدها گشاده میداشت و چون
شوهرش از ان ورطهٔ هلاک و گرداب لناک بسلامت جسته بساحل نجات رسیده بود و از خوف و هراس در جنگلی
خزیده بمفارقت همخوابه بفریاد و نفیر دشت را بر نخچیر تنگ ساخته بود از نهایت بیکسی سنگ بر سینه
میزد و چون ماهی بی آب از کمال اضطراب بر خاک هلاک می طپید یکی از برهمنان را که حقوق نمک
سالها بر ذمهٔ او مقرر بود ندان لشکر بتفحص و تجسس همخوابه خود فرستاد قضا را سپه سالار آن روز
دران مرغزار دل افروز سرگرم شکار بود و بسیر سبزه زار و تفرج کوهسار مسرت پیرای خاطر میشد
و آن غزالهٔ مشکین کلاله بیرون خیمه نشسته با روزگار در جنگ بوده دندان غصه بلب حسرت فرو می برد
و بزندگی بیهوده تاسف میخورد درین اثنا برهمن از دور جلوه گر شد و پنهانی نزد آن صنم آمده نوید زندگی
شوهرش جانی تازه بخشید و بدین مژده جانفزا ازالهٔ گرسنگی و تسکینش نمود و تفقد حال یکدیگر کرده
از ترس لشکریان زود مراجعت کرد و شوهرش را زود و از نهفتی آگهی داد او بمجرد اصغای این مژدهٔ
جانفزا سر شکرانه بر زمین نهاده داد نیایش و سپاس بقیاس داد و چون مقداری زر و پاره از متاعی
تاراج غارتگران نزد او بسلامت مانده بود بر برهمن انعام نمود و گفت اگر تو راه حقیقت و وفا سپرده
درین سفر پر خطر که بطلب او در پیش دارم با من همپائی نمائی و حقوق نمک را مرعی داشته در رنج
و راحت شریک من باشی اگر ازین لجهٔ طوفان خیز ایمن بر جسته ساحل نجات را فروغی تازه بخشم
نصف مال و متاع خود بتو بذل نمایم و تا دم واپسین مرهون منت تو باشم و اگر از نیرنگی تقدیر ازین
مهلکه جان نبرم و نقد حیات بداعی اجل بسپرم همگی نقد و جنس من از ان طوفان بساحل رسیده بود مؤکد ساخت
میثاق نامه نوشته بدو سپرد و باتفاق ره نورد بادیهٔ توکل شدند قطعه گر نشاید بدوست ره بردن شرط
یاریست در طلب مردن اتفاقاً قبل از ورود آن هر دو تن در لشکرگاه سپه سالار از شکار برگشته
در خرگاه در آمده از ان ماه خرگهی طالب وصال شده و شروع در لهو و لعب نموده از بوس و کنار

لذت برگرفت وخواست که بمباشرت ونشاط بهره از زندگی برگیرد زن اصلا تن درنمیداد وخود را
جمع آورده بنوعی برزمین سرنگون ماند که بر قادر شدن متعذر بود وبدین آمد که زبان را از دندان
ببرد وجان سپارد سپهسالار بیمزه شده لگدی برپشتش زد وغبار آلود ملال از خرگه برآمده سرگرم کوچ
شده بر یکران تیزتگ برنشست ورخت سفر بربست در نزدیکی خرگاه چاهی بود بعمق صد گز که غواص
وهم از غور آن خبر نداشت چاهی چون گور ستمگاران تاریک وچون سینهٔ اهل ضلالت وجهالت
تیره بود وچون دران ولایت ریگستان چاه هاے عمیق ست که صد است دلو آب از انها
برمیکشند وقطرهٔ آب دران سرایستان از لولو بقیمت بمقدار افزون ترست آن زن درین روارو
کوچ که هرکس بباربستن اشتغال داشت واز احوال آن صاحب جمال تغافل آن جمیله از بس که
از جان سیر آمده بود درین فرصت خود را از خرگاه کشیده ولب چاه آمده خود را فرو انداخت
پس از ساعتی چون وابستهای او آن زن را درجایگاه خود ناپدید یافتند فریاد برکشیدند که آن پریچهره
کجا رفت وچه شد مگر بعالم بالا پرید یا تحت الثری دررفت ومظنون هیچکدام نبود که آن ماه چون ماه
نخشب بچاه فرورفته چپ وراست دویدند وهرطرف بالیدند چون اثری ازو نیافتند برگشته آمده
سپهسالار را آگهی دادند او تبسم کنان گفت خوب شد که آن قحبه بگریخت و تیغ قهر من خونش نریخت هرچند
بالتفات تمام وشیرینی کلام خواستم که دلش در دام محبت افگنم از توسنی خود رام نشد وبجز در راه ستیز
آرام نگرفت این بگفت وبر یکران بادپا برنشست نقارهٔ کوچ بنواخت ورایت فیروزی بر سر
سعادت وبهروزی برافراخت وتماشا کنان وصید افگنان درنزهتگاه شهر خرامیده مسند حکومت
وصدر شوکت را فروغی تازه بخشیده آمدم بر سر قصهٔ آن نیر نورانی که دران چاه ظلمانی فرورفت
وچون گوهر یکتا ودر گران بها در ته بنشست ونزد آب بالا برآمده چون گل بر روی آب سر بر میکرد
وآن چاه تاریک از لوامع انوار جمالش چون سرچشمهٔ زلال نورانی شد وچون چاه زمزم صفائی گرفت
ودر آن حالت نزدیک بود که بیک غوطه کارش تمام شود در نزدیکی آب طاق بنظرش درآمد بصد تردد خود را
بنزدیک آن رسانیده برجست وآن یگانهٔ آفاق در حسن وخوبی طاق دران بنشست وطاقتش طاق

شده بود سه بطاق اندر نشسته آن تشنه‌لب ؛ چو ماه نخشب اندر چاه نخشب ؛ چشم بر کرم ایزدی
بسته بود که شبی از کتم عدم پیدا آید که آواز آن تیره مغاک هلاک را پایان نوا در اتفاق آنکه درین اثنا
آن هر دو تن که عبارت از راجپوت و برهمن است دران سرمنزل رسیده نشانهٔ اثری ازان لشکر فیروزی اثر
نه یافتند برهمن بدو گفت که درهمین مقام دلارام جلوه‌گر بود اکنون چون ماه ازین منزل بمنزل دگر
انتقال نمود و برج دگر را روشنائی افزود او جلوه‌گاه دوست را دیده نعره برکشید و آن مکان را
بهترین امکنه دانسته جبین نیاز بر زمین نهاد و خاک آنرا کحل بینائی خود ساخت سه بر زمینی که
نشان کف پای تو بود ؛ سالها سجدهٔ صاحب‌نظران خواهد بود ؛ راجپوت با برهمن گفت که کوفت
و ماندگی سفر در ما عظیم اثر کرده چالاکی و چستی بناتوانی بدل شد درینجا لختی چند برآسائیم و دست
و پا از غبار راه بآب این چاه بشست و شو داده توشه تناول نموده و قوتی بهم رسانده بمقصد اصلی
ره‌گرای شویم برو شاخی سبز شکسته بیار تا مسواک کنیم و خود بکنار چاه آمده کوزه برسن بسته فرو آویخت
و برای کشیدن آن کوزه خم شد درینحال ابلیس رهزن در خاطر برهمن انداخت که این راجپوت
همگی اموال خود را از قلیل و کثیر پیش اعیان و مشاهیر دیه بمن نوشته داده که اگر درین سفر
مدت حیات من سپری شود و ودیعت حیات بسپارم تو ارزانی باد صلاح آنکه برگشته لگدی بپشتش زنم
و او را سرنگون در چاه افگنم تا غرقهٔ گرداب اجل گردد و مال و متاع او در تصرف خود آرم چون
این عزیمت نادرست در خاطر او تصمیم یافت از نیم راه برگشته آهسته آهسته چون مورچه قدم در راه
نهاد و سامعهٔ راجپوت را از آواز پایش آگهی نشد خود را نزد او رسانده لگدی بپشتش زد و کمینه
او را گرفته بسوی خانهٔ خود بگریخت غزل مسدس طرزی ما را چشم وفا از جهانیان ؛ ناید بغیر
مکر و دغا از جهانیان ؛ خواهی که عمر خود بسلامت بسر بری ؛ سیمرغ وار باش جدا از جهانیان ؛
رنجی که راجپوت ازان برهمن کشید ؛ دیدم زیاده من بجفا از جهانیان ؛ راجپوت سرنگون افتاده
و غوطه خورده بالای آب جلوه‌گر شد و آشنا کردن گرفت و دیده وا کرده هر طرف نگریست همه جا
ظلمت‌آباد روشنی در طاق بی‌نظیرش بنظرش در آمد صورتی زیبا دیده افزون او شد گمان برد که

پری را در آن ظلمت خانه بند کرده اند چون آن جوان مردانه و سخت جگر بود دست بر خنجر زد و گفت بگو
تو کیستی و گرنه ترا بخنجر از هم میگسلانم آن نازنین آواز شناورا بگوش آشنا بود شناخته پاسخ داد که
ای یار جانی و ای سرمایه عمر زندگانی چه میگوئی منم همخوابه تو بیت چه حاجت آنکه برداری ز بهر کشتنم
خنجر ، نمیدانی که بر سوخته بی تو بر تنم خنجر ، جوان جست زده خود را بدو رسانید و دو دیده شوق را
بجلوه جمالش روشن گردانید و او را در آغوش کشید و هر دو بی اختیار بگریستند چنانکه از شورابه
اشک ایشان آن چاه دریا شد فرد خواهی که بدست آوری آن گوهر یکتا ، مردانه بزن غوطه به دریای
محبت ، پس آن زن ماجرای محنت آمود خود را بر فراز بیدائی آورد و در دل را بیرون سخت راجپوت
بر حقیقت و وفا و عفت و صلاح او صد گونه تحسین بر زبان راند و اندیشه شگرف و فکر ژرف بجا آورد
که خود را و او را از آن غرقاب وحشت چگونه رهائی دهد خنجر از کمر کشید و رخنه ها در چاه پدید آورد و ناخن
انگشت و پای در آن سوراخها بند کرده چون مورچه بجانب بالا تصاعد نمود مصرع موری کند
سیاحت گردون ز قعر چاه ، فی الجمله بدین حکمت از آن مهلکه وحشت تخلص یافته بر لب چاه جلوه گر شد
و بعضی گذارش نموده اند که او در نزدیکی آب چاه رخنه دید که جانوری سر در آن کرده آب می خورد
چون در آن باب تعمق و تانق نمود دید که آن جانوریست که آنرا بزبان هندی سهی و بفارسی سنجک
وتشی کربی می نامند و خارهای چون تیر بر تن دارد هر فردی که او را در شورش می آرد اندام خود
می افشارد و آن تیر به تیزی می جهد که چون ناوک مژگان محبوبان در سینه غرق می شود و قاعده او ست
که گرد چاه نقب زده و نقب تا آب رساند آب میخورد طرفه نقابی ست که زمین کاویده تا تحت الثری
فرو میرود فی الجمله جوان در رخنه سر جانور را دید در آب افتاد و دست در سوراخ در کرد و در یافت
که راهی بیالا دارد خنجر از کمر برکشیده او را کشاده تر ساخت و خاکها در پس انداخت و خود را در آن نقب
گنجانید و همبرین دستور آن تنگنای را فراخ کنان پایه بپایه بالا برفت در نواحی آن چاه
آبادان در آنجا رفته روسا و مقدمان را ازین سانحه شگرف آگهی داد و آن عطوفت اندیشان
رافت کیش همانا بر حال او رحم آورده با رسنهای استوار و دلوی فراخ رو بیاران چاه شتافتند خلقی

ابنوه گرداگرد چاه هجوم آوردند جوان اول خود به لب نشسته بچاه فرو رفت و بسر طناق رسیده جواهر را
تعلیم داد که چون ماه دلفروز هیچ دلو را فروغی نبخشید پس آواز بلند کرد که مرا برکشید چون بکنارهٔ چاه رسید
باز دلو فرو آویخته و آن نازنین در دلو چون یوسف جا کرد و چون ماه نخشب بلندی گرای شد **فرد**
در چاه یوسفیست که گاه کشیدنش ٭ ارباب شوق را سر از دست میرود ٭ چو از چاه آن مه برآمد
ز هر دیم بانگ یا بشرا برآمد ٭ بدیدن آن جمال عدیم المثال مقدم دیهه در ورطهٔ حیرت فرو رفت و در چاه
شگفتگی غرق شده در لحظه او را بجامها پوشیده برداشته بخیمه بردند و محافظت او نمودند و شوربا و
گرم بدو دادند چون رنگ رویش بحال خود آمد و مزاجش اعتدال و استقامت یافت جوان از بیم
آنکه مبادا مقدم دیهه که فریفته آن ماه دو هفته شده بود و احتمال داشت که او را گشته بدان پیکر
روحانی خلل تصرف رساند خود را مستور و نورانی ساخته در نیم شب با دل دو نیم معه جواهر از آنجا بگریخت
و چون طائر پران و باد وزان در اندک گاه وطن رسیده و برهمن را دید که غبار افلاس از چهرهٔ احوال
خود نشسته و زنگ فقر بصیقل غنا و ثروت از مرآت روزگار خود ستروده و آن ناحق شناس بی خوف
و هراس در جلوه گاه او تکیه زده بزم نشاط را سرانجام داده چون آن هر دو تن را از دور بدید
از جا در آمده و بعذر و تقصیر بپای ایشان افتاده و اشک ندامت از دیده باسرداد و راجپوت
از روی اعتراض گلدی سرزنشش کرد که از آسیب آن استخوان گاو زمین در هم شکست اما چون کشتن
برهمنان در مذهب و ملت هندوان از قبایح کردار و شنایع افعال است انجمله مهربان در میان آمده
استغفار جریمهٔ او نمود و گفت گلدی سخت که آن نکو سیرت بخت برپشت تو زد موجب زندگانی من
و باعث وصال و کامرانی تو شد گفت بلی ولی تائید آسمانی و عنایت ربانی رفیق روزگار ما بود که
نقش مراد برآمد و گرنه نیت او را مد نظر باید داشت که چه منصوبه در بساط شطرنج دغا درباخته بود
و چه نیرنگ در باب حق ما بکار برده چون نفسی چند از دستمایه زندگانی ما باقی بود و چندگاه در
نشاه آباد گیتی جلوه گر شدنی بود تیغ اجل زندگانی گسل یافت و پیمانهٔ حیات ما لبریز نگشت گفت
با این همه طغیان و عصیان این تیره درون سرگشته روزگار را گسیل باید کرد تا بروز جزا بپاداش

کردار ناشایسته خود مبتلا کرد و دو دست همت بخون آن ناپاک آلوده نکرد و پس مال و متاع خود را
ازو گرفته و خانمانش بتاراج داده او را جلاوطن ساخت و از مسکن مالوفش فرسنگها دور انداخت
قطعه تا که لطف خدا ز رنج و بلا ؛ مر ورا نگاهبان باشد ؛ شه جهانگیر تا بروز جزا ؛ پادشاه همه جهان باشد

نوحه سرائی خامه در مصیبت جوان بی حقیقت که سر از گریبان بیوفائی و کفران نعمتی برآورده و بپاداش کردار ناشایسته گرفتار آمد

حکایت جمازه نشینان بادیه داستان سرائی شترسواران بیابان نکته پیرائی ناقه خامه را
در شاه راه فصاحت و منهاج بلاغت بدین گونه تگاپو داده اند که در ممالک هندوستان
جوانی بود نوخاسته بکمال حسن و ملاحت آراسته پدرش اشتری داشت گزنده از هیبتش
ترسان و رمنده ؛ چه شتر بلکه شیر درنده ؛ خلقی از دیدنش هراسنده ؛ برنگ مستان مدهوشان
و دیوانگان مدهوش کف از دهنش میچکید و سر گرا میداد چون سگ دیوانه میگزید از غایت بلندی
سر به بختی فلک سوده و رشته خورشید چون زمام در بینیش نموده گویا این بیت در وصف او از عالم بالا
وارد شده فرد آن بختی مستم که بیک بر زدن سر ؛ بر داغ دل صبح نهم پنبه کف را ؛ گردن کجش
چوگانی بود که سوارش بدان چوگان بکوی خورشید بازی کوهانش کوه بیستون که بر چار ستون جا داشت
ناقه صالح را در جست چستی و چالاکی خود سنگ می پنداشت رباعی کمان کردنی تیز رو تر ز تیر ؛ چو
تیر و کمان در سفر ناگزیر ؛ صفات شتر گر کنم بیش بیش ؛ دفاتر شود صد شتر وار بیش ؛ روزی جوان
که نوباوه گلشن جوانی بود بغرور تنومندی و کامرانی چوبی سخت بر دندانش زد چنانکه از بیخ دندانش
چشمه خون جوشید و چوب بآلودگی خون شاخ مرجان گردید شتر گزنده را کینه جوان در سینه نشست
و در پی انتقام کشتی دو جا کمر بست و از غایت خشم دندان بر دندان می سود و همواره در طلب قابو
و فرصت می بود درین سانحه مدتی بسر آمد و شتر بر جوان دست نیافت که دندان انتقام در مغز
آن گل اندام فرو برد و وجود نازکش را از هم درد به نیرنگی تقدیر در سفری ناگزیر جوان با پدر
همراه بود و در صحرائی نزد چشمه ساری که آب و گیاهش جلا بخش دیده و نشاط افروز جان بود رخت کشیده بود

نزول نموده بودند و دران نزهت آباد دلکش و مرحله جانفزا بتماشای لاله‌های نعمان و استماع مرغول
مرغان خوش الحان خوشوقت و شادکام باشند روزی آن جوان در نزدیکی شتر گزنده پشت بهو کرده
سر فرو افگنده بتقاضای حاجت انسانی نشسته بود درین اثنا آن بدمست پرشور بکمال تقویت و زور
میخ شکسته و رسن گسسته بسویش دوید جوان آگاهی یافته بنا از بردست گرفته چون برق و باد
بجست و از ترس جان بگریخت و شتر چون بلای ناگهانی و آفت آسمانی بقفای او افتاده و دهنش
تا بموی سر او نتوانست رسید سر موی مفاصله مانده بود چون درین دوا دو مضطربانه از بیم شتر دیوانه
یک فرسنگ راه قطع گردید گودالی فراخ پیش آمد جوان جست زده دران گودال افتاد و شتر نیز خواست
که خود را دران مغاک اندازد دران گودال شگافی بود که بتکلف گنجایش یک کس داشت جوان از
بیم جان خود را دران شگاف گنجانید چه بیند که ماری سیاه که سرتاپا زهر قاتل بود زبان از دهن
بیرون کرده از مرگ حکایت میکرد سر برآورده افعی که انفاس عیسوی حریف نیش او نمیتوانست
و رقیه افسونگران نگاه گزیده او را سرایت نمیکرد جوان مسکین که از پس شتر و در پیش چنو ماری
دیده حیران شد و در پیش عجب کاری دید ناگزیر دست بدامان توکل زده سر از گریبان تهور
برآورده سر در شگاف در کرد چون حمایت و حراست ایزدی شامل او بود از مار هیچ آزاری برسید
درین اثنا شتر نیز خود را در گودال انداخت و گردن دراز کرده سر در شگاف برد تا او را بدندان
درگیرد چون تائید آسمانی و معاونت یزدانی همآغوش روزگار او بود افعی که خصم جانی زمره انسان است
او را در حمایت خود گرفت و پیش او سپر شد و سر از سوراخ بدر کرده بر لب شتر چنان نیش زد که در لحظه
زهر قاتلش در همگی اعضایش انتشار یافت و هلاک شد درین زمان غمخواران و خیراندیشان جوان
که بدنبال او دویده بودند که او را از ان عفریت نیش رهائی بخشند نزد گودال رسیدند و شتر را
دران گودال افتاده دیدند غلامی رستم نامی که از روی جلادت و تهور شیر را شتر دل انگاشتی
و فیل مست را بنظر همت خود کمتر از پشه پنداشتی با گرزی که بدان البرز را ریزه ریزه کردی دران
مغاک ظلمانی که ثانی چاه بیژن بود فرود آمد و شتر را بی جان یافت جوان را دید در شگافی خزیده

و ثعبان چون عصای کلیم در محافظتش کوشیده غلام نعره زد که مژده باد ترا که خصم جانی تو بی آنکه
دستت بخون او آلوده شود بجان سپرد جوان چون ماه منخسف از دهان اژدها سر زده بکنار کودال
خرم و خوشحال نفس باسودگی بر آورد و زبان به نیایش دادار بگشاد و سرگذشت شگفت خود باخیر اندیشان
صداقت کیش شرح داد یاران و همگساران را شگرف تعجب حاصل شد و شکرانه ایزدی رطب اللسان
گشتند اما چون خمیر طینت جوان را بآب وفا سرشته بودند و حرف مروت بر صحیفه سینه او نوشته با آ
که خلاف فطرت خود جان بخشی او نموده در مقام ایذا و آزار او شد فرد طرفه دو رویست دوریا که وفا
در سگان هست نیست در مردم ؛ با یاران کنگاش نمود که این مار را گرفته میباید برد آن با حق شناسان
باطل قیاس رای بی انصافی سپرده عزائم خوان مارگیر را طلب داشته در کودال فرود آمدند رقیه خوان
بتقویم عزائم مار طلب را بجوز رام کرده در سبد من در آورده سر سبد را بسی استوار و محکم بست
و بسر نهاده بیرون آمد. آنجا همه با رنگ راه منازل خود شدند چون آفتاب گرم بود و زمینی از نهایت
حرارت چون تنور آتشین شده بود و طیور در هوا و وحوش در صحرا کباب می شدند و مار در سبد تنگ بیتاب
که چون ماهی بیتاب بریان شود نیز بیرون حتی که طوبی او را بزبان برگ طوبی الک شگفت و چنار سر بر آ
با سایه راحت گسترده بود بناه بردند چون سایه اش بغایت خنک و مایه آسودگی بود نفسی آسایید
وانکوفت راه بیابان کرده خواب استیلا یافت آن جوان و افسون خوان و یاران از شدت [illegible]
خواب سر بیهوشی بنهادند و سبد مار بگوشه مانده بود و بس از آنجا مار از سوراخهای سبد آنقدر باد
فرو برد و خود را فربه ساخت که در گزند کلان بکنی چه جا سبد بسیار پاره شد و مار بیرون آمد و
پیرامن آن سرمستان خفتگان باده غفلت گردید آن گرفت و بانگشت پای جوان که به بیوفائی
انگشت نما بود نیش زد و افسونگر را نیز گزید و راه صحرا گرفت در لحظه ایشان از زهر قاتل جان زندگی
آن بیوفا و مزهم پرستد و عزیمت عالم بقا نمودند و بعد از ساعتی یاران و همگساران از خواب بیهوشی
بمعموره شعور آمدند هر دو تن را بجای خواب اجل یافتند از نهایت تاسف بسر خاک و گریبان
چاک کردند و بر نکسار رخ خود و شان و سیلاب جوشان پیش آمدند و از آن حال تباه او با

آگاه ساختند پدر از غایت اضطراب چون ماهی بی آب بر زمین حسرت بطپید و چون مرغ نیم بسمل بخاک و
خون می غلطید انجام کار قفل خاموشی بر دهن نهاد و ناگزیر بقدر اندوختن دنیا و سعادت عقبی
بهار و خزان هم آغوش است * زمانه جام بدست و جنازه بر دوش است * فاعتبروا یا اولی الابصار دانا را
باید که اندیشه مضرت ادبار هیچکس در خاطر راه ندهد بیجا با کسی که از مور دکان [illegible] خیرات و مبرات ننشاید
تا کو سیاه بختی تیره روزی از مکافات است و آسودگی آثار و ابدا از وشر بر تک آنجهان تفاوت کیش تیره اندیش
پاداش کردار ناشایسته خود باید قطعه [illegible] شیوه [illegible] نیکوان [illegible] نیکوئی و خیر [illegible]

در نتیجه بد حقیقی و کفران نعمت و گذارش احوال آن کودی که [illegible] یابی
او تعالی از معصیت بود و اندوختۀ همگی عمر را لبناست کفران نعمت از دست
داد و بموجب قبح جوارح مال کوران دیگر نیز بعد صد تلف افتاد

حکایت یکی از نکته کاران سخن گذار و دانایان شیرین گفتار که حلاوت کلامش کام جان اهل ذوق
را از چاشنی و لذت ماکولات جنت خبر میداد و گرسنگان مائدۀ فضل ازلی را بر خوان بیان [illegible]
مهمان ساخته است که در ولایت خراسان آش پزی بود مرزی نام باخلاق برگزیده و اطوار
پسندیده موصوف و بکردار شایسته و افعال بایسته معروف مردی بود عیاش که کار و بار جهان فانی
را چون نقش بر آب پنداشته و همیشه با شیرین منشان و خوش طبعان صحبت گرم و بر جیدای شیوه
آش پزی بسر می ساندی و صرف عیش و تماشا نمودی اما بنجا خرچش فراوان و دخلش در کمال قلت بود
بنجاه [illegible] گوسفند [illegible] خود قرض داشت روزی از روزها صبحگاه آن قرضخواه
بدکان او رسیده سخت بحید و مطالبه و تقاضای قرض خود نمود و قسم تغلیظ داد تا امروز ادای
قرض من ننمائی در دوکان نگشائی هر چند آن جوانمرد اظهار تنگدستی و افلاس خود کرد و معذرتهای معقول
بر زبان راند مقبول نیفتاد و بحصول [illegible] ملالت بیشتر نمود و سرانجام احوال آن قلاش زبان سیاست
[illegible] تا آنکه او را بدوکان نشانده در پیش تیر زنند تا جائی سامان نموده بسر ساند و خود را [illegible]
وار با [illegible] سراسیمه و حیران قدم در راه نهاد و درین فکر افتاد که درد دل خود را پیش که ظاهر سازد که

اورا بتفقد و التفات گوناگون بنواز و قطعهٔ طلائی بزری بلائی دان چه که بدان مبتلا سیاکیسی
کیسهٔ سرکرانده مقالیت بکلی با سودگی زندگی نفسی ناگاه کند را دعا بیت اثنا افتاد در شاهراش
پرتو انداخت که درین مسجد در آمده دوگانه بگزارم و دست نیاز بدرگاه وهاب حقیقی بردارم تا مرا
ازین تنگدستی و بینوائی خلاصی و رهائی بخشد پس تجدید طهارت نموده در مسجد در آمده دوگانه گزارد
و جبین نیاز بر زمین تضرع نهاده سرگرم استدعای مطالب و مآرب خود شد لجهٔ موهبت بیکران الهی
تموج آمده چشمهٔ بخشایش جوش زد و گوهر مرادش را بر ساحل مقصود افکند آن یگانه زمانه از دوگانه فراغ
یافته از مسجد برآمد خریطهٔ پر از عباسی دیده افروز او شد بکمال دلخوشی برداشت و وا کرده بر دست
بشمرد پنجاه عباسی بود سرتاپا زبان گشته شکرانه سرائید و ایزد بیچون را نیایش گوناگون بر زبان راند
و خوشدل و خندان بسوی دوکان خرامش نمود در اثنا راه کوری را دیده که ظاهری و باطنی او
از فروغ و ضیا اثری و نشانی نداشت و آن مردود با وجود کوری سر از گریبان شقاوت برکرده
شیوهٔ دغابازی و حیله سازی آرایش روزگار خود ساخته بود نشسته یافت که بکمال تضرع و الحاح
اظهار بینوائی خود مینموده از مردم گدائی میکرد جواهر فروش بر حال او دل بسوخت و در خاطر او مرکوز
و مخطور گشت که وهاب حقیقی ابواب خزائن کرم و احسان بر من گشاده و این همه زر بمن داده شیوهٔ
حق شناسی امری داشته بر حال این کور رحم نمایم و یک عباسی باو عطا فرمایم پس آن ساده لوح
نزد آن کور نشست و از روی نادانی قفل راز نهانی پیش او بشکست و گفت گنجور خزائن غیبی به
پنجاه عباسی مرا در یکوقت نازک و الم شکست مینواخت لیکن از این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری یک عباسی
بتو می بخشم این جزوی را بپذیر و صرف باحتیاج خود نمای و بدعای نیم شبی فراموش مکن که ادعیهٔ
شکسته دلان و درماندگان اغلب اوقات قرین اجابت است کور عباسی از و گرفته و آئین
حق شناسی را تازه کرده زبان بدعا و ثنا گشاد و مرهون منت عظیم گردید و بر مزی گفت ای
عطوفت کیش این درویش از ایام مدید تا بحال پنجاه عباسی یکجا ندیده که چه قدر می باشد
خریطهٔ من را التفات فرمائی تا بنگرم چیست آن نیک نهاد خریطه را بدست آن بدنهاد نهاد

وکوریک عباسی شمرده باز در خریطه کرده بجیب خود پنهان ساخت رمزی گفت خریطه من ده
چرا در گریبان پنهان کردی کور بیچیا گفت تو بمن کجا سپردی با اینهمه دینداری و دیانت منی تهمت
و افترا بر من چرا بندی و بدین درمانده کور نبندی و زور چون روا میداری جوانمرد گفت ای کور
ظاهر و باطن شرم دار از من انکار میار و بیچاره را بشر تلافی مکن کور بنیاد شور و غوغا نمود و فریاد کرد که ای
مسلمانان و مهربانان فراهم آئید و درین باب حکم معدلت فرمائید که این عیار طرار چشم برپلی چند که
بگدائی فراهم آورده ام دوخته و جگر مرا بناوک ستم ظرافی سوخته میخواهد که سرمایه زندگی مرا غصب نماید
صغیر و کبیر از بانگ و نفیر او هجوم آوردند و تقریر او را شنیده و حال او را دیده بر رمزی نکوهش نمودند
که چرا پای از دایره دین و دیانت بیرون می نهی و آزار کور مسکین میدهی جوانمرد سر در نقاب خجالت
کشیده و چاره و علاجی ندید چرا که تا بحال این ماجرا هیچکس نداشت ناگزیر پا در دامن شکیبائی
کشیده نیرنگی تقدیر را تماشاگر بود و ازان کار طفلانه که از وی سرزد سرتا پا ندامت گرفت و بزبان حال
می سرائید مصرع که ای نفس خود کرده را چاره چیست و بدان شهر رباطی بود که برای کوران
شهرت داشت همگی کوران آن بلده در آنجا توطن داشتند و هر یکی را حجره جدا معین بود روز در شهر
یوزه میکردند و شب در آنجا بسر میبردند چون بیاض روز بسواد شب تبدیل یافت کور گمراه از دریوزه گاه
خود رسیده داخل شد و رمزی نیز قدم اول بحجره در آمد کور حجره را بزنگ چشم خانه خود بر بست و بکمال
ابتهاج و انشراح خاطر نشست و آن کور دو صد و پنجاه عباسی در گوشه حجره بجفته کور کرده بود بر آورد
و پنجاه عباسی دیگر که حق رمزی بود دران حقه گذاشت و سرش محکم کرد گویا آن حقه گرو سران کور بود
که مال چون خیال باطل در وجا داشت باری انگور نکو دیده بخت مال مردم را حلال پنداشته سرگرم
عیش و طرب و مشغول لهو و لعب بود و آن حقه را از روی خوشدلی در هوا چون گردکان می انداخت
و باز بدست میگرفت و تلی تلی میگفت چنانچه کسی بسبب بابهی بازی و عیش و طرازی میکند
درین اثنا رمزی قابو یافته آنحقه را چون شهباز مرغ تیر پرواز از هوا ربوده دم کشیده بگوشه ایستاد
و کور را سراپا حیرت فرو گرفت که حقه چه شد برخاست و چپ و راست تفحص نمود و هر سو دست درازی میکرد

وحقه را باز می جست واثری ازان نیافت در طاقها نیز پژوهش نمود نشانی ندید مایوس شد و بی اختیار
نعره برکشید چنانچه صدای آن در طاق بلند رواق پیچید کوری که در پهلوی او بحجره دیگر توطن داشت
آگهی یافته برخاسته بر در حجره اش رسیده گفت ای نیک نهاد ترا چه افتاد و آزارنده تو کیست و نوحه سرائی
تو از چیست کور در حجره را وا کرده باهستگی درونش طلبید و باز در را قفل کرد تا بیگانه بخانه در نیاید پس
گوهر راز از حقه سینه پیش او بیرون نهاد و حقیقت حصول عباسی ها و نهادن در حقه و گم شدن آن شرح داد
کور ثانی گفت ای ابله از روی نادانی این عمل از تو سر زد و قدر زر نشناختی و لبستی و تغافل ضائع
ساختی نه بطرز من نگاه باید داشت که سی صد عباسی در طاقی خود دوخته ام و بر سر نهاده هر جا که
میروم با منست نه که هوس آن در سر مردم است از روی تعظیم بر سرم جا دارد و حالی که بر سر باشد پامال
نشود کور گفت طاقی بدست من بده تا بنگرم که چه نوع دوخته او طاقی بدست او داد کور بدست احساس
کرد و دریافت که در قیمت پس گفت بگیر و دست بسویش دراز کرد درین اثنا رفری از دست او گرفت
و بر سر نهاد کور گفت گرفتی گفت نی گفت چه معنی دارد من بتو دادم او گفت ای دغل تا چند مکر و حیله
بکار می بری و مال مردم باستلاق میگیری ازین معلوم میشود که مال تو گم نشده بزرق و تزویر ناله و نفیر
میکنی تا مردم بحال تو رحم آورده امداد نمایند بعد از رد و بدل بسیار کار بدو دشنام کشید و بلت و شتات
انجامیده افتادند با یکدیگر هر دو کور در آن حجره برخاست غوغا و شور کور سوم که در جنب حجره
ایشان جا داشت بیرون دویده بر در حجره رسیده گفت ای یاران غمگساران چرا ستیزه و جنگ میکنید
در میان نامرادان قلاش این همه غوغا و تلاش چیست او را نیز در حجره در آورده در را بستند
و هر سه کور یکجا نشستند کور اول و کور ثانی راز نهانی بر منصه ظهور جلوه گر ساختند و حقیقت حال حقه
و طاقی را باز نمودند او گفت شما نامردوا از روی ابلهی کیسه را از مال تهی کردید و قدر نعمت نشناختید
اگر بمحافظت و حراست میکوشیدید بدین رنگ چون زنان نمیخروشیدید نگاه داشتن مال بدینوال
نمیباید از من آموزید و دانش اندوزید که عصای خود را خالی کرده چهار صد عباسی درو پر کرده ام
و این عصا مار گنج شده است آن عصا نیست بلکه او ماریست که چنین گنج را نگهداریست بکور گفت

عصای من نهان نما ملاحظه کنم که بچه طرز پیدا کرده او گفت ای نفاقی تو بزرق و نیرنگ طاقی میخواهی که بکر
طاقی از روی ونمایانی عصا را پنهان سازی گفت قسم بدادار جهان آفرین که دزد حقه طاقی را نیز
ربوده و از من عاجز هرگز این کردار ناشایسته سر نزده کور عصا را بدست او سپرد و از گرانی وزن خاست
یقین کرد که پر زر است گفت نداسته گشته هر که محافظت مال با همچو ال نما یا پس دست بسویش دراز کرد
که عصا بگیر درین اثنا زرگری از دست او عصا گرفت و خاموش ایستاد کور گفت گرفتی پاسخ داد نی
گفت پس از دست من که گرفت گفت ای ملعون ناپاک وای دزد بیباک تا چند شوخی و بیحیائی
بدین امر ناشایسته اقدام نمائی پا از دائره دیانت بیرون منه و عصای من ده بعینه همه را بیک چوب حمران
آ برنگ دگران دگنه بشکنم و استخوانهای ترا در شلاق خورد می شکنم کور گفت بحق حکیمی که بصارت
چشمان ما را باز گرفت که من عصا بتو سپردم آن کور از روی اعراض گریبان او گرفت و بسوی خود کشید
و بر زمین زد چنانکه رویش خون آلوده گشت و سرش بشکست انجام کار بتحقیق پیوست که عصیان
دزدی عصا از و سر نزده صاحب عصا گفت که دیوی درین خلوت مسلط شده دست بتاراج و نقد
یغمای ما برآورده هر زمانی شعبده تازه بروی کار می آرد و بخداع و نیرنگ متکای جمعیت ما ابتر ده
یا آدمی زاد که مایه فساد دست پا درین نخجانه نهاده و نقد ما را بتاراج داده کوران گفتند هیچگونه چاره
و چاره هست که نقد ما باز بدست افتد و آن زر تلف شده بکف آید و دشواری و پریشانی جمعیت
و آسانی مبدل شود صاحب عصا گفت که اندیشه بسیار ساخت در دل من پرتو انداخته که غیر از ان چاره
متصور نیست آنکه آهسته در را وا کنیم و بیرنگ دربان بر در نشینیم هر یکی نام خود در گوش من گفته از حجره بیرون آید
لیکن از ان بشنیده را طلبم تا حجره را به بیند چون دزد پیدا شود با او درآویزیم و بشته قهر خویش برزنیم
و نقد خود را بدست آریم کوران باین عزیمت درست چالاک چست بر خاستند و در را آهسته بکشاد و قدم بیرون نهاد و
و نزدیک حجره نشست رفتی آهسته از حجره برآمد و حرف و صوت خود را موافق آواز کوری که از چشمه
گم شده بود ساخته و بگوش کور دربان گفت که صاحب عقده ام گفت بیا نشین اول و خرامان و خندان
براه دکان خود پیش گرفت درین اثنا صاحب طاقی برآمد و بگوشش آواز داد و گفت که زبانش دو طاقم

گفت به پهلوی من تکیه کن باز صاحب حقه از حجره سر برآورد و گفت صاحب حقه ام فی الحال کوران
با او سخت پیچیدند که شخص چهارم دزد است چرا که صاحب حقه اول از حجره برآمد چون کار بلت و شدت کشید
کور زار نالید که ای ناخداترسان مرا چرا در ته شلاق میکشید پس آن کورم که حقه در زیر زمین گور
کرده بودم آخر از آواز آشنایانه او ظاهر شد که دزد نیست هر سه مایوس شده گریبان تا دامن
چاک کردند و از حسرت هر سه بر سر خاک کردند و ورقی بدوکان خود جلوه گر شد بعد از وصول دام
نیز هم مسرت را سرانجام داد و دوستان حقیقی و مخلصان صمیمی را استدعا نموده به نشه راوق نشاط
سرگرم شد و خویش و بیگانه را آن یگانه زمانه متمتع و بهره مند ساخت در اندک مدت کیسه از آن
نقد که رایگان بدستش افتاده به پرداخت و آن زر که کوران حبه حبه به ریوزه فراهم آورده بودند
در سه چهار روز با دوستان حقیقی و مخلصان صمیمی ایثار کرد و چهره اش از می گلرنگ برافروخته بود
الغرض که تلف کرد و که اندوخته بود از شامت آن کور دغل بی دیانت که سر از گریبان کفران نعمت
برآورده تلافی کرمی و احسانی که ورقی درباره او بجا آورده بود مرتکب بدان گونه کردار ناشایسته
شده وبال کوران دیگر نیز در معرض تلف افتاد ع همسایه بد مباد کس را ۰ فاعتبروا یا اولی الابصار
زنهار زنهار شیوه بی دیانتی و کفران نعمت شعار خود نسازید و راه دغابازی و حیله پردازی مسپرید
سیما با کسی که از وجود گوناگون خیرات و مبرات شده باشید وگرنه برنگ آن کور خاک ندامت بر سر
اشک تاسف از چشم تر خواهد ریخت **قطعه** تا بود مشمر پشیمانی ۰ حیله اندوزی و دغابازی

باد گردن زن دغابازان ۰ تیغ شه جهانگیر عادل و غازی

باب چهارم در فضیلت دیانت که صیقل مرآت ایمان و زیور مرآت صدق و ایقان هم گذارش احوال دیانت منشان که درین شیوه مرضیه یکی بر دیگری تفوق و رجحان داشت و طلا و خالص را بچشم همت خود کمتر از سنگ و سفال می پنداشت

حکایت والا فطرتان فراخ حوصله بگذارش این حکایت شگرف بدین گونه همت آموز

تنگ چشمان حریص شده اند که مردی از دین داران دیانت مند و سیر چشمان قناعت دوست پاره زمین
از کشاورزی اجاره گرفت تا زراعت نموده حصول آنرا صرف معیشت خود نماید و از ان وجه حلال
قوت و کفاف خود سازد و چون ایام برسات رسید و سحاب رحمت وهاب ذو المنن زمین عطشان را
بتقاطر تواتر و ترشح پیچ در پیچ شاداب گردانید برزگران و کشاورزان شروع در قلبه رانی و تخم افشانی
نمودند آن آزاده منش نیز گاوان و قلبه آماده ساخته آغاز زراعت کرد و قلبه میراند از بدایع
اتفاق و نوادر سوانح آنکه قلبه در حین روانی باز ایستاد و آن نیک نهاد دانست که بسنگی خورد
چون احتیاط و تانی بجا آورد دید که دیگیست مسی سر بمهر پر از اشرفیهای سرخ که هر اشرفی چون ستاره
روشن نورانیست که ظلمت زدای شبهای تهی دستی و افلاس میکند بلکه قطبی ست که گم شدگان بادیهٔ
فقر اضطراری را بسر منزل جاه و ثروت و غنا رهنمون میگردد مرد دیانت کیش دیدن مال امانت
داخل خیانت دانسته فی الحال سرش پوشید و هم بدان دستور خاک بر سرش پاشید و کار و بار کشت و کار
معطل داشته نزد مالک زمین رفت و او را مژده داد که کوکب طالع تو باوج سعادت است که
زمین ترا برنگ آسمان پر از ستارهای روشن یافتم برخیز و آن گنج بی پایان و مال فراوان
بردار و روزگار نشاط و عیش را غنیمت شمار دهقان جوانمرد پاسخ داد که من آن زمین را بتو اجاره
داده اگر بتقویت طالع سعادت یاور و اعانت بخت بیدار تو خاک آن طلای خالص شود و بجای دانه
لولوی شاهوار روید بتو ارزانی باد مرا با آن کاری نیست او گفت ای نیکو سرشت من آن کشت
از تو جهت زراعت گرفتم تا از انجا غله حاصل نموده بکفاف لابدی و قوت لایموت بکار برم نه برای مالی
و گنجی که دران زمین مدفون باشد بمن نمیرسد تو مالک آنی او گفت لا انسلم آن ذخیره از تست او گفت
نی حق تست فی الجمله آن هردو سیر چشمان فراخ حوصله و استغنا ورزان قناعت پیشه مدت دراز در باب
بحث و تلاش نمودند بهای همت والا نهمت هیچکدام بدین جیفهٔ دنیا سراب تشنه فریب سر فرو نیاورد
و بقبول مالی که مالکش وبال و اندوه ملال ست تن در نداد و ناگزیر باتفاق همدیگر نزد گیهان خدیو رفتند
و چگونگی احوال و حقیقت یافتن مال و ابا نمودن هر کدام از ان بتفصیل گذارش نمودند و گفتند گنجی

که در خاک مدفون باشد و اثری از و ظاهر گردد مالک آن خداوند زمین ست بمتصدیان امور مهمات
ملکی و مالی حکم عالی صادر شود که آن را داخل خالصه نمایند مرزبان چون فحوای کلام آن آزاده مردان
مستغنی را گوش هوش راه داد اندیشه صواب پیرا ساخت درون او پرتو انداخت که این نامرادان
که بهیچ شی از اشیای جهان و حطام دنیوی دست رس ندارند اینهمه گنج خداداد را پشت پا زده از روی
استغنا میگذارند بس که همگی خزائن و دفائن گیتی در قبضه تصرف منست چه در خور روزگار من باشد
که بس مانده پیشینیان بدبخت سرشت و دست فرسود لئیمان تنگ چشم کف همت بیالائیم پس رو
بدیشان آورد و گفت ای دیانت مندان بلند همت بقول شما خزینه و ذخیره که در زیر زمین مدفون باشد
وکسی از آن گنج نشانی و اثری در نیابد از آن منست لیکن چون از ناصیه شما آثار خیر و نیکی پرتو انداز است
و در دیانت و همت نظیر ندارید از روی عاطفت و رافت آن خواسته ناخواسته بشما عطا فرمودیم
آن مال حلال را صرف معیشت اهل عیال خود نمائید و هیچ دغدغه و خدوک در دل راه ندهید آزاده مردان
پس از تقدیم مراسم ادب و تعظیم معروض داشتند که توجه شاهنشاهی با فقیران به تر و خشک قانعیم
بسنگ ریزه چند که رنگ داده اشعه نیر اعظم ست احتیاج نداریم و مالی که بشبهه حرام موسوم باشد
بقبول آن صفای وقت خود را تیره و کدر نمی سازیم خداوند عالم درین امر ما را معذور دارد و قول
این راستی کیشان رو نداند شهریار بر استغنا و وارستگی درویشان صداقت نشان آفرینها و تحسینها
کرد و آن مال را طالب داشته به تهی دستان و بینوایان و یتیمان و گدایان و نابینایان و شکسته پایان
بخشش فرمود حبذا روزگاری و خوشا زمانه که در آن هنگام سعادت آگین کشاورزان و برزگران
بدین اوصاف شایسته موصوف بودند و مرزبان بدین اخلاق گزیده معروف رحمة الله علیهم اجمعین
اگر چه درین عصر اثری از آن کشاورزان و نشانی از آن قناعت ورزان پدید نیست اما خداوند عالم
در کمال سخا و عطا و معدلت و انصاف از قاف تا قاف شهرت یافته و باطوار خجسته و کردار شایسته
از آن مرزبان صد گونه تفوق و رجحان دارد جهانگیری که صیت مکارم اخلاق و آوازه عاطفت
و اشفاق آن یگانه آفاق عرصه گیتی را فرا گرفته است و مرشدی بر سریر دلنوازی جلوه فرمود

پیران جاماندە و ناتوان از کار رفتە را بتفقد احوال و عاطفت گوناگون شادکام می سازند بخلعت
فاخره و بانعام شایسته سربلند میفرمایند و خریطهای زر بدست مبارک خود در کمر آنها می بندند و دیبا
ید بیضا مینماید چنانکه پیران ناتوان بقوت زر برنائی و تنومندی از سر میگیرند و شبهای دراز بدعای
خلود دولت و اقبال آن مسندافروز بزم جاه و جلال زنده بیدارند کردگارا تا این رواق بی ستون
و گنبد نیلگون بهین انفاس آن وارستگان قناعت پیشه و آزادمردان صلاح اندیشه پایدار است
صحیفه روزگار را بارقام خیرات و مبرات آن کیهان خدیو مزین و معطر باد قطعه تا بود شیوه کشاورزان
تخم ریزی و دانه افشانی ؛ بر جهانگیر شاه باد ختم ؛ سلطنت رانی و جهانبانی ؛

گذارش احوال دیانت پسندی که گنجور خزائن غیبی گنج فراوان در قبضه تصرف او نهاد و مال تنگ چشمی حریص بموجب ناحق شناسی بعرصه تلف افتاد

حکایت محرم انجمن راز سخن سنج نکته پرداز سعادتمند ازلی خواجه محرم علی گذارش نموده که روزی
از روزها خدیو عدالت گستر دارای دین پرور آراینده اورنگ و افسر والی هفت کشور شهنشاه
بلند اختر چراغ دودمان صاحبقرانی خلف همایون حضرت جنت آشیانی شاه اکبر عرش آشیانی با فلاطون
ثانی ارسطو زمانی حکیم علی سفیر بودند که دران هنگام میمنت التزام که بر تخت سلطنت جلوس فرموده بودیم
و ابتدای فرمان روائی ما بود دو کس را از مدعی و مدعا علیه قاضی وقت دربارگاه جهان پناه ما حاضر آورد
و بعرض مقدس رسانید که قبله عالم سلامت این دو تن با یکدیگر آویزش سخت دارند و ایشان را معامله
متنگرف و واقعه شگفت روی داده حیرانم که رفع خصومت و قطع نزاع اینها چگونه نمایند چون حضرت
ظل الله بکرامت جمل اولیا منصوب اند و بکشف باطنی و صفای درون از سائر مخلوقات ممتاز و [illegible]
را که دادار جهان آفرین با قبض و بسط دار و گیر مهمات خلائق بر دوش همت ایشان نهاده باطن قدسی
مواطن آن برگزیده را بپرتو انوار تجلی و اشعه لوامع معرفت متجلی ساخته اندیشه که بر ساحت ضمیر قدسی
پرتو انداز خواهد شد محض ثواب و خیر خواهد بود این معامله را بحضور فیصل بخشند و ما بین این هر دو حکم
بمعدلت و انصاف فرمایند پس یکی را از ان هر دو نفر نزد پایه سریر خلافت مصیر طلب داشته فرمودم

که صحیفهٔ حال را بارقام راستی مزین ساز و حقیقت واقعی را از ستر اختفا بر ملا افگن او عرض نمود که ای
دانای اسرار نهانی و ای مسند افروز اورنگ جهانبانی بنده را روزگاری سپری شده که از نکوهیده
و تیره روزی بصدمهٔ افلاس و تهی دستی از پا در آمده ام و آب و نانی بهم نمیرسد درین ایام عسرت
مدت سه روز سپری شده بود و فاقه داشتم و لب و دهان من بمهر روزهٔ ناکامی بسته بود و عیال و
اطفال در آتش گرسنگی کباب و از کمال رنج و تعب بیتاب و از غربت و مسکنت دیده ها پر آب
بطلب قوت لا یموت از غمخانه بیرون شتافتم تا در راه خریطه پر از زر سرخ یافتم و دل پراشفتگی را استقلال
حاصل شد برداشته بمنزل آوردم و با اهلیه خود سپردم آن عفیفهٔ دیانت مند حق پرست گفت شخص را
که این همیان از میانش افتاده شیون سخت و مصیبتی جانکاه روی داده باشد دست بدین سیم بردن
در عرصهٔ بی دیانتی قدم افشردن است و مال حرام خوردن شیوهٔ دین داری و دیانت شعاری آنکه قدم
از خانه بیرون نهی و کوچه بکوچه منادی دهی که این مال از کیست چون آن مغبون محزون پیدا شود
نزد بدو حواله نمائی و مژده یافتن آن زر از آن مضطرب بستانی آن مبلغ بر ما حلال است و خوردن آن
نه باعث بزه و وبال است بنده از دیانت و رای آنکار نستم و همیان را بر کف دست نهاده بر سر راه نشستم
و فریاد میکردم که این همیان از که افتاده ناگاه این روسیاه سراسیمه و آشفته حال و گریبان دریده
و چهره بناخن خراشیده و قطرات خون از دیده بر رخسارش دویده و خاک بر سر ریخته و رشتهٔ صبر و
شکیبائی گسیخته از دور پیدا شد از دیدن همیان نزدیک بود که جان سپارد و شادی مرگ شود همیان
بدست او دادم و جانی تازه بقالب و نهادم سر آنرا کشاده بشمرد چهل و پنج اشرفی بود پنج اشرفی بفقیر
مرحمت نمود و چهل اشرفی خود گرفت بنده بگرای منزل خود شد و او نیز پنهانی بدنبال من تا بخانه
ام رسید و محبت کرده من دیده برگردید و من آن مبلغ صرف ما یحتاج خود نمودم روز دیگر آن دغل
راه مکر و حیله سپرده بمنزل من آمده مزاحم و مشوش اوقات من شد که در همیانی من پنجاه اشرفی بود
همان پنج اشرفی که از خریطه کشیده گرفتی بتو ارزانی باد و بدان کفایت کن و قناعت نمای و این
پنج اشرفی که من بتو دادم عاید شد از شنیدن ادای وحشت افزای او سراپای من حیرت فرو گرفت

وازان نکوئی که درباره او بجا آوردم پشیمانی خوردم وگفتم که ای حریص تر تلبیس اگر من بی دیانت میبودم
چرا اظهار همیانی بتو می نمودم واین راز مخفی بتو می کشودم این دغل شروع در جنگ وجدل کرد
بمحکمه شریعت رو نهادیم وبحکم قاضی راضی شدیم چون قاضی ماجرای ما بشنید جیرتش رو داد ورو بدرگاه
نهاد هرچه در خاطر قدسی وضمیر نورانی مرکوز ومحظور گردد عین صواب ست ومسئله لاجواب چون تقریر
او را شنیدم وحقیقت معامله فهمیدیم صاحب همیانی را فرمودیم که آن چهل اشرفی بیار تا حکم بمعدلت
فرمائیم وعقده این مشکل برای رزین وفکر دوربین بکشائیم در ساعت آن بی دیانت اشرفیها حاضر
ساخت برداشته بآن دیانت کیش راستی اندیش بخشیدیم وگفتیم که این نتیجه دیانت تست بپذیر وراه
خانه خود پیش گیر وصاحب همیان را فرمودیم ای ناحق باطل قیاس همیانی تو پر از اشرفی پنجاه بود
دیگری یافته است بطلب یابنده او قدم بردار وپالیده بدست آر تا از وگرفته ترا بدهیم واین
کشمکش وارهانیم او سر بگریبان خجلت کشیده وجامه بر تن از حسرت دریده محروم ومایوس در
تلبیس کده خود بازگشت وتا دم واپسین در تاسف آن زر خاک بر سر واشک از چشم تر میریخت فاعتبروا
یا اولی الابصار سزای جیب بی دیانتی برمی آید ودست از راستی برمیدارید که یمینت دیانت آن
فرسوده اندوه ورنج مال وگنج بدست آورد ودیگری بشامت بی دیانتی وکفران نعمت از مال خود
نومید ومخذول ومردود جاوید گشت **قطعه** تا دیانت نتیجه ها بخشد ۞ بکسی کو بود دیانت مند
شد جهانگیر جلوه گر بادا ۞ ۞ ۞ تا ابد بر سر سریر بلند ۞

باب پنجم در وفا وحقیقت پروری نگارش احوال وفاکیشان حقیقت اندیش وبه نتائج نیکو وثمره شایسته بهره مند شدن وبه مراتب والا سربلندی یافتن

حکایت یکی از مشهوریستان شجاعت پیشه معرکه آرایان جدال وقتال را بگذارش این نقل
تسنگرفت بدین گونه قوی دل ساخته است که در پیشین زمان راجپوتی بود که گوی جلادت بمیدان از همسایان
از پهلوانان پیل افگن ونبرد آزمایان صف شکن ربوده بود وقوی هیکلی که چون در مصاف نبرد
پای همت می افشرد پیل آنکه از پشه وشیر را حقیر تر شمرده بسی ... آوازه اش فسانه ...

چالاکی هنر این طیلسان صنیتش بطراز تهور و بیباکی مطرز چهره غرور بر سر رعونت کج نهاده و بمروت
مردانگی بدعوی رزم سازی تاب داده سپر بر دوش و کتاره بر کمر و نیزه در کف جویای جنگ صفیه بود
باوجود آنهمه استعداد سپاهگری و فطرت قابل تن در ملازمت کسی نمیداد و از غایت غرور سر بکسی فرو
نمی آورد و میگفت که اگر والاهمتی لک تنکه مشاهره من مقرر سازد و بحال من کما ینبغی پردازد جوهر فطرت
بخدمت او افروزم و عیار حقیقت و وفای من بروزگار معرکه کارزار گرفته آید و حالت من در آن هنگام
بر سپهسالاران روشن شود جهانداران والامقدار و مرزبانان نامدار رقم جنون بر صحیفه احوال او
کشیده او را بخدمت بر نمی گزیدند و مسئول او رد نمیداشتند چون مدت در ان سپری شد زنگ
افلاس مرآت اوقات او را تیره ساخت و صورت مراد در ان آینه معاینه نمیشد و تمثال آرزو جلوه گر
نمیگشت فرد سلطان و گدا در طلب جامه و نانند * تا با زنگیرند جیب را و شکم را * چون هیچ آفریده
که طیلسان همتی بر دوش گرفته از قوت لایموت گزیری و از دوسه گز کرباس بجهت ستر لباس
چاره نه هر آینه یکی از تهمتنان صاحب ثروت را اندیشه خراش نمود و پس از قطع منازل و مراحل
بمقصد رسیده باستیلام عتبه عالیه او سر بلند شد و مکنون ضمیر را پیش متصدیان مهمات سرکار او
بر ملا افگند آن کوتاه همتان پست فطرت از محال طلبی او شگفت مانده صورت احوال او را برنگ
تمسخر و استهزا گوش گذار آن والاقتدار نمودند چون او تنگ چشم و زر دوست بود گفت این نوع
سودائیان فاسد مزاج و مزخرفات بیان هرزه درایان شایستگی انجمن والاسے ما ندانند بگوئید
جای دیگر رود اتفاقاً دختر حقیقی آن تهمتن که بجلوه جمالش هنگامه حسن و خوبی گرم و بازار کرشمه
و دلربائی روائی داشت و انوار سعادت و آثار عطوفت از ناصیه او پیدا و ناپدید بود چون ستاره
بپهلوی ماه جلوه نمود التماس کرد که ای پدر بزرگوار نامرادی وارسته از جان گذشته چشم
بکرم و احسان شما بسته درین درگاه رسیده و بسعادت تقبیل آستان منیع المکان مشرف گردیده
از عالم مروت بغایت بعید است که از عواطف گوناگون و مراحم از حد افزون شما محروم و مایوس
برگردد چه صد هزار کس به دولت شما نان میخورند این راهم از انجمله انگارند و هر سوم ادرار داخل حساب

خیرات شمایان ترشروی را ادای شیرین آن نازنین تلخ نمود چین در جبین آورده و بغایت عجیب
وا زسر اعراض گفت اگر تو اورا دوست میداری تو نیز همپای او نماے وگران جانی خود را برد دختر
نازک مزاج ازو آزرده تر شد و سراپا آتش درگرفت و از انجمن او برامد و آن خورشید پایه بزنگ سایه
بدنبال آن تهی دست بی پایه روان شد و آن تیره روز را از آمدن آن دلفروز آگهی نه چون چند
فرسنگ زمین پے سپر شد در عقب نگاه کرد جمالی دید که هرگز بدان گونه نقشی در نگارخانه ایام بنظر
نیاورده بود و بدان نوع صورتی در آئینه خیال با اوهام جلوه گر ندیده بیک نظاره از خود رفت
وگفت تو ستاره کدام آسمانی و لاله کدام بوستانی دختر بیچاره از خانمان آواره ماجرای گذشته بتکلم
جانفزا وادای دلربا گذارش نمود راجپوت ازین معنی متاثر شده و بر حال او رحم آورده و بوده جمال
او گشته نهال محبت او را در چمن دل خود نشانده و دل بر وفای او بست آن هر دو صورت یکجان
گشته روان شدند پس از قطع فرسنگ ایشان را دو راهی پیش آمد که یکی در مدت ده روز بسر میشد
و دوم در دو روز بسر می گشت که بمقصد میرسیدند و درین راه کوتاه فیلی مست بود که چون
در معرکه جدال قدم حمله می افشرد گاو زمین را استخوان در هم میشکست و شور کردونا بخرطوم
در آورده بهوا پرتاب میکرد شیران نیستان از بیمش در کوهستان خزیده و چشم ملائک بدان شکوه
دیو قوی هیکل ندیده جوان را در خاطر سر تواند اخت که من که از تشنه اوق تهور سرگرم خیالات
مست را در پله همت من چه وزن و از شیران بیشه چه فکر و اندیشه ؎ چه ترسم ز خرطوم پیلان مست
که آن آستینست خالی ز دست ۞ در همین راه کوتاه چالش نمایم تا زود بمقصد رسیده مسرت پیرای
خاطر شوم چون قدم دران وحشتستان که مکمن دیوان و درندگان بود نهاد فیل بوی آدم زاد
شنیده ناگاه چون بلای سیاه از گوشه سر زد و برو حمله آورد جوان مردانه رستمانه بدان دلاوری
در آویخت و برق جهان سوز از نیام بر کشید و بران ابر ظلمانی زد گویا شعلهٔ آتش بر جگر خاصیت
در دود جا کرد ؎ بیک زخم خرطوم زو شد جدا ۞ تو گوئی زکوهی فتاد اژدها ۞ فیل نعره بر کشید
چنانچه صدای آن و بس بلند رواق بپیچید و بر خاک افتاد و در لحظه جان داد جوان پیشانیش را

بشگافت درانجا دو دُر گران بها یافت در ولایت هندوستان مشهور است که در پیشانی بعضی از فیلان
مروارید کلان قیمتی پیدا میشود که آنرا گج موتی خوانند الغرض آن هر دو مروارید بهنجار خود بخشید
و آن مهر سپهر حسن و جوانی را بدان دو کوکب نورانی قرین ساخت و از انجا هم آغوش نصرت و
فیروزی و همدوش سعادت بهروزی چون ماه سریع السیر گشت پس از چند روز بشهری دل افروز
رسیده نشاط اندوز گشته و با عیش و کامرانی بهره از زندگانی بر داشت و دران ایام سعادت التیام
او را پسری از کتم عدم بنزهتگاه وجود جلوه گر شد راجپوت یکی را از ان دو گوهر فروخته بزم سامان
و دلنوازان را طلب داشته بزم مسرت را سرانجام داد و از نغمه راوق نشاط گرم شد اتفاقاً
جوهری که آن لولو را خرید نموده بود آنرا پیش والی آن کشور برد و به بهای صد چندان از انچه ابتیاع
نموده بوده بفروخت و از ان ستاره نورانی بزم او را برافروخت شهریار والا گهر از نظارهٔ آن
گوهر در لجهٔ حیرت فرو رفت و از جوهری پرسید که این اختر کدام آسمان و گوهر کدام عمان است
و از کجا بدست آوردی جوهری سلک سخن را بدینگونه انتظام داد که از راجپوتی که معرکه آرای
کارزار و بجلادت و شهامت یگانه روزگار است و در مستقر خلافت تو نو رسیده خریده ام شهریار
فرمان داد که او را در انجمن والا حاضر آرند حاجبان درگاه در لحظه جوان را دران محفل شادی آمود
جلوه گر ساختند والی بملاطفت گوناگون تفقد احوال او نموده از مولد و منشا و حقیقت وصول گوهر
و وابستگی و تعلق او بکسی آگهی طلب شد راجپوت ماجرای گذشته و مکنون ضمیر را بر فراز بیانی آورد
و گفت اگر لک تنکه مشاهرهٔ من قرار یابد کمر خدمت بر بندم و آداب کورنش و تسلیم از بنده کمتر بتقدیم
خواهد رسید اما هر معرکه نبرد که مردان نامردان هنگام پیدا آید از جان پروا نداشته و تن راستی
عیار دانسته مصاف رزم را بساط بزم شمرده قدم ثبات بیان گرنه محکم ساختم کالنگی فیل و
فیل نشان گیتی فراهم آمده بهر جمال آنها انجمن و صفوف اعدا را تنها شکستی بر هم زنم که با نگ
تحسین و آفرین از ارواح رستم و اسفندیار در گنبد دوار پیچید و به تیغ آبدار آتش در خرمن هستی
دشمن زده خاک ... را بباد فنا دهم چون آن ... بود ... انتظام ... اصلا ...

اوونی نداشت ولی ثباتی مال و متاع جهان فانی در دانش و بینش او مقرر شده بود و تقاضای لکه تنگ
آن سبکروح را بخاطر گران نآمده او را در مسالک سپهسالاران خود در آورده از همگی فرمان بران او پیشوا
دانسته خدمتی و کاری بدو تفویض نمیفرمود و چشم بحقیقت و صفای او دوخته بود که روزے
سر خود را در راه اخلاص و محبت ما خواهد باخت و بوقت نازک و ایام عسرت فدا خواهد ساخت چون
طینت او را بآب وفا سرشته بودند شبهای دراز آن خیرسگال چون ستون سرادق اقبال برپا بودے
تا خصمی و دزدی پیرامن حریم آن والی هفت اقلیم نتواند گشت حقوق نمک را بدان گونه مرعی میداشت
که خواب را در دیده شورابه نمک می پنداشت شبی از شبهای برشکال که چون سینه اهل ضلال تیره و چون
روز نکو بیده بختان سخت تاریک بود بمثابه که دعای مستجاب راه افلاک گم کردے و آه عشاق
مشتاق از سینه تا لب نتوانست رسید ه ز تاریکی شب ی گم اندران شب آه فغان و آه عاشق
راه لب نخدیو بر بستر خواب استراحت سر بر بالش ناز نهاده بود و لحظه چشم گرم کرده و دانش بیدار
که ناگاه آه دردآمود نوحه الم آلود چنانکه از شیون شبان خسته درون و ماتمیان دل فگار سر میزند
بگوشش او رسید از خواب برجست و بنهایت مضطرب و بے آرام گشت و پرستاران و خدمتگاران را
آواز داد و در پے استکشاف احوال شد که نوحه گر کیست و نوحه سرائیش از چیست و گفت از انجا
ظلال عاطفت و سایه عدالت من عرصه گیتی را گرفته خلقی در مهد خرمی و بستر بیغمی بخواب راحت
غنوده اند ناله دردمندانه مظلومانه چراست و نالنده کیست بکمال ملال از شبستان خاص
در بارگاه خرامید و قوی دلی را می طلبید که یقین فرماید تا تفحص و تجسس اینحال نماید هیچکس از
پاسبانان بیدار و لشکر لیستاده بر در بار نیافته بجز آنجوان منتظر فرمان ایستاده چشم بر در نهاده
جهان کشا از حقیقت وفای او تحسین سرای شد و بنوازش گوناگون استمالت از حد افزون بیش
داد و تفحص اینحال فرستاد و بیست اثنا بخاطر شهریار پرتو انداخت که من نیز پوشیده در عقب وی خرامش
نمایم تا به بینم که او درین شب ظلمانی پی درین اسرار نهانی می برد یا از بیم راه برگشته بخاطر و نیرنگ
بزعم تسلی را بسر انجام دهد پس آن سردار دور احوال او را تماشاگر بود و تمام شهر را پالیدا شرے

و نشانی از توجه گر نیافت لاجرم بیرون شهر شتافت و در نزدیکی شهر خرابه بود در انجا زالی کهن سالے
را دید نشسته و جزعی و فزعی در پیوسته و بدست کاردی دارد که آنرا بسنگ تیز میکند گفت تو کیستی و چرا
می نالی گفت زنی زاهده مرتاضم سالها در مجاهده و ریاضت بسر برده و بجای طعام بیخ گیاها خورده
و پیش از وفات خود مرده و از جهانیان انزوا گزیده درین گوشه بی توشه نشسته ام و دل بمعبود حقیقی
بسته و از قید تعلق وارسته در هیولا بنور باطن و صفای درون دانسته ام که والی آفاق که بانواع مکارم
اخلاق مزین ست فردا ازین خرابه فانی در نزهتگاه خلد جاودانی خواهد شتافت چون عاطفت آن
نیک سرانجام درباره خلائق عام ست قضیه نامرضیه او بی اختیار مرا در نوحه می آرد و اشک خونین
از چشم میبارد مثنوی بعهدش بلی بهم آرام خلق ٭ پس از وی بنالم سرانجام خلق ٭ راجپوت
ازین آگهی حیران و مبهوت شد و دست و پا گم کرد و بغایت متاثر و متالم گشت و بکمال تضرع و الحاح
از وی پرسید که ای دانای اسرار پنهانی و ای نیک پا زننده نعیم ایمان فانی هیچگونه علاجی و چاره
هست که دست زوال بدامن اقبال آن ستوده خصال نرسد و صرصر اجل چراغ زندگی آن سرور را
نکشد و آن مایه امن و امان ازین مهلکه ایمن و سلامت ماند گفت بلی راجپوتی که بخدمت او سر بلند است
و انوار حقیقت و وفا از ناصیه و پیدا و نشان صدق و صفا از جبین او هویدا است اگر پسر نازنین
خود را عوض وجود خسته او دریابد و بدین کار روا قربان سازد تا چند سال دیگر بر اورنگ سلطنت
جلوه گر باشد و ناخن مرگ چهره زندگیش را نخراشد راجپوت این کلمات شنیده بخانه برگردیده و همخوابه
خود را که در سلک عقیده و وفا چالاک تر از او بود ازین واقعه جانگزا آگهی بخشیدن و بلحظه از جا
برخاست جگر گوشه را در بغل گرفت و گفت اگر از کشتن این شیرخوار آن خدیو روزگار مسند افروز
انجمن زندگی باشد ازین چه بهتر بود باش و هنگامه حقیقت و وفا گرمی ده و با پندار عقیده و ارادت
ساز وفای بخش راجپوت باتفاق آن یگانه آفاق آفرین ها کرد و آن سعادتمند را با فرزند پیش
زال برد و بچه از بغلش کشیده بدو سپرد زال فی الحال او را بدان کار بسمل ساخت و قالب
آن معصوم از روح قدسی بپرداخت مادر با نظاره احوال پسر همه تن چشم گشته در گریه آمد و از گرمی

رقت چون موم در گداز افتاد و زندگی بر وی تلخ شد و الحاح کرد که مرا نیز بکش ازین پیش اندوه کشی
حنظل ناکامی و بی نور دیده جهان در چشم من سیاه و نشاط و عیش من تباه است زان زهری که در کاسه
او کرده بود در کامش نیز ریخت دود از نهاد راجپوت برآمد و در پای زال افتاد که مرا نیز از هم گذران
که در فراق زن و فرزند بعذاب گوناگون جان خواهم سپرد زود باش و مرا ازین کشمکش وا رهان
فرد زخمی دگر بزن بعنایم چه میکشی ÷ بر بسملیم کشته نصد خون بها برست ÷ گفت از عالم مروت تقات
بعید است که دست خود با خون تو بیالایم پس که سکه وفا بنام تو زده اند و آیت حقیقت در شان تو نازل
شهریار از نظاره این احوال بغایت شگفت ماند و دوست داری و حقیقت پروری او را دیده تحسینها
بر زبان راند و دست نیاز بدرگاه کارساز بر داشته استدعا نمود که بار خدایا بندگان تو در تباه راه
وفا و منهج اخلاص جان سپرده اند و باده سعادت کونین فراهم آورده ایشان را جانی تازه کرامت
فرمائی تا بر مسند حیات جلوه گر گشته ترانه ستایش محفل شکرگزاری را گرم دارند چون دعوات معدلت
نشان از مطلع وقات قرین اجابت ست لحظه بیکران موهبت الهی در تموج آمد و چشمه بخشایش جوش زد
و فیض قدسی جان نو در قالب ایشان دمید پس شهریار از انجا مراجعت نمود و شبستان خاص را
فروغی تازه بخشید و راجپوت نیز با زن و فرزند خرامان و خندان و شکرگویان و ستایش کنان
رهگرای منزل خود شد بامدادان که خدیو خاور برین رواق اخضر جلوه گر شد شهنشاه در بارگاه
خرامیده دیده افروز جهانیان گشت راجپوت نیز در بار عام رسیده بسجده خدمت ناصیه سعادت را
جلا داد و شهریار ماجرای دوشینه استکشاف نمود و معروض داشت که زندگانی خداوند جاوید باد دوشی
با شوهر خود ستیزه نموده برآمده بود و از بیکسی و تنهائی بهای های میگریست و چهره غربت را آب
می افزود بانواع کلمات ملائم و مواعید دلنشین با شوهرش آشتی دادم و آن پیوند حقیقی را از سر نو
تازه ساختم کیهان خدیو از فراخ حوصلگی و بلند همتی او متعجب تر شد که با وجود آنکه اینچنین خدمتی
شایسته از و سرزده مارا از اظهار آن وا رهاند و زبان و لب را باین نقل شگرف نمی آلاید و خجالت و
انفعال سد راه مقال او شده است پس دختر خود را در عقد تزویج او در آورده و او را از شرف دامادی

سربلند ساخت و در سلطنت خود او را انبازی داد و تا دم واپسین بزم محبت و اخلاص را بهمدیگر گرم
میداشتند و لوای یکتادلی در عرصهٔ یکجهتی می افراشتند رباعی طرفه کسی که حق نمک آنچنان شناخت
ایزد بلطف خویشتنش اینچنین نواخت * آنکس که او سپرده ره دوستی حقیقی * دور زمانه عاقبتش پایمال ساخت
الغرض چون شهریار را فرزندی نبود که پس از ارتحال او ازین سرای فانی بملک جاودانی قائم مقام
و جانشین او باشد او جوان را با وجود نسبت دامادی بفرزندی برداشت و ولیعهد خود ساخت و چون
داعی اجل را اجابت نمود تارک مبارک او را باکلیل سلطنت آرایش داد و بر اورنگ خسروی نشاندند
و آن ستوده صفات معدلت و انصاف را آرایش روزگار خود ساخته چند سال باستقلال سلطنت
کرد و صحیفهٔ ایام را از ارقام ظلم و حروف ستم بنوعی مطهر کرد که شیر ژیان و گوسپند ناتوان بیک آبشخور
آب میخوردند و در زمان آن بیدار بخت فتنه بدان گونه سر بخواب بیهوشی نهاد که از بانگ خفتن
و عیش و نشاط خفته دیده وا کرد و برخاسته در دل غمگینان و حزینان نشست خلقی در دورش
بمهد عافیت و بستر امنیت غنودند و مدح آرایان و نکته پیرایان او را باوصاف گوناگون میستودند
درین اثنا آن مرزبان باطل قیاس را که این راجپوت در زمان افلاس بخدمت او رسیده بود
و او سر از گریبان کوتاه همتی بر آورده آستین رد بر وا افشاند و آن دیوث بی ننگ و ناموس دختر
حقیقی خود را نیز از پیش خود بخشم و اعراض براند به نیرنگی تقدیر واقعهٔ سخت در پیش آن نکوهیده بخت
آمد و ببلای عظیم مبتلا شد مفصل آن طولی دارد و باعث ملال خاطر نازک ارباب فضل و کمال است
مجمل آنکه دشمنی قوی و خصمی چیره دست لشکری فراوان فراهم آورده پا در مملکتش نهاد و با جمعی انبوه
از مستقر خلافت خود بیرون آمده بجهت مجادله مقابله گردید جنگی عظیم در پیوست اکثری از نبرد آزمایان
صف شکن و شیرزوران فیل افگن در آن معرکه ازین سو بقتل رسیدند چنانکه دریای خون زده و آن
ناسیراب سخت از آن لجهٔ طوفان خیز برجسته رو بگریز نهاد و ملک و مالش بدست بدسگال افتاد
با چندی از خاصان سهمیت زده و هراسان بکوهستان خزید و چون عنقا در کوه قاف ناپدید گشت
چندگاه در آن کوهستان بسرگردانی و پریشانی بسر برد انجام کار اوصاف برگزیده اخلاق پسندیده

این صاحب هوش و فرهنگ را که بتازگی بر اورنگ سلطنت جلوه گر شده بود شنیده غافل ازانکه
این همان راجپوت ست که در پیشین زمان بعزیمت خدمت در پیش او رسیده و او مهره مهر از وی برچیده بود
رو بطلب کمک و امداد به وی نهاد آن سعادتمند ازلی چون از آمدن او آگهی یافت سلوک ناشایسته
او بنظر نیاورده و بر مکارم اخلاق عطوفت و اشفاق خود عمل نموده خلعت خود را که از دختر او
بوجود آمده بود با ارکان دولت و اعیان مملکت باستقبال فرستاد آن نوباوه گلشن سلطنت او را
بشگفته روئی و دلگیری دریافت و مرحبا گفت و بتقطیع گزین و دبدبه تمام بشهر درآورد راجپوت
او را در بغل گرفت و بتفقد گوناگون و التفات از حد افزون بنواخت و ضیافت پادشاهانه سرانجام
داد و انواع اطعمه و اشربه و عطریات و فواکه و اثمار و ترنم سرایان خوش آواز و خنیاگران دلنواز
دران مجلس حاضر آورد چون از طعام و شراب فراغ یافتند او را در منزل خوش هوا و مقامی
دلکشا که بنقوش بی نظیر و گوناگون تصاویر مزین بود فرود آورد چون چند روز دران مقام
دل افروز نشاط اندوز شد و از کوفت و ماندگی سفر برآسود همخوابه نخستین خود را که دختر او بود
بدیدن او فرستاد تا او را دریابد و دیده فراق دیده را به دیدارش روشن سازد چون آن
ناحق شناس کور باطن دختر خود را بشناخت همه تن چشم گشته بگریه درآمد و باعث گریه سه وجه
بود اول آن آنکه برگشته بخت لخت جگر را پس از مرور ایام بنظر درآورد و مهر پدری جوش زد دوم
ندامت و پشیمانی ازان نامهربانی که درباره او بجا آورده بود سوم خجالت که ملک و مالش پامال
بدسگال شد و حالش باین پایه رسید که شخصی که بخدمت او بعزیمت ملازمت رسیده بود جهت
کمک و امداد التجا بدو آورد و بهر نوع غبار انفعال را از خسارهٔ احوال خود باشک ندامت
بشست و مدت دراز با دختر دلنواز بزم تفقد و عطوفت را گرم داشت پس دختر ماجرای گذشته
از برآمدن او ازانجمن و جدائی نمودن راجپوت و کشتن فیل را شوهرش و یافتن دو گوهر پیشانی
فیل و سعادت اندوختن بملازمت والی آن کشور و راه حقیقت و وفا سپردن و زن و فرزند را در عوض
جان او در باختن و لوای عقیدت در مضمار ارادت افراختن و بدرجه قبول موصول شدن و افزونی

او سربلندی یافتن و پس از وی بر اورنگ سلطنت جلوه گر شدن یک یک باز نمود از اصغای این ماجرا
سراپای او حیرت فرو گرفت و از نیرنگی تقدیر بغایت شگفت ماند پس دختر از پدر رخصت شده نزد شوهر آمد
برنگی که سپارش شوهر به پدر نموده بود صد مرتبه بیشتر از آن با مردی پیش شوهر بجا آورد تا دستگیری
او نماید و عقده سخت او را بناخن امداد و شفاعت و اعانت بگشاید پس وی بشوهر آورده نکته سرا شد
و بحسن تقریر کالبد سخن را جانی تازه دمید و گفت ع بدی را بدی سهل باشد جزا ٭ اگر مردی
احسن الی من اسا ٭ اگر او از نامرادی زهر در کام تو ریخت تو از ره مروت آنچه وان درگاه بیش
بیکان اگر او با تو خنکی و سردی نمود تو با او بگرمی پیش آی آن پیر از بخت التماس همزاد به
اجابت بخشید و خلعت خود را که نبیره او بود با لشکر بسیار و پهلوانان نامدار که در معرکه کارزار دمار از
دشمن برآرند با او بکمک تعیین فرمود آن جوان مردانه و آن یگانه زمانه به تردد پی در پی و جنگها
متواتر بر دشمنی که چیره بود چیره شد و او را اسیر کرده پایش در زنجیر کشیده پیش پدر خود فرستاد
و ملک را بدو سپرده بکمال ادب رخصت طلب گشت جد او چون فرزندی نداشت که هرگاه صدمه
اجل او را از پا در آرد ملک و سلطنت او را بر پا دارد نبیره را پاسخ داد که همگی ملک و مال من از تست
و مرا بجای پدر حقیقی دانسته این خانه را از خود فهمیده توقف فرمائی و بعیش و نشاط سپهر آرای
خاطر شو و چشم مرا بجلوه جمال خود جلائی بخش و مرا مهمان چند روزه دانسته درین مقام قرار و آرام گیر
که پس از من مسند افروز انجمن تو باشی و حق بمرکز خود قرار گیرد و بیگانه درین ملک مسلط نگردد آن
سعادت منش نیکو سرشت حقیقت احوال به پدر خود نوشت و برخصت او در آن ملک چند سال بعیش و
کامرانی بهره از زندگانی برداشت انجام کار چون از بوقلمونی روزگار و گردش چرخ کج رفتار
بر هم زن هنگامه سلطنت جد او شد و ساقی اجل شربت کل من علیها فان در کامش ریخت نبیره را
طلب داشته بر سریر خلافت متمکن نشانده و جواهر زواهر بر تارک مبارک او نثار کرد و پس از چندی ساز
رخت سفر ازین سرور غرور بدار السرور بربست و نبیره بر مسند ایالت نشسته چند سال سلطنت
باستقلال کرد ع از روس گوش تا بهم این ندا آمد بگوش ٭ کین سرا گر پادشاهی است

پس از چندگاه چون پیمانهٔ زندگی پدرش لبریز گشت آن ملک اسکی از معتمدان هواخواه شگفته بهکلک سرور
خود متوجه گشته بر سلطنت پدر متصرف شد و بادشاهی عالی‌مقدار گردید از خوش سلوکی او ملوک
نواحی سر بر خط انقیاد نهادند و ظرائف و نفائس بر سم هدایا و تحف نزد او فرستادند تا دم واپسین
راه معدلت و انصاف سپرد و آخر کار او نیز بمرگ طبیعی ازین سرای فانی بنزهتگاه جاودانی
برد قطعه مقیمی نه بینی درین باغ کس * تماشاکنان هر یکی یک نفس * کنم از پی دیگری جای گرم
که ما از جائی چنین بادشرم * قطعه تا که از بهر خدمت صاحب * جان نداند دریغ اهل وفا
بسته جهانگیر بر وفاداران * یا * مهربان باد تا بروز جزا *

نواسنجی کلک خامه در چارچمن تحریر داستان بی اتفاقی بر قول سخنگویان وصیانت بیگناهان از دست بدنام آدمی اینها تا نجیبی بملکت شیفته

دانش وران داستان سرائی دختر پروران نکته پیرائی بنگاشتن این حکایت
دلربائی بدین گونه نشاط افزای والا فطرتان خرد شناس و نکته سنجان روشن قیاس شده اند
که جائی از دودمان بزرگ که باصناف نکوکاری و انواع تورع و پرهیزگاری آراسته بود نجابت
ملکه ممالک فرنگ مواظبت و مداومت نمودی چون در ان قوم بیگانه دین منحرف از شاهراه یقین
معمول است که نسا از رجال هیچ حال روی نمی پوشند و در ستر و اخفا نمی کوشند آنجوانرا خدمت حضور
مقرر بود همواره نزد آن نیر اوج کامرانی بفرمانبرداری کمر بسته ایستاده بودی چون آن خاتون
بران نیک نهاد که انوار صلاح و سداد از ناصیهٔ حال او پیدا و نمایان بود بکمال عاطفت و ملاطفت
سبب دل میداشت در دل خادمان دیگر حسد میجوشید همگنان در کمین گاه بغض و عناد نشسته بی تهمت
او بودند تا دامن عصمتش بلوث تهمت آلوده سازند و او را با فترا از پیشگاه تقرب دور اندازند
روزی از روزها ملکه دلنواز از خوابگاه ناز برخاسته بر کرسی مرصع جلوه گر شده گیسوان
بمسواک جلا میداد و آن جوان آفتاب طلعت آفتابه گرفته آب بر دست آن ماه چهره میریخت
و اتفاقاً باعث آبروی خود میدانست و زمره حاسدان انگاشتند ... آن

آن بلقیس شوکت قیدافه سیرت خاتم سلیمانی از انگشت کشیده بدو سپرد تا بعد فراغ از شستن باز
در انگشت کند جوان که بعقل و فراست و فهم و کیاست سرآمد دانشوران بود انگشتری در خنصر خود در آورد
بملاحظه آنکه از روی غفلت آن نگین بر زمین نیفتد ولیکن چون امری شگرف و واقعه شگفت از کتم غیب
بر منصه ظهور جلوه گر شدنی بود و گردش روزگار کجرفتار همواره در پی آزار راستی کیشان صلاح اندیش
است به نیرنگی تقدیر ملکه را انگشتری از خاطر فراموش شد جوان را نیز یاد نیامد که پیش او حاضر سازد و
ملکه بخلوتخانه خرامید و جوان غافل از آنکه انگشتری در دست دارد ره گرای صفوتکده خود شد
از بدائع اتفاق و نوادر سوانح آنکه جوانان نفاق اندیش عداوت کیش که بر وی حسد میبردند در راه دچار وی شدند
و انگشتری در دست او دیده فهمیدند که ملکه بدو بخشیده از روی حسرت چون نگین انگشتری انگشت در
دهان گرفتند و چون عقیق و یاقوت در خون نشسته و مظنون و مرکوز خاطر ایشان گشت که او را
با ملکه سروکاریست و سر و سری بوده بیکدیگر شدند و وثیقت نامه اتحاد و وداد بمهره مهر فرین سطر ساخته اند
بلکه جوان انگشت خنصر نیز در انگشتری پنهانی در آورده بدل انگشتری بدو شاهد این حال است
از غایت حسد بهمگنان در خلوت کنگاش نشسته در پی برهم زدن هنگامه تقرب او کمر بستند و راه بغض
و عناد سپرده چون ابلیس تلبیس در رگ و پوست خدیو وقت در آمده از هر دری بسخن در پیوسته
چهره وقت با نگارگونه خوش آمد و غازه تملق رنگ دادند چون مرزبان سرگرم با ذوق انتعاش و
نشاط شد و اثر شگفتگی و ابتهاج از ناصیه او جلوه گر گشت جوانی فتانی کز همگی شریران بفصاحت و
حسن تقریر بی نظیر بود آداب کورنش و تسلیم بتقدیم رسانده بر زمین ادب ناصیه سا آمده عرض نمود
که ای خداوند عالم اگر انجمن از خواص و عوام خالی شود التماس ضروری دارم بعرض اقدس رسانم و واقعه
شگفت و سوانح عجیب که درین ایام نافرجام بظهور پیوسته و در ستر و اخفای آن مضرت عظیم مضمرست
بصحیفه اعلان نگارش دهم شهریار بهمگی ارکان دولت و ندما فرمان داد که یکسو شوند چون خلوت شد
گفت ای سند افروز اورنگ خلافت و صدر آرای بارگاه جلالت جوانی که بخدمت مهد علیا و ملازمت
محل خاص سربلندیست و مجال آمد و رفت در شبستان والا دارد خیال محال در سرش افتاده و بجا غرور

در دامنش پیچیده و پا از شاهراه ادب و جادهٔ اعتدال بیرون نهاده و زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار
نفس اماره نهاده دست بنقب گنجینه خانهٔ عصمت گشاده و دامان عفت بلوث معصیت آلوده ساخته
میخواهد که بجانب آن شمع کاشانهٔ دولت و اقبال که از مشاهدهٔ جمالش دیدهٔ سکان صوامع قدس
و چشم منزویان زوایای انس محروم و مایوس ست بنظر بد ناحفاظی نگاه کند و شرم حرم و حیا را
از دست داده از ان جلوه چاشنی بر گیرد و از ان ثمره لذت پذیرد و از ان گلشن همیشه بهار گل مراد
چیند و از ان نیر نورانی اقتباس نور نماید شاهد این حال و بینهٔ این مقال انگشتری ست که ملکه بدو عطا
فرموده که سراپا دهن گشته درین باب سخن میکند ٥ ملک را چنان گرم کرد این سخن ۞ که جوشش برآمد
چو مرجل بتن ۞ انواع صلاح و تورع که از ان جوان و ملکه مظنون خاطر او بود خلاف آن بر صحیفهٔ ضمیر
نقش پذیر گشت و انگشتری در دستش دیده نقود تقریر شریران بر محک دانش و عیار بینش سره یافت
دریای غیرت در تلاطم و تموج آمد خاشاک وار در گرداب حیرت و گردباد صفت در بادیهٔ تعجب
سرگردان ماند نایرهٔ غضب و شعلهٔ خشم التهاب و اشتعال گرفت و برین آمد که هر دو معصیت آلوده
را در سعیر عذاب و جحیم عقاب بنشاند و گوناگون مبتلا گرداند و هر یکی را بپاداش کردار ناشایسته
رساند اما چون دادار جهان آفرین طائفه را که انتظام کار جهانیان بذات ایشان وابسته و بار قبض
و بسط و دار و گیر مهمات عالمیان بر دوش همت ایشان نهاده باطن قدسی مواطن ایشان بلوامع و اشعهٔ
انوار معرفت متجلی ساخته که حق را از باطل و کذب را از صدق امتیاز توانند نمود شهریار حزم و احتیاط
را مرعی داشته امعان نظر و کمال تعمق بجا آورده در پی تحقیق و تشخیص افتاد اگرچه شریران لعین
پیوسته ساعی بودند که آن مسکین را طعمهٔ تیغ بیدریغ سازند اما شهریار بفحوای این کلام صیانت
التزام عمل نمود ٥ که سهل است لعل بدخشان شکست ۞ شکسته نیاید دگر باره بست ۞ و مدتی آن شهریار
از رنگ جاه و جلال از کمال اندوه و ملال به تنگ آمده جهت انشراح خاطر و ابتهاج مزاج رو بجانب
صحرا خرامیده در انجا دید که آهک پزان کورهٔ آهک را بآتش نمرودی سخت گرم کرده اند چنانکه آهن
از حرارت آن بگداخت و مگس پیرامن آن نتوانا گشت آن کیهان خدیو کوه شکوه را از ان جوان

بخاطر آمد و غیرت پادشاهانه مانع تحقیق و تفتیش معامله شد و خشم و غضب لازمه و صاف بشریت است
بر معدلت و انصاف غالب آمد و خواست که استکشاف آن قضیه نموده او را بآن آتش سیاست غرامت
تا دلش از کشاکش غیرت بیاساید چون بدین نیت عزیمت او تصمیم یافت آهنگ پز را بحضور طلب داشته
فرمود که جوانی را از اهل جرائم نزد تو بسفر پیام آمده با تو خواهد گفت که حکم خداوند عالم بعمل آورده
باید در لحظه که این حرف از وی سر زند آن نکو سلیقه بخت را با جامه و رخت دربن آتش سوزنده که نمونه
از درکات جهنم است در اندازی و وجود مردود او را سوخته خاکستر سازی آهنگ پز سر بسجده نهاده گفت
هرچه حکم شود و فرمان پذیرم باز بشهر مراجعت نموده متوجه شهر شد و در تنورگاه و الا رسیده
جوان معصوم را طلبیده فرمود که نزد آن آهنگ پز که فلان جاست برو و بگو که حکم جهانبان را کار بستی
باید جوان ساده لوح غافل از آنکه بچه امر مسلک تعین نموده شد خندان و خرامان قدم براه نهاد
چون عنایت ایزدی بدرقه راه و تائیدات غیبی حارس وجود خجسته در بود او بود ازان عصمتش لوث
معاصی نداشت ازان عقبه سخت و مهلکه صعب ایمن و سلامت ماند و باعث رهائی آنکه در آن راه
پر مخافت مملو از بلا و آفت معبد او بود گلستانی که جمعی از عباد و زهاد به پرستش ایزدی در اینجا
فراهم آمده بودند و بعبادت معبود حقیقی اشتغال مینمودند افتاد جوان دادار پرست را از مشاهده حال
میل عبادت از درون سعادت آگین سر زده هرگونه خاطر او گشت که حکم مرزبان آنقدر ضرور نیست که بعجال
استعجال بعمل آورده شود اول سر به پرستش ایزدی در آرم و به پیگ خدا طلبان نمازی بگذارم آنگاه بامر
بخاطر جمع و دل آسوده فرموده جهانبان پیامی که داده است باهنگ پز گذارش دهم بدین نیت
صافی طویت درست عقیدت آن یگانه در عبادتخانه در آمد و تا دیر بحضور دل و جمعیت باطن در آن
صورت که در نماز و نیاز اشتغال داشت مدت نیم روز کم و بیش آن ریاضت کیش در آن معبد بسر برد
در این اثنا بادشاه را شورش دردل و بیقراری روی داد و خلجان شد که آیا حال آن عاصی
چه شده باشد در لحظه احوال منقبر را که از روی بغض و عناد بدان پاکیزه نهاد را بیخ الاتهام تهمت
وا افترا بسته بود چه شد پرسیدن حال او فرستاد و بآهنگ پز پیام داد که حکم عالی را بجا آوردی یا نه چون آن

تیره درون درانجا رسید هنوز بیاجم تمام نگشاده بود که آن سپاهیان او را بزور برداشته در آتش
انداختند و دران جهنم آباد بعذاب گوناگون وانواع تالم جان داد و بپاداش طرزی بحق بیکسی فرزند ملک
عادت بزرق وحیله و مکر و دغا مکن پاکان نیکوئی زدست تو نیاید مکن بدی براحت اگر نکس رسانی چنانکن
درین اثنا آن پاکیزه اعتقاد از عبادت فراغ یافته رو براه نهاد و بصحرا رفته با یک پیر پیام داد
که حکم خداوند جهان را بعمل آوردی یا نه گفت بلی اینک آنجوان را در آتش انداختم و کار او را بیکلخطه
تمام ساختم واستخوان سوخته را بدو نمود جوان بیگناه از چگونگی پیام هلاکت انجام آگهی یافته جبین
شکرانه بر زمین نهاد و نیایش گوناگون و ستایش از حد افزون نسبت بحی بیچون بر زبان راند
و درین سانحه شگرف حیران ماند و دانست که امداد یزدانی و تائیدات آسمانی او را ازین بلای ناگهانی
در احاطه سلامتی و امن نگاهداشت پس خرامان و دامن کشان ببارگاه سلطنت حاضر آمد شهریار چشم
انتظار در راه داشت بمجرد دیدن او حیران و پریشان و مبهوت ماند او را پیش طلبیده پرسید که اینقدر
مدت کجا بودی و چرا دیر نمودی جوانی بی ترس و بیم بکمال ادب و تعظیم حقیقت احوال از اشتغال نمودن
بعبادت و اهمال نمودن در انجا و پس از فراغ آن گذاردن پیغام و یافتن پاسخ آن بهمگی بر منصه تقریر
جلوه گر ساخت شهریار را بکمال یقین حاصل شد که دامن آنجوان از لوث عصیان و آلودگی جریمه منزه بود
وآن مفتری کذاب پاداش عمل ناشایسته و اندیشه ناصواب خود یافت مرزبان زبان بشکرانه یزدان
بگشاد و سر بسجده نهاد و بتلافی آن اندیشه نادرست که درباره آن راستی منش از وی سرزده بود گنج عظیم
وخزانه فراوان بگدایان و بینوایان بذل فرمود و جوان را از همگی فرمانبران به علو مراتب و سمو مدارج سربلند ساخت
و حقیقت احوال با ملکه عفیفه بر زبان راند و ماجرای انگشتری باز پرسید ملکه از روی راستی
ماجرای گذشته باز نمود شهریار را بر پاکی اعتماد و اعتقاد و صلاح و سداد وی بیشتر از بیشتر شد و تا دم
واپسین ربوده یکدیگر بوده جام نشاط و پیمانه خوشدلی که در بزم وصال می پیمودند و سرمایه حیات جاودانی
و نقد زندگانی صرف عیش و تنعم مینمودند باعث تمهید این مقدمات و تحریر این تاویلات آنکه اقوال
غرض گوناگون و مفتریان را بمسامع اجابت راه نباید داد و اهل معاصی و جرائم را پس از تشخیص و

تفتیش معامله سزاوار کنار باید نهاد تا بیگناهی و معصومی به افترا و تهمت در حضیض ملالت نیفتد و فتنه گران
شریر بتقویت صرافی و رزانت تقریر کار پیش نبرند و شمع صدق و صفا بصرصر کذب و افترا کشته نشود و گلستان
حق بخزان زرق پژمردگی و افسردگی نیابد قطعه تا بفکر صواب دریابند ٭ عاقلان نهان حق از باطل ٭
باد بر تخت جلوه گر تا حشر ٭ آنجهانگیر عادل کامل ٭ دل پاکش ز کذب و زرق نفور ٭ خاطر او بسوی حق مایل ٭

نغمه سنجی عندلیب خامه بزبان سرسبز در گلشن معدلت و انصاف و حق را از باطل امتیاز نمودن و بیان نتیجه تهمت و افترا و ثمره آن یافتن صاحب افترا

حکایت یکی از خرقه پوشان صاحب فرهنگ و هوش بوده نگاشتن این نقل حکمت و داستان
شگفت بدینگونه عبرت افزای جهانیان شده است که در ولایت کنعان امیری بود از دودمان
بزرگ که حکومت و ریاست شهر تعلق به او داشت عادل و والاقتدار بود و اکثر مهمات خلائق بر دوش
همت او نهاده بود و او دو مرد پیر را که بدانش و تدبیر و معامله فهمی و روشن قیاسی بی نظیر بودند
به نیابت خود پذیرفته بود و ایشان پیوسته در محکمه نشسته عقده کار فروبسته کاران با ناخن امداد
و اعانت می کشودند و همواره سرگرم معدلت و انصاف بوده بداد دهی اهل استغاثه و دادپرسی
مظلومان بدل جهد می نمودند آن حاکم را نزدیک محکمه باغچه بود که کمال نضارت و طراوت گلشن فردوس
در جنب او پژمرده نمودی بنظاره گلهای شگفته اش دیده ارباب بینش را جلائی و صفائی بخشیدی
و نسیم عنبر شمیمش جانی تازه در عظام رمیم دمیدی چون محکمه از هجوم حاجتمندان و شور و شغب
دادطلبان برنگ خاطر عارفان کامل از خیال بیهوده و سودای باطل خالی شدی بخوابگاه حاکم
بیاراسخت که بحسن و ملاحت و اعتدال قامت قیامتی بود و بکرشمه سنجی و عشوه فروشی و دلربائی
و جانفزائی و رعنائی عدیل نداشت در آن گلشن جنت تزئین برنگ حور العین خرامش نمودی
و بجهت انتعاش طبع و شگفتگی خاطر و انشراح مزاج و ابتهاج در چمن نازش گلگشت فرمودی
روزی نظر آن دو مرد پیر بران طلعت بی نظیر افتاد هر دو بی مواج و شیفته آن ماه دو هفته
شده چون شیدایان بیدل از خود رفتند و آن هر دو سحر از آنجا با یکدیگر نشستند و تخصیص

آن نوباوهٔ گلشن جوانی در مزرعهٔ سینه میکاشتند از استیلای بیقراری و اضطراب خورد و خواب بر ایشان
تلخ شد و دیگر هیچ صحبت چون موم سنگ افتند و بدوستان و همراهان این سر ظاهر نمیساختند روزی
از روزها پیرانهٔ این هر دو جوان پی مطلوبات و انتظام و مهام کافهٔ انام و تمشیت امور خواص و عوام
بکارهای محنت بار خود مشغول شده بودند از نوادر اتفاق آنکه هر دو را در نیم راه آرزوی دیدن آن ماه
در دل و خاطرها بجلوهٔ جمال عدیم المثالش کشید و شعلهٔ شوق در التهاب و دل بکشش درونی و انتظار آن
آمد هر دو بخانه رسیده بمحکمه مراجعت نموده با یکدیگر برخوردند و از معاودت بخلاف عادت در محکمه بعد آن
هر یک بدیگری مسئالت نمودند آنگه میان آن دو مرد پیر صحیفهٔ احوال بارقام راستی آرایش دادند گوهر پروانه
بمثقب صدق بسفتند و بی حجابانه از عشقبازی و جانگدازی خود گفتند پس آن دو عشاق باتفاق
بطلب وصال آن یگانهٔ آفاق کمر بستند و منتظر قدوم میمنت لزوم او نشستند درین هنگام آن فتنهٔ ایام
از صفوتکدهٔ خود خرامیده از راه باغ جهت غسل متوجه حمام شد و آن ماه دو کنیز دوشیزهٔ پاکیزه همراه
داشت هر دو را بامر ضروری بیرون گلشن فرستاد و آن سرو آزاده تنها در نزهتگاه باغچه منتظر ایستاده
شد درین هنگام آن دو مضطرب بی آرام مفتون قابو یافته در باغ شتافته برهنمونی شیطان ملعون
درها بستند و بدو پیوستند و گفتند که ای گلدستهٔ حسن و ناز روزگاری دراز سپری شد که بسودای تو
دل از دست داده ایم و جان بر کف نهاده حقهٔ نوشین تکلم شیرین بگشای و بر حال ما ترحم نمای و
با ما چون شیر و شکر بیامیز و جرعه از جام وصال در کام لب تشنگان بوادی نامرادی بریز و مرهم
راحت بر جراحت ما نه و بیش ازین آزار ما بتوسنی و سرکشی مده و اگر نه افترای بر تو بسته تهمت آلوده
گردان ناشایسته می سازیم و نعره بر کشیم و خویش و بیگانه را آواز می دهیم که تو با جوانی لوند ناپسند
درین نزهتگاه پرنور در آمده مرتکب فسق و فجور شدی و شوهر محبوب تو ازین آگهی در شورش آید ترا
بکشتن فرماید آن معصومهٔ پاک دامن از تقریر آن دو پیر تزویر دست و پا گم کرد و سر بجیب تفکر فرو برد
و پا به تنگنای اندیشه فشرد و دل را به پذیرفتن یکی ازان دو با آن تمیز ساخت که خود را بلوث معصیت آلوده سازد
یا لوای شهادت بمیدان تهمت برافرازد آخر سر بناشایستگی فرو نیاورد و دل بتسلیم کشتگی نهاد و پیران باو تمام

فریاد برآوردند که ای قوم دستان و ای خداپرستان بشتابید و این شوخ چشم زانیه را دریابید که جوانی
اوباش عیاش با او درین بوستان آورده و پرستاران را به بهانه بیرون کرده و آنجوان با او فراهم آمد ما دو پیر
ناتوان بگرفتن آن جوان دویدیم و افتان و خیزان بدو رسیدیم و متصدی آن شدیم که آن بی باک
ناپاک را دست و پا بسته مهره پشتش یکبیک شکسته بکوتوال حواله نمائیم تا او را تادیب و تنبیه واجبی فرماید
چون آن لوند سخت قوی هیکل و تنومند بود بران شوخ خیره چیره نتوانستیم شد و از دست ما بدر رفت
ما دو پیر ناتوان او بود چون فیل دمان و ما چو روباه ضعیف او بود چون شیر ژیان و این شیفته
نکوهیده بخت در زیر این درخت ایستاده ماند و خود را از دست ما نتوانست رهاند چون حاکم ساده لوح
که شوهران بی نظیر بود تقریر آن دو پیر گوش گذار او شد لجه غیرت در جوش آمد و نائره خشم و شعله غضب
مشتعل و ملتهب شد آن نیک نهاد را بجلاد سپرد تا او را بکشتن گاه معصیت کیشان تباه اندیش برده
گردن زند مشتومی شنیدند این قصه چون خاص و عام خلائق برآمدند بالای بام به تماشا کنان
خلق نزدیک و دور بران طلعت خوش لقاتر زحور به دندان گزیدند دست دریغ بیفشاندند
آب از دو دیده چو میغ چون گذران تهمت آلود پاک دامن در بازار افتاد خلقی به نظاره جهان معصوم
شلوه بهم نمودند دران ایام دانیال علیه السلام ده ساله بود بفهم بلند و طبع مشتعل سینه از سائر عاقلان
کامل و عارفان فاضل تفوق و رجحان داشت و در صغر سن کارها از و سر میزد که باعث شگفتگی
بزرگان خورده بین می شد آنحال را دید از مردم پرسید که چه غوغاست و این شور و مشغله چراست
مردم گفتند زنی زانیه را بکشتن میبرند دانیال سر دران حلقه در کرد و آن معصومه را دید بصفای
باطن و کشف درونی دریافت که دامن عصمت او از لوث معصیت منزه است نعره زد که ای عادلان
ستمگار و ای عاقلان ابله کردار در تحقیق این معامله فکر دقیق و اندیشه درست بکار نبرده کوشش
کماینبغی بجا آورده سیاست فرمائید تا باعث ندامت در دنیا و گرفتاری در روز قیامت نگردد گفتند
بگواهی دو پیر مدام سیاست و قانون سیاست بعمل آوردیم و اگر تو باین سیتانی بپرداخت
حق را از باطل جدا توانی ساخت اشاره انجم دانیال گفت نیکو باشد پس آن بیگناه را از کشتن گاه

باز بمحکمه بردند و اعیان دیار و مشاهیر روزگار و دانایان و محلّل رایان و فضلا و علما در آن معرکه
فراهم آمدند چون مجلس عالی انعقاد یافت همگی ارباب فضل و کمال چشم بر دانیال دوخته بودند که بچه
حکمت و دانائی این راز پوشیده بر فراز پیدائی خواهد آورد پس دانیال یکی را از آن دو پیر بطال
طلب فرمود و گفت ای معصیت کیش تباه اندیش این پاکیزه گوهر را که هم بستر دیدی ای بدبخت
در زیر کدام درخت این گل بدنامی شگفته بود گفت با فلان جوان در زیر درخت انجیر بیحیائی و
رسوائی اقدام نمود دانیال گفت صد نفرین بر تو باد زبان تو سر تو بر باد داد و بحاجبان اشارت کرد
که این فاسق را دور برید و منافق دیگر را بحضور آرید چون آن هرزه درای ژاژخای پیش آن مسند آرای
حاضر آمد گفت ای بوم شوم وای محکوم نفس اماره وای در بادیه ضلالت و جهالت سرگشته و آواره
بگو که از این بیچاره در زیر کدام شجر امری سرزد که ثمره آن ندامت و باعث رسوائی قیامت شد
آن ملعون گفت در زیر درخت انار دانیال گفت ای ملعون در بلا بر روی خود گشادی و چاهی که
جهت غیر کندی در وی خود سرنگون افتادی پس روی بحاضران محفل کرد که حق از باطل شناختید یا هنوز
شبهه پیرامن خاطر شما میگردد و اکنون حقیقت تزویر این پیر کیفیت بر شما کشف شده باشد همگی ارباب
فضل و کمال بر دانش دانیال تحسین سرا شدند ؎ بگفتندش از هر کنار آفرین ٭ که بر فهم و طبعت
هزار آفرین ٭ پیر کشف وار سر بگریبان خجالت فرو برد پس آن نیک زن پاکدامن در انجمن آمده
حقیقت احوال بحضور دانیال بر همگنان روشن ساخت دین داران و پرهیزگاران بر بیگناهی
آن معصومه معترف شدند شوهرش عذر ستمگاری و سست رائی خود از و درخواست و با او بزم صحبت
و اخلاص آراست و دل در وفای او بست و با او چون شیر و شکر در پیوست و تلافی آن بسبب انصاف
اصناف مکارم و مراحم درباره آن بیچاره بجا آورد و پیران آلوده را روسیاهی اندوده و بر خر نشانده
در شهر گردانده و منادی زدند که از هر دو که چنین کردار ناشایسته سرزند جزاے و سزاے
او اینست پس آن دو بی دین را در زمین تا گلو فرو برده بر آنها بارش تیر و تفنگ کردند تا آنکه
بعقوبت گوناگون جان سپردند و بدرکات جهنم بردند لعنة الله علیهما قطعه تا جزای رسانی

و کتابهٔ اهل معصیت چو آنچنان باشد که نوک خامه طرزی نوشت ؛ شاه نورالدین جهانگیر آن
شه عالم پناه ؛ مهربان باد اقبال مردم نیکو سرشت

باب هفتم در دادگستری و عدل پروری و ذکر معدلت و انصاف سلیمان علیه السلام و بحال مظلومان پرداختن و حق را از باطل به اندیشهٔ درست و رای صواب انتما جدا ساختن مورد تحسین و آفرین نکته دانان دقیقه بین شدن

حکایت یکی از معدلت کیشان حق جوی ستمگاران زشت خوی را بدین گونه راه انصاف
نموده است که در ایام فرمانروائی سلیمان علیه السلام دو زن در انجمن آنحضرت باستغاثه حاضر
آمدند و یکی بر دیگری دعوی کرد و گفت که یا نبی الله من و این زن هر دو آبستن بودیم و در یکخانه
توطن داشتیم نیز یکی تقدیر هر دو بیکروز بار نهادیم و پسران زائیدیم چون شب تاریک پردهٔ ظلمت
برین خاکدان فرو هشت مصرع ما هر دو بخواب سر نهادیم ؛ و پسران نیز در کنار ما
بخواب راحت غنوده بودند و درین اثنا این زن بی فکر و فن در بی شعوری خواب غفلت دست
بر روی جگر گوشهٔ خود نهاد چنانکه خفته شد و در لحظه جان داد و پس از ساعتی آن زن چون از خواب
بیهوشی بیهوده بهوش شتافت بچه را بیجان یافت آهسته از بستر خواب برخاسته و بر بالین من آمده
آن دختر طفل مرا از بغل من برداشت و بچه مرده را در کنار من نهاده و در خواب شد ؛ بچهٔ من
گرفته خرم و شاد ؛ مرده را در کنار من نهاده ؛ در پایان شب چون دیدهٔ من از خواب وا شد
شیر در پستان من جوشیده بود خواستم که بچه را شیر دهم حرکتی و جنبش از و ظاهر نشد چون صبح
نورانی پرتو انداخت و چهره آدمی شناخته میشد پس از تعمق و امعان نظر فهمیدم که آن پسر مرده
از من نیست آنکه بان طرار اظهار سخنی کردم اینرا انکار نمود و از روی وقاحت و حیله سازی
زبان درازی کردن گرفت و رد و بدل بسیار شد چون کار بجنگ و جدل کشید بمحکمهٔ عدالت شتافتیم
و بحکم حاکم برحق رضا دادیم و رای مشکل کشای خداوند آئینه ایست غیب نما ؛ بر آئینهٔ حق را

از باطل و کذب را از صدق جدا تواند ساخت ـــ نهی ضمیر تو واقف راز نهانی ٭ تو ای جامع علم
اندوه کشف سیادتی ٭ سلیمان علیه السلام توجه بآن زن دیگر کرد و گفت که این مکاره راه راستی
نمی پوید و سر بسر دروغ و هرزه میگوید ـــ نزدیک اهل خرد روشن است ٭ گر و نیست این طفل از آن سلیمت
سلیمان علیه السلام بسبب تفکر فرو برد و پای تنگنای اندیشه افشرد که رفع این خصومت و قطع این
نزاع چگونه نماید و این عقده مشکل را بچه ناخن بگشاید نگاه بجانب دانایان درگاه خرد پرور و
حقائق آگاه کرد که شما باین حال و بینه این ماجرا هیچکس نیست صلاح دید شما درین قضیه چیست و این معامله
را بچه طرز فیصل بخشیم همگنان حیران و سرگردان ماندند و پاسخی که موافق شریعت باشد هیچکس نداد
پس سلیمان علیه السلام از روی دیده وری و خردپروری خواست که فکر دقیق در تحقیق این معامله
بکار برد و از مهر مادری معلوم کند آن بچه از کیست پس آمدن علم داد جلاد را فرمان داد که این
طفل را دو پاره کند تا در میان ایشان از روی انصاف قسمت مناصفه نموده آید و هیچکس را جای سخن و مجال
دم زدن نباشد علما و فضلا دیگر بیکدیگر نگریستند و برین حکم بعضی نسبت بالای نادانی او پنهان خندیدند
و بعضی بر زیست او گریستند و از صحت او رسیدند و با خردسال و داخل اطفال فهمیدند و هیچکس را
آگهی نبود که درین حکم حکمتیست پوشیده و رازیست مخفی ـــ در آن دم که جلاد شمشیر بران برآورد
دشنه چون تشنه زبان ٭ مادر حقیقی نعره زد که زنهار بچه را مکشید من حصه خود را بآن زن بخشیدم
و لنصفی که بخش منست از آن درگذشتم و زندگانی جگرگوشه میخواهم و بچه آن زن را مبارک باشد
دیگری فریاد برآورد که او را دو نیم کنید تا نه از من باشد نه از و همگنان را بیقین پیوست که آن پسر از آن اوست که منع
کشتن کرد و بر دانش و فرهنگ آن اورنگ نشین تحسین و آفرین کردند و از اندازه فهم و فراست و عقل و کیاست سلیمان
بر عام و خواص روشن شد و از آن پس کار بآن وسیله که موجب شگفتگی عقلای روزگار و دانایان تجربه کار شد بچه را بآن زن
سپرد و انعامی و خلعتی بر آن زن عطا کرد و آن دیگر محیل را بپاداش ناشایسته در کنار نهاد و تادیب شبیه داد قطعه

تا بود عدل با توشانان در جهان باعث سرافرازی + داد بخش ستم کشان باد شه جهانگیر عادل و غماز ـــ ٭

گزارش احوال اهل تزویر و پاداش بطالت و ضلالت گرفتار آمدن

حکایت یکی از وابستگان قوم نصارا که خود را از مشاغل دنیائی بحاصل برکران داشته بحق مائل بود در راسخ اعتقاد
آن پاکدین بانگاشتن این نقل رنگین از معبودان باطل بدینگونه بنیاد ساخته است که پیش از زمان پیغمبر علیه السلام در
ممالک شام فرمانروائی بود اصنام پرست که همگی فرمانبرانش چه از سپاهی و چه از پیشه وران بیل نام بتی را معبود حقیقی انگاشته
پرستش میکردند بجز دانیال علیه السلام که در آن ایام خردسال بود و آن برگزیده خدا از پرستش او ابا می ورزید و کلیسائی که بتخانه
کلیسا مقرر بود و مشرکان تیره درون نانرا ده ضلالت و جهالت نموده و آن شیوه نامرضیه را باعث سربلندی و سرمایه
سعادتمندی میدانستند وقت شام ده من طعام از سرکار خدیو ایام پیش آن معبود مردود می نهادند
در کلیسا قفل میکردند تا سپیده دم که آن خمکده را میگشودند صرد هم ظرفهای طعام خالی می یافتند و در
مسلک عقیده می شتافتند که آن معبود نوش جان فرموده است و آن بی سعادتان بعبادت او
فخر میکردند بجز دانیال علیه السلام که در آن حال داخل اطفال بود و بر نادانی و تیره رائی آن اهل ضلالت خنده
میکرد و گاهی بر زیست آنها میگریست روزی یکی از آن قوم نادرست کیش باطل اندیش شهنشاه
را ازین آگهی داد که دانیال تیره رای خدای ما را سر فرو نمی آرد و آنرا از جمادات می پندارد و
زبان بطعن و تمسخر او میگشاید و راه بطالت می پیماید چون زبان را غیرت پادشاهانه در جوش آمد و
شعلهٔ غضب و نائرهٔ عصب از خشم اشتهاب والتهاب یافت حکم فرمود که دانیال را به بزمگاه انجمن
والاشرف حضور بخشند چون حاضر آمد فرمود که ای دانیال مگر دیوانه یا مستی که معبود مسجود ما را نمی پرستی
گفت من خدای حقیقی را می پرستم کسی که دانش و فرهنگ دارد کجا سر پیش سنگ فرود آرد بلکه ازو ننگ
می ورزد شهریار گفت ای بیخرد اگر معبود ما سنگ ست پس این همه طعام و شراب چگونه نوشجان میفرماید
گفت خادمان کلیسا از تجاع و نیرنگ معتقد سنگ ساخته اند خدای حقیقی از غذا مبراست خوردن
طعام از اصنام خطاست شهریار گفت سالهاست که او طعام میخورد و اگر [illegible] گفتا من [illegible]
شبانگاه تمام طعام در پیش او بنه و در را محکم به بند سحرگاهان قفل بگشای و در عبادتخانه درآی یکدانه
از خوردنی در ظرف باقی نخواهی یافت و در مسلک عقیده خواهی شتافت و در انکار نخواهی زد
دانیال تبسم نهانی نموده قبول کرد چون ظلمت شب عرصهٔ گیهان را برنگ تیرگی کفر دل کفرراه فروگرفت

کواکب بطرز اصنام درین دیر مینا فام جلوه گر شدند و افلاک چون برهمنی ناپاک زنار کهکشان
در بر فگنده به پرستش آنها کمر بستند شهریار و دانیال در کلیسا در آمده سفره کشیدند و طعامها پیش معبود
باطل چیدند دانیال گفت خاکستر بیخته صاف کرده در بساط عبادتخانه بپاشید چون پاشیدند با پیرو
بیرون خرامیده در را قفل کردند و کلیدش نزد دانیال بود بامدادان که صوفی مهر ردای نور بر دوش
افگنده از خانقاه سپهر سر برزد شهریار دانیال را گفت اگر معبود طعام نوش فرموده باشد دمار از
روزگار تو برآرم و ترا علف تیغ بیدریغ سازم و اگر خلاف آن بظهور پیوست بیخ دودمان خادمان
کلیسا را از عرصهٔ گیتی برافگنم و عیال و اطفال و نساء و رجال آنها را بعقوبت گوناگون هلاک کنم دانیال
گفت حکم شهریار والاست که از بهره چون و چرا است پس هر دو باتفاق بسوی عبادتخانه روان شدند
دانیال قفل بکشاد و بر در آن قدم نهاد نشان اقدام سالخورد و خورده سالان و زنان و دختران
بر خاکستر بنظر در آمد شهریار را گفت که این اثر پایهای کیست و درین حکمت پوشیده چیست پس آن
نفاق آلودگان دغل را که سراپا مکر و حیل بودند طلب فرموده بنظر خشم آلود نگاه کرد و گفت اگر
حرف راستی بر زبان برانید از چنگ عقوبت من رهائی یابید و اگر نه شمایان را از حلق بکشم و نام شمایان
از لوح زندگی سترده آید ناگزیر گبران پر تزویر بتقصیر خود معترف آمدند و نقبی خورد سال آمد طعامها
خورده ایم و نام معبود باطل برده گیهان خدیو را از نیرنگ و ریو آن دیو نژادان شگفتگی روی داد
و غریو از مجلسیان برخاست پس همه را طوق در گلو و پای در زنجیر کرده گوشمالی واجبی داد و آن
ابلیس کده را خراب و ویران ساخت و آئین بت پرستی از ولایت خود برانداخت و از روی عقیده
و ارادت دست بر دست دانیال نهاد و با یزد جهال و دین داری دانیال ایمان آورد و پرتو انوار تجلی
بر ساحت درون او بنوعی پرتو انداز گشت که از کاملان درگاه و عارفان حق آگاه شد

قطعه

تا که باشد بت پرستی شیوهٔ اهل ضلال ❊ تا که باشد حق پرستی پیشهٔ ارباب دین ❊ شاه نورالدین جهانگیر
آن شه عالم پناه ❊❊❊ باد تا روز جزا فرمان ده روی زمین

باب هشتم در فضیلت توکل و قناعت و عبادت و گذارش احوال

سعادتمندی که بمواطفت گوناگون رزاق حقیقی سربلندی یافت

حکایت در نامهای باستانی بنظر در آمده که در پیشین زمان بولایت کنعان مردی بود
از قوم بنی اسرائیل بغایت نیک نهاد که انوار صلاح و سداد از ناصیه او پیدا و لمعان حق جوئی و
خداپرستی از جبین او پرتو انداز بود پیوسته آن وارسته در کنج انزوا نشسته بعبادت و ریاضت
بسر بردی و پشت پا برکار و بار عالم فانی زده جز غم آنجهانی نخوردی آن واقف عرفان و حقائق آن
کاشف رموز و دقائق با دل خرد پژوه برنگ کوه پا بدامن قناعت کشیده و آن بحر معرفت و حقیقت
از مردم کنارهی گزیده کشف و از سیر عجایبات کشف تر و پرورده و بکردار غواص در لجه محبت و اخلاص
غوطه خوردی چنانچه جامع حکایات می سراید رباعی ای آنکه تو داری سر سودای محبت
مشکل که بری جان ز بلاهای محبت خواهی که بدست آوری آن گوهر یکتا مردانه بزن غوطه
بدریای محبت حطام دنیوی را بچشم همت او قدری نمانده و سر از گریبان وارستگی برآورده
آستین ز دو گیتی افشانده و تهی دستی و فقر بمثابه بر وی استیلا داشت که اغلب روزگار پیران روزه
افطار ادیسر آمدی هرگز تنگی معیشت گله سنج و شکوه سرا نبودی و آن طالب روشن درون
بمحنت گوناگون و تعب روز افزون صبر و شکیبائی نمودی اما اهلیه آن اهل ز روی بی استقلالی
و جهل با شوهر ستیزه کردی و آویزش داشتی بفقر نساختی و زبان بدشنام و فحش آلوده ساختی
طاقتش طاق شده بود و طالب طلاق گشته بجهت لذت نفسانی از صحبت آن نیکو رجای
عظیم اذیت داشت از روی مکر و حیل بجهت جنگ و جدل بهانه طلب بود آن ریاضت کیش حقایق
اندیش از روی نیکوئی و دانائی به نصیحتی و سوای صبر و شکیبائی و ننیادی و نصایح سودمند
و سواعنها دلنشین تسلی بخش آن پست فطرت کوتاه بین شدی روزی از روزها آن شوخ دیده
بی شرم نقاب آزرم برکشاده بان آزاده بخت شاهین شد که بیش ازین تاب افلاس و رنج تهیدستی
ندارم و از صحبت بیکست تو بیزارم پیش حاکم شهر و شحنه و رئیس خط طلاق بنویس و مرا از خود جدا ساز
و تمنا که ناپروا آن درویش گفت امروز صبر نمای و بقسمت خدا راضی باش انشاء الله تعالی تلاش مکن

فردا از خانه بدر میروم و دست و پای میزنم و خود را در زمرهٔ مزدوران می افکنم و سلسلهٔ مشقت میجنبانم
و چیزی بهم میرسانم زن نا شنوده فن بضرورت تن در داده و قرض کشیده بقوت لایموت قناعت
ورزیده آن روز گذرانید. روز دیگر آن نیکو سیر از خانه برآمد و بجائی که مزدوران و گلکاران فراهم
می آمدند رفته ایستاد تا کسی او را بخشت کشی و گلکاری بمزدوری گیرد به نیرنگی تقدیر چنان اتفاق
افتاد که آن روز طالب مزدوران پیدا نشد. و وقت مزدوری گذشت مزدوران دیگر رو بسمت کده‌های
خود نهادند و هر سو پراگنده شدند. و آن صاحب عرفان سر بگریبان تفکر حیران و سرسان ماند. درین اثنا
اندیشه بر ساحت درون او پرتو انداخت که اکنون بکدام رو پیش آن زن بخانه روم یقین ست که
تهی دست رفتن من باعث شورش باطن آن زن خواهد شد پس آن یگانه بجانب صحرا روانه شد و در مرغزاری بکنار
چشمه سار نشسته دست و پا از گرد و خاک بشست و تجدید طهارت کرده پس بحضور دل و جمعیت خاطر
بنماز نیاز اشتغال نمود و اندیشهٔ کفاف اهل و عیال اصلا بر امن خاطر او نمیگشت تا آنکه آفتاب جهانتاب
فروشد و شب تیره بدین ظلمت آباد چیره گشت درویش خجلت زده ترسان و مبهوت سرسان قدم
بسوی نزهتگاه ریاضت خود برداشت چون زنش دست آن مظهر فیض لایزالی از سیم و زر خالی دید
از روی بی استقلالی با او درآویخت و در گریبانش چنگ زد و شروع در جنگ نمود و آن بی خطا
نادانسته هیچ دقیقه از دقائق بیحرمتی فرو نگذاشت آن صلاح کار برداشت آهسته نرمی و درشتی
نموده بکشاده پیشانی و شگفته روئی عذر پیش آورد و گفت اضطراب مکن مردی که امروز بخانهٔ او
مزدوری کرده ام خدا ترس راستی منش و درست قول ست چون مبلغ حاضر نبوده وعده موکد نموده
که فردا مزدوری دو روزه یکجا میدهم معذور دار و دم در نه و خدوک از دل دور دار زن چون
این سخن در گوش کرد خاموش شد بامدادان که مه خورشید درین طاق مقرنس جلوه گر شد و
نور صبح بر افق برنگ سپیدی گچ پرتو انداز گشت درویش باز در مجمع مزدوران حاضر آمده
منتظر خریدار بود و ره انتظار بسیار کشید و طالب بهم نرسید باز از شهر بیرون خرامید و تمام روز
بعبادت سعادت اندوز گشته بهنگام شام کام ناکام بسوی مقام خود گام برداشت و دلش از ان

هر زه گوئی در لرزه بود و چون گوسپند از شیر شرزه می ترسید چون بخانه رسید زن دستش خالی دید
از پا در آمد و انبار اندوه کمرش شکست چین در جبین آورد و بدو به خشمگین نگاه تیز از روی ستیز بجانب
او کرد و چهره جمال او بناخن طعن بخراشید و رشته شکیبائی از کف داده انواع رسوائیها آغاز نهاده بود
باز آن سلیم طبع بتکلم دلنواز پوزش نمود که زمام تحمل از دست مده و قدم در مسلک سستی بی اعتنائی
منه امیدوارم که فردا از دسترو بجائی آرم زن بی ادب تا نیم شب بشور و شغب نکوهش کنان
در و سرا اهل محله داد آخر چون فتنه شب بخواب نهاد و سپیده دم آن سالک ثابت قدم باز بطلب روزی
تکاپو نمود به نیرنگی تقدیر هیچکس او را بکاری نفرمود اصلاً فتوری و قصوری در استقلال و عقیدهٔ آن
برگزیده پدید نیامد و پریشانی خاطر رو نداد و بحضور دل رو بعبادت معبود حقیقی نهاد و آن روز زیاده
از بار دگر توجه باطن و جمعیت درون بعبادت بیچون بسر برد و نجم عدم سامان و تهی دستی بخورد و
چون خرقه پوش فلک طیلسان شب بر دوش افگند و سبحهٔ ثریا بر دست گرفت درویش با دل ریش
سر از خجلت در پیش بسوی آن بدکیش روان شد و برنگ اطفال چند درم از سفال تراشیده
و در خریطه کشیده دستکر بست تا او را بخداع و فریب یک لحظه در مسلک رضا و شکیب خرامش دهد
تا از پردهٔ غیب چه برآید و مفتح الابواب دری از مکرمت کشاید همین که بر دهلیز خانه رسید نیش
بدل گرمی و وفور اشتیاق باستقبال فی الحال بیرون دوید و دست و پایش بوسید و چالاک چست و
رویش از گرد و خاک پاک بشست و او را در جلوه گاه باز نشاند و بخدمت کمر بست و کلمات ملائم
برنگ تملق پیشگان بر زبان راند درویش دید که نعمت گوناگون بطرز مطبخ بختمندان بخانه
اش می پزند و صحن را صفائی داده اند و چراغها روشن کرده اند و بوی خوش و عطریات
و طعام بمشام میرسد و در و دیوار برنگ گلزار شگفته و خوش نماست و اثر دولت هر طرف پیداست
مرد فقیر ازین حالت غریب در شگفت مانده از زن آگهی طلب شد که همگی کار و بار و اوضاع و اطوار
خانه برنگ دیگر می بینم سبب رشک بهشت گشته اکنون خانهٔ من سپهر این گنج خانه الیست نه ولیکه
منت نه و در مزاج درشت تو نیز ملائمت راه یافته و خاطرت از خرابانگاری بمعموره قرار نشناخته

واز سنگین دلی و نامهربانی بخوش خلقی و شیرین زبانی مائل شده سرتاپاے من حیرت گرفته تا
چه حالت است این به بیداری است یا رب یا مگر خواب و خیال است این زن گفت ای راست گفتار امروز
جوانی خوش رو بر اسپ ابلق سوار و بخلعت فاخره و لباس نادره زرین و لمعه انوار بزرگی از جبین او
پرتو انداز چنانکه دیده نظارگیان از نور روشن میشد بے محابانه بخانه ما در آمد و چند کس از حمالان
بر کاب خود داشت خریطه ده هزار درهم بمن سپرد و چند خروار آرد و روغن و شهد و میوه و فواکه
و آنچه احتیاج در کار باشد بران مزید کرد و گفت این مزد سه روزه شوهرت است بگیر و اجرت
روزهاے دیگر بیشتر ازین بدید هم آرسے امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید
نگردند از آستان اله درویش بمجرد شنیدن این سخن فهمید که آن سوار که بود گفت ای زن صبیه
آن فرشته بود از نور پاک سرشته که فرستاده رزاق علی الاطلاق و وهاب حقیقی است که من بدین روز
بعبادت او سعادت اندوخته ام و بخدمت مخلوق سر فرو نیاورده و از ترس و بیم تو بجای زر و سیم
خریطه پر سفال آورده ام تا بدنما و حیل تسلی تو نمایم چون خریطه وا کرد دریافت که پر از دینار طلا ست
سراپا شکر گشته جبین نیاز بر زمین نهاده و داد نیایش و ستایش نسبت بداد جهان آفرین داد
و بر زیست خود و بعد گوهر درد و الم میگریست و عقیده او برزاقی وهاب حقیقی بیشتر از بیشتر شده و
مضمون مکرمت مشحون وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها دلنشین او و نقش نگین خاتم و زیب
فروغ جبهه یقین او شد و آن زن ناقص نیز بصحبت آن عارف کامل و از یمن دم کیمیا اثر او از بادیه
ضلالت و جهالت بسر منزل صلاح و سداد جلوه گر شد و آن تجربه هوش افزاے خاطر و زنگ زداے
مرات باطن آن زن گشت و بصبر و شکر عادت گیر و بقناعت و عزلت لذت پذیر آمد قطعه تا که دنیا بشکر
سا باشند نتیجه و رود و کون ٭ دولت و اقبال و جاه و ترتیب حور و قصور ٭ شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر پادشاه
جلوه گر باد ابد و رنگ نشین تا نفخ صور ٭

باب نهم در فضیلت اکل حلال و صدق مقال و گذارش احوال درویش حقائق اندیش معرفت کیش

حکایت یکی از عارفان کامل و سالکان واصل که دلش از مشاغل دنیای بیحاصل تعزیت گزین
و بسوی حق مائل بود حلاوت لذات عالم فانی در کام جانش تلخ تر از حنظل و مرارت ریاضت و
حق پرستی و حق گوئی در ذایقهٔ طبع او شیرین تر از عسل بود و آن زبدهٔ افلاک و عناصر دل از جهان
بر داشته و خود را مسافر پنداشته اکثر اوقات سیر مزارات و مقابر نمودے و از ان دیرینستگان
بزبان حال اندرزی شنیدی و عبرت گزیدی و دل باین لشتهٔ آب و گل نه بستی و منتظر کوچ ازین مقام
جانگزا و ویرانه وحشت افزا نشستے و بصدق مقال و باکل لقمهٔ حلال بنوعی خو گرفته بود که اگر طعام
بی شبهه چند صبح و شام بهم نرسیدے لقمهٔ نچشیدے بلکه تا نه روز سپری گشت و باین تقیدی که آن آزاده درویش
داشت افطار نکرد و نائرهٔ اشتها اشتعال داشت بطلب لقمهٔ حلال هر سو می شتافت ناگاه آن
حقائق پناه خضروار بکنار جویبار افتاد و بر آب سیبی دید که با سیب باد برنگ گوی تمادایان سیر و
بکمال زیبائی چون ستاره در بین چشمهٔ مینائی فلک رخشان آن صاحب وجد و حال آن گوی را
دیده برنگ چوگان خم شد بدست در ربود چون بوی کرد نکهت او مشام آرزو را معطر ساخت
و روح را نضارت حاصل آمد درویش آن تحفه را از مواهب ایزدی دانسته و لقمهٔ پاک و حلال
فهمیده خواست که روزه را بدو واکند باز در خاطر قدسی مناظر او القا شد که محتمل این میوه حق
یتیمی و بیوه بود یا از دست درمانده عاجز بدریا افتاده باشد پس استکشاف انحال نا نموده تناول کردن
جریمه قوی بود و در شرع نبوی جائز نباشد تا آن سالک مسالک مسلمانی پی بدین امر
نهانی برد بجانب بالا دست که آن سیب از انسو بزور آب آمده بود خرامش فرمود چون آن زبدهٔ
اهل دانش و فرهنگ چند فرسنگ زمین با پیاده و صائم نه روزه قطع نموده در کنار آب جویبار
باغی پر از اثمار گوناگون راحت بخش درون او شد آن معرفت آگاه چون درمانده راه بود و رو
بدان نزهتگاه آورد و آن وارسته درانمکان خجسته پیر مردی را نشسته یافت که آثار دین داری
و ورع و پرهیزگاری از جبین او پرتو انداز بود و طبقی پر از همان قسم سیب که در جیب او بود در پیش
پیر نهاده و دست بخوردن آن برده هر دو بزرگوار بنور باطن و صفای درون احوال یکدیگر را دریافتند

بگرمی تمام مراسم تحیت و سلام بکمال تعظیم تقدیم رسانید پیر نورانی از روی ملاطفت مهربانی گفت ای خوش آمدی
از کجا میرسی بیا بنشین بدیده من مسکین چو تو بیا بنشین پس اشارت کرد که لطف نمائید و سیب
تناول فرمائید پاسخ داد که وسیله سعادت است و حصول تقبیل آستان شریف همین میوه لطیف است
الحمد لله که این میوه ثمره نیکو داد پیر از این تقریر در شگفت ماند از حقیقت حال آگهی طلب شد و ماجرای
گذشته باز جست پس جوان کیفیت اکل حلال و صوم دائمی و تجرد و توکل و یافتن سیب و راغب شدن
به تناول و باز اندیشه و تامل تناول نمودن که محل حق کسی باشد و در خوردن آن تعلل ورزیدن و برای
استکشاف احوال افتادن و رو بدین جانب نهادن همگی از درون بیرون ریخت پیر بر زهد و پارسائی
و صبر و شکیبائی و دیانتمندی جوان آفرینها بر زبان راند و در اکل حلال باین منوال مقید بودن
او باعث شگفتگی شد گفت ای آزاده این سیب از این طبق در آب افتاده بود و پس آن پیر نور برجاست
طبقی از انار و انگور و اثمار دیگر آراسته بحضور آورد و گفت چون امروز رنج سفر برده اید تکلیف
روزه میکشید و پاره از این میوه بچشید درویش بعد از دو بدل بسیار دانه چند از انار و انگور و سیب
نوش جان فرمود و میزبان را دعای برکت گفت پیر چون نور صدق و صفا و اثر حقیقت و وفا
از ناصیه او پرتو انداز یافت ربوده و فریفته صحبت فیض بخش او گشته درویش آزاد جوشید که
به اینچنین مرتاض یگانه و دمساز بودن نه نتایج نیکو بهره مند شدن و سعادت کونین فراهم آورد نسبت
پس گفت ای یگانه زمانه میخواهم حرفی گستاخانه و بی ادبانه بر زبان رانم اما بملاحظه نازکی مزاج و باج
نمیتوانم جوان گفت از برای خدا این چه سخن ست شما بجای پدر حقیقی اید هر نکته که از روی مهربانی
و شفقت از شما سر زند فوائد گوناگون در آن مضمر دانسته بطرز انداز حکیمان بر لوح دل می نگارم
و دستور العمل روزگار خود سازم پیر برنگ خجالت زدگان بآن صلاح کار با الحاح بسیار گفت
دختری دارم بالغه بگوناگون عجائب معیوب و بانواع نقصان منسوب اگر آنرا بتزویج بخود
بخوانید و به پرستاری شبستان خاص سرافراز سازید بر عهد منت تعظیم شما باشم جوان گفت ای
کریم از صمیم دل اجابت نمودم ولیکن درین کار محرم دانسته باید عیوب او را بشمارید و نقاب

از چهرهٔ احوال او بر دارید تا باعانت غمخواران و دوستان آن ناقص کامل شود و زنگ ننگ از مرات
اوقات او زائل کرد و گفت ای صاحب فرهنگ و هوش آن دختر چشم و گوش ندارد و وای خدا پشت
او را پا و دست نیست و ای صاحب عرفان از دهن و زبانش اثری ظاهر نبود جوان در شگفت افتاد
و او را کمال حیرت رو داد و گفت پس چه قسم آدمی زاد است که ترکیب غیر مکرر را ایجاد یافته پیر گفت
محض پارهٔ گوشت و مضغه ایست جوان گفت اگر شما سنگ و خاک بر داشته کرم فرمائید سنگ را
لعل خوش رنگ دانسته آرایش تاج ازدواج خود سازم و خاک را برنگ کحل الجواهر در دیده کشم
پیر بر عقیده و اختیار او تحسین بر زبان راند پس سامان عروسی آماده ساخته دختر را بعقد تزویج او
در آورد چون آن ستوده اوصاف هنگام شام در صفوت کده زفاف شتافت شبستان را بلوامع انوار
جمالش منور یافت طلعتی دید زیبا که زهرا و حور و پری را پایای جلوه گری نبود جبین شکرانه بر زمین نهاد
و داد نیایش و ستایش داد و با او به نشاط و کامرانی بهره از زندگی برگرفت بامدادان که مهر زیبا چهره
برنگ نوکدخدایان و برنایان بکمال زیبائی از این رواق مینائی سر بر زد جوان از حجله گاه ناز
بیرون خرامیده نزد خسر خود آمده آداب کورنش و تسلیم تقدیم رسانده بخدمت کمر بست و بحکم او
بدو زانو نشست و گفت گستاخی میشود که سراپای من حیرت فرو گرفته آنچه که از شما شنیدم همه بر عکس
آن دیدم از صاحب علم و ادب زبان را بزرق آلوده ساختن عجب است پیر گفت خدا نکند که حرفی از
ناراستی بر زبانم گذشته باشد اکنون مکنون ضمیر را برملا افگنم و ماجرای رموز ناصریح بگویم ای فرزند
آن سعادتمند چشم و گوش اهل حیا ندارد که بدان سوی نامحرم به بیند و آواز بیگانه بشنود و نه پایی
که بجای ناشایسته خواهش نماید و نه دستی که بر بدان تیر ستم نهد و نه زبانی که بفحش و ناراستی آلوده
سازد و نه دهن و کامی که لقمهٔ حرام فرو برد جوان که ربودهٔ جمال او شده بود فریفتهٔ خصال او نیز شده
دل و دست وفای او بست و چون شیر و شکر بیکدگر پیوست در بعضی از کتب تواریخ بنظر در آمده که سنه افزوده
شهنشه شریعت و چهرهٔ طراز گلشن حقیقت شمع معرفت کاشف رموز و دقائق واقف معارف و حقائق تاج شاهان
صدق و یقین سرو ای گلشن یاسین سید المرسلین قدوة افاضل انام و عمدة اکامل ایام سراج الملت

امام اعظم ابو حنیفه کوفی بوسیلهٔ آن هر دو تن طیلسان هستی بر دوش گرفته اند و از خرابهٔ عدم به نزهتگاه وجود جلوه گر شده **قطعه** عجب نباشد اگر زاید این چنین فرزند ✽ ز مادر و پدر آنچنان نکو کردار ✽ زمین صالح و تخم نکو اگر باشد ✽ شگفت نیست که نشو و نما پدید آید از وی بار ✽ **قطعه** تا که باشد محنت اهل شریعت از حرام ✽ تا که باشد اهل دین را میل سوی حلال ✽ شاه نور الدین جهانگیر آن شه اقلیم بخش ✽ جلوه گر بادا به تخت دولت و جاه و جلال

باب دهم در بیان استغنای ایزدی که آستین ردمی افشاند بر جز و کل و کسی که پای از دامن ریاضت کشیده سر از گریبان عجب و غرور بر می آرد

حکایت یکی از حقائق کیشان معارف اندیش مدهوشان نشهٔ رواق غرور و تورع و ریافت را بنگاشتن این واقعهٔ شگفت بدین گونه منتی از سر فرود آورده است که روزی اندوزنامحرم خلوتسرای انس مسند طراز انجمن قدس سر حلقهٔ کروبیان عرش نشین یعنی جبرئیل امین باور تک نشین بارگاه رسالت مشعل افروز پیشگاه نبوت صدر آرای محفل اصطفا و سرور گروه انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم وعده نمود که فردا از عالم ملکوت روی در عالم ناسوت شهادهم بازیچهٔ فیض بخش سعادت خواهم اندوخت و جوهر فطرت درین بزم حقائق طراز خواهم افروخت به نیرنگی تقادیر چنان اتفاق افتاد که آن همای اوج قدسی آشیان بدین دامگاه ظلمانی ظلال سعادت شگفت و آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم در کشمکش انتظار آرام و قرار نداشت چون پس فردا آن بیک و حامی خلوتسرای محبوب سبحانی را نورانی ساخت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بکمال تشگفتگی و تبسم شکرین فرمودند که یا اخی جبرئیل تخلف وعده از انسان که آلوده عصیان و ملوث بهوای نفسانیست ناپسندیده می شمرند بر ملک که روحانیست و از جرائم و معاصی پاک چگونه تجویز توان نمود پاسخ داد که یا حبیب الله یکی از واصلان درگاه و کاملان حقائق آگاه بر جهت حق پیوسته امروز فاقه تا گریبان یک جائی گریبان گیر او شد که در آن خراب آباد اثری از آدمی زاد نبود که آن بیگناه تجهیز و تکفین او پرداخت سعادت آب اندوزد لاجرم حکم ایزدی بدین گونه اصدار یافت که یا جبرئیل تو بیرون ... اندوزد آن ... قطعه

فرونگذارد بنده ما را که در منهج ارادت و شارع اخلاص جان سپرده بخاک سپار هر آنچه در مسلک رضامندی
خواهش نمودم و حکم ایزدی را بکار بستم ازین رهگذر چهره و عباده بغازهٔ ؛ فآرایش نیافت حضرت صلی الله
علیه و آله وسلم فرمودند کدام وارسته دل شکسته نیک سرانجام بوده در چه مقام مدت حیات او سپری شد
گفت یا رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم درویشی حقائق اندیشی بعزیمت زیارت مکه مقدسه در کشتی
نشست و رخت سفر بربست بنیرنگی تقدیر کشتی طوفانی شد و بکوهی خورد و بشکست و صد پاره گشت مگر
آن درویش دل خسته بر تخته نشسته راه بساحل نجات برد درویش بجزیره رسید که زمینش مسطح و پر از
انواع ریاحین و سبزه گیاه بود هوایش چون انفاس عیسوی جانفزا و فضایش برنگ چمن زار
فردوس بهین دل گشا بود در آن مرغزار درخت انار برسته و بجز انارها بر درگشته و در جنب
آن از سنگی چشمهٔ آب می تراوید و قطره قطره آب از آنجا می چکید چنانکه یک قدح در تمام روز از آن
آب لبریز می شد درویش در آنجا مدت چهار صد سال بعبادت و ریاضت اشتغال نموده و همواره
صائم می بود و از چارم هفته اناری افطار میکرد و قدح آب می آشامید و در صفای باطن آئینه‌آسای
درون میکوشید چون داعی اجل را اجابت نمود بحکم ایزدی بر سر وقت او رسیده بخاک سپردم
حضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند یا جبرئیل انجام کار اینچنین مرتاض در روز واپسین چگونه
خواهد بود و چه خوانده که در لوح محفوظ چه نوع نگاشته اند جبرئیل گفت یا رسول الله صلی الله علیه و آله
وسلم روز محشر فرمان رب العزت صادر شود که او را بکرم بیحد و عنایت بیغایت ما بهشت جلوه گر سازند
چون نام کرم و عنایت گوش گذار او شود سرتاپایش حیرت فروگیرد و قدم از دائره ادب بیرون نهاده و
زمام پست فطرت و غرور داده گستاخانه بر زبان راند که ای پروردگار جهانیان مدت چهارصد سال
بریاضت و مجاهده بسر بردم و بجای طعام دو سه قطرهٔ شیره انار خوردم و محنت و مشقت ورزیدم
و در آن خرابه بآبادی وقت و معموری دل کوشیدم و اکنون حکم چنانست که او را بکرم و عنایت ما
در نزهتگاه فردوس در آرید جزای آن ریاضت کو و پاداش عبادت چه شد لجهٔ قهر در جوش آید
و نائرهٔ خشم اشتعال یابد و حکم شود که آن درویش کوتاه اندیش پست فطرت را سرنگون بدوزخ

ورا ویزند موکلان عذاب بسوی محشر گرفته ببوی دوزخ کشند با وجود آنکه انسان فقیر تا مشتعل نار
سعیر یک سال راه بود از گرمی آن آتش سوزنده در دلش چون دیگ مسین در جوش آید و زبان از
تشنگی بیرون افگند العطش العطش بر زبان می راند و بی ناگاه جمعی از آشنا طلبین ... کاسهٔ
شربت برودت آب برکت نهاده روبرو ایستند او بصد الحاح در پای آشنا افتد که این درمانده را بکمال
عاطفت بنوازند و بشربتی شاداب سازند پاسخ دهند که اگر ثواب عبادت صد ساله خود بدهی تا پیاله
برکت تو سهیم او گوید دادم دهنت برجان نهادم پس قطرهٔ چند در کام او ریزند و نائرهٔ تشنگی
اندکی تسکین یابد پس از ساعتی باز از گرمی در گداز آید و بطلب آب اضطراب نماید و نعرهٔ العطش
بر آورد آشنا ان او آب ابا می آورند پس از تقاضای بسیار ثواب عبادت صد ساله بیک پیاله
بفروشند و گلو تر کند همچنین تا آن درمانده دل تنگ ثواب عبادت چهار صد ساله را از دست دهد
و عطش همچنان استیلا داشته باشد این مرتبه بغایت بیطاقت شود و جانش از تعب بر لب رسد
در روز محشر نزدیک شود ابلیس تلبیس گوید که ای آشفته خاطر اینک اگر عقیدهٔ صحیح خود
را بفروشی و در شرک و کفر بکوشی از این پیاله شربتی بنوشی و از تشنگی نخروشی آن سرگشته احوال در طلب مجال
نیز خواهد که از روی اضطرابی اختیار رضا دهد و از نقد ایمان تهی دست گشته بعذاب ابدی گرفتار گردد
و با زمرهٔ کفره در درکات جهنم بعقوبت گوناگون و رنج از حد افزون مبتلا باشد در این حال دریای رحمت
ایزد متعال بموج در آید و فوارهٔ مغفرت بجوش زند و سحاب عاطفت باریدن گیرد و آفتاب بخشایش
درخشیدن آغاز کند حکم شود که آن بیچاره را در بارگاه حضور آرید چون حاضر آید مخاطب شود که ای
نخوت فروش مدهوش از نشهٔ طاعت و ریاضت خود و بازار استغنای ما دیدی و زهد و ورع
خود را در کفهٔ کبریای ما بر کشیدی و فهمیدی که چه قدر داشت آن درمانده سر بسجده نهاده و ناصیه سائی
نماید و از آن حرف گستاخانه که بر زبانش گذشته سر تا پای ندامت گیرد و خجالت زده شود و بعجز
تقصیر خود اعتراف آورد و پندار غرور که در دماغش پیچیده بود بیند و دست امید بدامن کرم
آن وهاب حقیقی زند فرمان ایزدی صادر شود که او را در گلشن فردوس خرامش دهند و جو ...

بخلعت جود و لباس سندس و استبرق مزین سازند و دیده آرزوی ویش را بجلوه جمال مخدرات بهشت روشن
گردانند کام جانش بذوق آگه و اثمار باغ جنت لذت بخشند فاعتبروا یا اولی الابصار زنهار زنهار طاعت و
ریاضت خود را منظور نداری و سر از گریبان نخوت و عجب بر نیاری که صد هزار کوه خیرات و مبرات در
میزان استغنای او چون برگ کاه سبک و بی قدر است انکسار و شکستگی را آرایش روزگار خود بسازید
که در بازار حقیقی رواج این کمالات و تکیه بر کردار شایسته خود نمودن خطاست از قضیه نامرضیه
ابلیس لعین عبرت گرفتن باید که چون بر عبادت خود نازید و سر از حکم ایزدی بپیچید بغضب آن عادل
برحق مطوق گردید و داد از جهان آفرین دل شکسته جان اندوهگین را خریدار است و از نخوت فروشان
خودبین و ناز را آدمی زاد خاکی نهاد است او را بر باد فنا باید شد و ترک آتش مزاجی نموده در زمره اهل ایمان
احکام اسلام بجا باید آورد تا مشمول عاطفت الهی و مورد عنایات نامتناهی گشته بنعم جاودانی و
بنشاط کامرانی بهره مند گردد **قطعه** تا نگردد خلاص زاهل گناه * جز بلطف خدا ز رنج و
عذاب * طاعت و خیر شاه نور الدین * باد مقبول حق بروز حساب * * *

باب یازدهم در بیان بخشایش الهی در باره سرگشتگان بادیه ضلالت و گمراهی

حکایت یکی از محرمان اسرار الهی و نکته دانان معرفت آگاهی بنگاشتن این نقل شگرف تباه کاران
معصیت آلوده را بمغفرت و ثواب حقیقی بدین گونه امیدوار ساخته است که روزی از روزها آن بهیچ
گرا است که بهر هیچ اماست و احوال قصه اصلی شیخ شبلی قدس الله سره در ایام بود و لطفون که جان
کهن سال کمال بانقضا رسیده و عنای رونق برنائی از سر گرفته بود بصحرای دلگشای بنظاره صنع
خدائی مست سیرانی نوبانی می شد خضروار گذر او بر جویبار افتاد و آن عارف کامل بر ساحل آن
جلوه گر شده چشم بر بطالعه مشغول و در اثنای عقربی که سراپا آلوده زهر قاتل بود از سوراخی سر او بر
و کنار جویبار را دید خواست که از آب گذر نماید بحکم قادر مطلق و توانای برحق غوکی از آب بیرون
آمد ... پشت خم کرد و عقرب بر پشت او نشست و از آب عبور نمود و غوک باز
... و ... تمام ... شیخ شبلی از نظاره این حالت شگفت که

که از ایام مهد تا بدان عهد ندیده بود سراپا حیرت فرو گرفت و در خاطرش پرتو انداخت که در ضمن این
واقعهٔ شگفت و قضیهٔ شگرف حکمتی پوشیده و رازی مخفی ست که درون تیره ما را آگهی از آن نداده اند
در عقب او روم تا حقیقت نهانی منکشف شود و تجربه هوش افزای خاطر گردد پس آن آزاده سجاده
برو روی آب انگنده و اسم اعظم الهی بکمال عقیده بر زبان رانده و بدو نافله نشست و از آب بسلامت
گذشت که عقرب از پیش و از پس روانش بتعاقب کیش روانه شد پس از قطع چند فرسنگ کژدم نزدیک
درختی رسید که در سایهٔ آن جوانی سر بخواب غفلت نهاده بود و از صهبای غرور بخواب بیهوشی شتافته در آن اثنا
ماری سیاه مسموم که مرگ مجسم بود از گوشه سر بر زد و نزد جوان آمده خواست که نیشی بر اندامش زند و
بخواب جاودانی بخواباند و لیکن اثنا عقرب قریب مار رسیده نیشی بر وی زد که مار در لحظه جان سپرد و جوان
از آن مهلکه امین ماند شیخ روشن ضمیر به نیرنگی تقدیر ایزدی تماشاگر بود و عقرب از آنجا معاودت نمود
و شیخ نیز دنبال او از روی استعجال ره می نوردید تا آنکه بر ساحل دریا رسید باز بطرز پیشین بحوک
از آب نمودار شد و بکنار رسیده کژدم را بر پشت خود گرفت و از آب گذرانید شیخ ریاضت پیشه را
اندیشه از خاطر هوش آگین سر زد که غالبا آن جوان یکی از واصلان درگاه و عارفان حقایق پناه است
که حکیم علی الاطلاق بمحافظت آن یگانه آفاق بدین گونه حکمتی شگرف بکار برده و از آن بلای سیاه
آن ولی الله را در پناه گرفت باز بخدمت آن برگزیده رفته و بملازمت او رسیده از صحبت فیض
او بهره ور گردیده مورد الطاف الهی و مشمول عاطفت نامتناهی گردم از آنجا بکمال شوق و نهایت
ذوق سرگرم ره نوردیدن شد پس از تکاپوی بسیار خود را بدو رسانید جوان را دید شراب بافراط
خورده و سر بخواب بیهوشی فرو برده و لب و دهن و قبا و پیرهن بقی آلوده گشته و مگسان بر وی چون
کرم نجاست جوش میزدند و بوی گنده او دماغ را منغص ساخته و دل بر هم میخورد و باعث شورش درون
میشد و کس را زهره آن نبود که از نهایت کراهیت و نفرت پیرامن آن تواند گشت شیخ بورطهٔ آشفتگی
فرو رفت و در بادیهٔ تعجب سرگردان ماند و از جیب ندامت سر برآورده با خود دست و گریبان بود
و با دل آویزشی سخت داشت که چرا در مسلک خطا خرامش نمودی و راه غلط پیمودی مدتی در این

کشمکش بود پس بدرگاه ایزدی متوجه شد و بر زمین نیاز ناصیه سا آمده گفت که ای حکیم مطلق و اے
حاکم برحق درانجمن این سه مرا تحیر بیست بنواز و این از پوشیده بیشه ظهور جلوه گر ساز ناگاه سروش غیبی
بگوش او ندا درداد که ای شبلی از چه حیرت و شگفت مانده و سراپا حیرت فرو گرفته اگر شایسته کردار آن معصوم
مورد الطاف و مشمول اعطاف گشته در حراست و حمایت ما از نوائب و مصائب مصئون و محفوظ اند
تباه کاران معصیت آلوده تردامن که همیشه سر از گریبان جرائم برمی آرند اگر از حوادث و بلیات در پناه
خود نگیریم بکه پناهند و از که امداد اعانت خواهند کبریایی ما را از طاعت و فسق کمال استغناست بسیار ها
ریاضت کیشی که سالها العبادت بسر برده اند و اندکی نخوت در دل ایشان راه یافت و دود غرور در دماغ
آنها پیچیده برنگ ابلیس بطوق لعنت مطوق گشته رانده درگاه ما شدند و بسا فاسقان معصیت منش که
آنها را روزگار در ارتکاب جرائم و عصیان سپری شده احیاناً آه درد آلود و نعره الم آلود از سر ندامت کشیده اند
مقبول حضرت ما شدند و خط عفو بر جریده جریمه ایشان کشیده شد پس فسق که توبه باشد پایان کار او
بهتر ز طاعتی که به پندار سرکشد شبلی از آگهی رأفت الهی و عاطفت نامتناهی سراپا زبان گشته شکرانه
سرائید و ستایش گوناگون وهاب حقیقی را یاد کرد درین اثنا جوان از خواب مستی سر برآورد و دیده
واکرد و شبلی را دیده سر بگریبان خجلت فرو برد و شبلی او را بزبان حال بدین مقال بگوش هوش شنود
ترا شرم نباید هم از خویشتن که حق حاضر و شرم داری ز من پس وی دوا آورد و گفت که اے نوباوه
گلشن جوانی ای داری که کرده لذت و کامرانی هیچ آگاهی داری که عون الهی ترا از چه نوع مهلکه در احاطه
سلامت نگاه داشت و از بلای سخت بچه طرز در پناه گرفت و بجهت محافظت و حراست جان تو چه حکمتی
شگرف بکار برد جوان برنگ خجلت زدگان بزبان راند که آنچنان مدهوش بودم که از هستی خود
اصلا خبر نداشتم و روز دلفروز را از شب تار تمیز نتوانستم باز شناخت پس شبلی ماجرای گذشته از گذارا
شدن عقرب از آب باعانت غوک و نیش زدن بر مار که بقصد گزیدن آن شراب خوار از سوراخ سر
برکشیده بود یک یک باز نمود و گفت کریمی که بر تو بدین نوع مهربانست و خالقی که ترا از مشتی خاک
آفریده و بقدرت محض جان پاک در قالب تو دمیده و ترا چشم و گوش و فرهنگ عطا فرموده و بفضل و

کیاست وفهم وفراست از سائر مخلوقات وهمگی موجودات رجحان داد وبدولت ایمان ونعمت ایقان
سربلند گردانید شرم نداری که از حکم او سر پیچیده مرتکب امور ناپسندیده میشوی وبه بیحیائی ورسوائی
در مسلک بی اعتدالی وناحفاظی خراش سیمائی چون شبلی جوان را بدین طرز همه اعظ واندرز از بادیه
ضلالت وجهالت به نزهت آباد صلاح وسداد وهدایت وارشاد نمود از رقت چون موم وگداز افتاد
وآن مسکین را نصائح او دلنشین شد وسر را بندامت کشیده دهان همی آلوده را بآب توبه بشست واز سر
دل استغفار بر زبان راند واز روی ارادت گزینی وکمال اعتقاد دست بر دست او نهاد وهم پیش
وهمین انفاس که از صحبت فیض بخش او از ان پس پیراهن جریمه ومعصیت نگشت وپرتو انوار تجلی
بر ساحت درون او پرتو انداز گشت ودیده ظاهری وباطنی او را بکحل معرفت وحقیقت مکحل ساخت
ویکی از عارفان آگاه وکاملان درگاه شد **قطعه** تا نگهبان فاسق ومعصوم نیست غیر از خدای
عز وجل پس شه جهانگیر تا بروز جزا ٭ ٭ ٭ نکو کے وخبیر باو شتل ٭ ٭ ٭

باب دوازدهم در بیان آنکه طینت آدمی را بآب غم سرشته‌اند ورقم الم بر لوح جبین او نوشته وتخم مصائب ونوائب بروز عدل از فرع وجود او کشته

حکایت شیرین مقالان خوش تقریر نکته سرایان بی نظیر سمند بیان را در مضمار فصاحت بدین گونه در تکاپو
آورده اند که یکی از چاره آن بابان صاحب مذهب مسند افروزان محفل علم وادب که اساتین خاندین
وبساتین صدق ویقین بودند با ورنگ نشین بارگاه خلافت وسپهر آرا سے تارک معدلت ونصفت
نیر سپهر تجمیل وتمجید هارون رشید گفت که در بهشت آباد گیتی آدمی زاد هرگز از حزن وتالم خالی نیست الموم
بدین بیچاره باران نوائب ومصائب بسیار داور انفسی بآسودگی بر آوردن دشوار ولحظه بی اندوه
بسر بردن متعذر نزد ارباب دانش وبینش مقرر ومعین است که هیچ آفریده یک روز تمام از هنگام
سحر تا وقت شام بخرمی وبیغمی نمیگذرد وکاندکی ملال وپژمردگی در دلش راه نیافته باشد بی آنکه
حادثه وواقعه مزاحم وبشویش او شود بلکه برو نازل طینت انسان را بآب غم سرشته اند ورقم الم
بر لوح جبین او نوشته هارون گفت این قول را چگونه باور توان کرد که سالها میگذرد که بنشاط و

خوشی بسر می بریم که اصلا غم و اندوه پیرامن باطن قدسی مواطن ما نمیتواند گشت و کدورتی بر صفوتکده
سینه ما پا نمیتواند نهاد چه لست که از گلشن انجمن گلدسته بجز و بر نیاید هم و نقد این حال بی شک از مون تجربیم
امام گفت نیکو باشد با هم و ان فرمان [illegible] بستان سرائی دلکش و قصری زیبائی منقش بفرشهای ملون
آرایش و سند و دیوار بزربفت و دیبا در گیرند حنیاگران دلنواز و ترنم سرایان خوش آواز جا دادند
و خوبرویان ساده و صراحی های باده و اغذیه لذیذه با نقل لطیف و انواع فواکه و اثمار و نعمت گوناگون
و عطریات و بخورات بزم کثیر السرور آماده کردند مثنوی بساط افگند از زربفت و دیبا یک جا
سائبان پر نقش زیبا بنا ز با نای چنگ عیش خفته بیدار ز نشاط خرمی را گرم بازار ز هارون
بر مسند خوشدلی بعیش و نشاط نشست و ندیمان و سازان و مصاحبان نکته پرداز و دلنوازی
و بزم طرازی می نمودند و شعرای فصیح البیان تکلم جانفزا و ادای دلربا انجمن فصاحت و بلاغت
را گرم میداشتند و خوش خوانان بغزل خوانی و نغمه و الحان شکیب ربای اهل مجلس می شدند و یک
دفعه از جا عدت طائر غم را می ربایند و اولی ننان رقاص از شادی پای میکوفتند و بهره بهره
از شراب می شدند رقص کنان چون زمین پازند به درحق ناهید لکد بازوند و آب آتشین
یعنی شراب بخساره خوبان بگرمی برافروخته بود و اهل نظر دیده بر چهره ایشان دوخته صراحی
در انجمن با بانگ قلقل چون بلبل در گلشن غلغل میکرد و حریفان از نشاط راوق گل گل می شگفتند
مثنوی ز جوش باده می نالید سر مست ز می اندر جام و جام اندر کف دست ز نحو دیده سپهر سرا
ملک محو ز بزلف حور رفته فرش آن بزم ز فلک در رقص و کوکب پای کوبان ز جهان خرم زمانه
نشاط و خندان ز صفات حوری نا پیتقریر به اگر وصفش نماید خامه تحریر به دهان خامه بجز گردد
بلند ع ز مطلع گفتم شد و سرآب حسرت ز حاجبان شدید بحکم هارون رشید بر دروازه های باغ
سر پا بودند که مجلس ان گلشن راه ندهند و دربار نسیم صبا بسته داشتند تا از اطراف و اکناف
گیتی چیزی ناخوش نیاید و دانسته ناملائم طبع باشد بگوش نرسد فی الجمله از هنگام سحر تا سپهر
کم و بیش هنگامه عیش گرمی پذیرفته بود و بانشاط و روائی داشت و جعفر از خوشدلی در جوش بود

دیگمال مستی از خوبان ماه روی بانگ های دهوی بلکردن پیچیده بود هارون بسوی امام برای التزام
به تبسم نگاه میکرد یعنی که روز با آخر آمد و نشان نجم ظاهر نشد و امام بزبان حال باین مقال نکوهش می نمود
که هنوز روز دلفروز بشب نرسیده است تا نجم بهم زنی روزگار قیامت کند و جهان آشکاره از
نوادر سوانح و بدائع اتفاق آنکه بادشاه دریا دل تسبیحی از دُرهای شاهوار داشت که جوهری روزگار و غواص
زمانه مثل آن دُرهای یگانه بخواب و خیال ندیده بودند و سبحان صوامع ملکوت اوصاف آن تسبیح
ورد خود ساخته بودند و سر و اندازش خراج هفت اقلیم توان گفت بدان کواکب انوار آسمان مجلس آن شهر
عزیز بود شاه چون آن تسبیح را در گردن افگندی ماه را کواکب هالهٔ آن تسبیح را در حالت مستی
و خوشحالی بر روی قالی گذاشت ناگاه بطی از بطان خوش رنگ که در آن باغ سر داده بودند بر کنار
مجلس گذر کرد و چون رساق آن گلبستها و ترنم سرایان و باج آرایان و عیاشان بلند فراشان
از نشهٔ ساوق سرگرم و مدهوش بودند بط را از بط باده اشتباه نموده تا بدان جانور آبی آن قطرهای
آب را فرو برد و آن دانه را برنگ مرغ بمنقار برچید و طعمهٔ خود ساخت و آن ستاره های انور در سبوط
حوصلهٔ او و بوبال گرفتار آمدند و بط از آنجا خرامیده در جمع بطان دیگر داخل شد هارون رشید را
پس از مدت مدید از تسبیح یاد آمد و جستجو میکرد و از هر کس می پرسید و همگنان قسم میخوردند که ازین
آگهی نداریم هارون همگی اهل مجلس را بدزدی متهم ساخت آن دریا علم و ادب بگم شدن دُر دارید
از تند باد غضب در شورش آمد و بموج قهر می جنبید و هرکس را ز ترس او چون بید می لرزید بخوبت دربانی
که بکرشمه سنجی و عشوه گری دلهای اهل نظر می دزدیدند و مطربان راه زن زهره فن که بنغمهٔ دلفریب
راه شکیب می زدند بتهمت سرقه بربط زنان را چون رباب گوشمال میداد و بربط گمان نداشت و
چنگ نواز را از چنگ او رهائی نبود و نائی را رسن در نائی می افگند و جگرش لبنان زبان چون نی
سوراخ سوراخ میکرد و دف زن را برنگ دف طپانچه بر رو میزد و ساقی را بروش صراحی خون
از تن میریخت فراش را چون قالی بزمین می انداخت و برنگ میخ طناب در گلویش میکرد و همچنین
میکوفت و ساقیان شلاق میزدند بیان را ندامت رو داده و شعر یا بجای جملیلی انعام شد و صحبت

بر بهم خورد و عیش منغص گشت و طرب برنج و لقمت تبدیل یافت خدیو با بام از امام شرمنده و از خجالت
سر فرو افگنده مانند امام خنده پنهانی نموده فرمود که خدا غیور است زمام اختیار هیچ امر بقبضه اقتدار
خود نباید سپرد قادر مطلق و توانائی برحق او را باید شمرد چون امام را یقین پیوسته بود که از اهل مجلس
کسی نیست که مرتکب این نوع کردار ناشایسته شده باشد در خاطرش اندیشه پرتو انداخت بلکه سروش غیبی
بگوش او ندا در داد که بربط وزدی را بط نواخته و مرواریدها را طعمه خود ساخته پس پرسید گفت اگر
مسبب الاسباب آن تسبیح را از شکم بط پدید آرد راضی میشوی پاسخ داد که طوق منت شما برنگ
تسبیح در گردن افگنم و ازین پس لاف خرمی و شادی نزنم و سر از جیب نامرادی بر آرم پس امام فرمود
بطان که در باغ پراگنده اند بجانب مجلس یکایک روانه سازند و بهم تا بیان سوسر و نهاد چون گنج بخش
جهانیان حال را تاثیری و خاصیتی بخشیده که اثر شگفتگی و انبساط بر چهرهٔ احوال صاحب حال پدید می آید
از خرامیدن آن بط و از حالت مخصوص که مشمول سامی باشد و ستی که این طائفه را در سر بود فهمید که
فلان بط آن مرواریدها فرو برده است آنرا گرفته بیاوردند و شکمش شگافته آن مرواریدها از حوصله او بر آرند چون حوصله او شگافتند
مرواریدها در انجا یافتند حیرتی و شگفتگی باهل بزم مستولی شده بریده و رهی خرده بردم کمال دانش و ادراک طبع چالاک
آن امام با تحسین سرای آفرین خوان شدند و بریکی ازان مهلکه خلاصی یافت و دیانت هر کدام بطفیل آن
بر منصهٔ ظهور جلوه گر شد هارون رشید ازان لاف و دعوی بیهوده که از و سر زده بود پشیمان شده و
عاجز بتقصیر معترف آمد و دانست که بنی آدم نهال ست که در چمن زار آفرینش با آب غم پرورش یافته
و مورد انواع حوادث و اصناف بلیات ست و این همه وقائع و محن از آدم و بنی آدم بارث رسیده
و لاجرم سر از گریبان رضا بر آورده پا بدامان شکیبائی باید کشید **فرد** بد و صاف ترا حکم نیست
دم درکش ۞ که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف ست **قطعه** تا بنزدیک عاقلان جهان
آدمی آفریده بهر غم ست ۞ شمع جهانگیر باد خرم و خوش ۞ که وجودش خمیده بهر غم ست

باب سیزدهم در مذمت فقر اضطراری و بینش معنی در نگاشتن احوال

نکوهیده بختی که از صدمه تهی دستی و بی سامانی از پا درآمده مزاجش تغیر یافته بود
و از واسوختگی کلمات گستاخانه و بی ادبانه بر زبان می راند باز توفیق ایزدی
اورا دریافت و در مسالک عارفان و منهج ایقان شتافت

حکایت یکی از راستی کیشان حقایق اندیش نافهمیدگان سر حکمت الهی آگاه را از نقل شگرف بدینگونه
آگهی بخشیده است که در بلدهٔ سمرقند جوانی بود صفائی نام بفضائل گوناگون آراسته و بانواع هنر و
فنون پیراسته و شعر بغایت نیکو می گفت و خیالات نازک و مضامین رنگین وادای های تازه از و
سر میزد و در سخن سنجی و نکته دانی ثانی خود نداشت و در وادی خط شناسی و خط نویسی بمرتبه بود
که دخلهای نمایان و تصرفات پسندیده در خطوط استادان می نمود و در نوشتن خط خفی و جلی روح
ملا میر علی تازه میساخت و حسن خط نستعلیق و تعلیق و ثلث را بنظر سخن سنجان این فن و دانایان هنر
بنوعی جلوه داده بود که تا بانقراض سپیدی و سیاهی عالم هر قطعهٔ او دستور العمل خوشنویسان روزگار
و استادان والا مقدار است خامهٔ بدائع نگار سحر آثارش صحیفهٔ ایام را رونق داده و اشعار آبدارش
برنگ گوهر شاهوار گوش عروس مانند را زینت بخشیده سحر آفریده در محفل دانش آموزان پسندیده
که از فیض خاطر فیاض او بهره ور نگردیده نظم گرفته نه نثر شیوهٔ روشنی بدید آگاه در هر فنی یکتا
اما بموجب نکوهیده بختی و زبونی طالع زنگ افلاس مرآت اوقات او را تیره ساخته بود و استیلای
تهی دستی و بی سامانی او را از پا درآورده و مزاجش را تغیر داده غلبهٔ خیالات فاسد در دل او جای گرفته
که با وجود فطرت قابل و عقل کامل کلمات گستاخانه و بی ادبانه نسبت بحضرت بیچون بر زبان می راند روزی
اندرون ها در مدرسهٔ علامهٔ روزگار سرآمد دانشوران آن دیار رمزدان غوامض معانی و باریک بین
اشارات سخندانی ملا علی شیر جلوه گر بوده سرگرم سخن پردازی و نکته طرازی بود در این اثنا یکی
از طلامذهٔ خبیثه که شیوهٔ ستم ظریفی را آرایش روزگار خود ساخته بود جهت آزار خاطر و شورش درون
صفائی گفت که خدا حکیمست و هیچ فعل او بی حکمت نیست هر کس را که شایستهٔ هر چیز میداند از افلاس

یا غنا نصیبه می بخشد اما کنه همت هوشمندان روشن قیاس و خردپژوهان دانش اساس از کنگره کبریایی
کوتاه است و فهم حکمای روشن رای در بیدای قدرت بی منتهای او سرگردان و گمراه **فرد** درین راه
یک رشته بیکانیست ؛ سررشته برپا پیدا نیست ؛ صفائی از روی آسودگی گفت برخطا است اگر خدای
حکیم می بود مرا با وجود اینهمه دانش فراوان و فضل بی پایان بمحنت افلاس مبتلا نساختی و تارک نامبارک
سفیهان جاهل و پست فطرتان ناقابل بر اوج گردون نیفراختی چون این حرف ناشایسته از زبان او
سرزد حریفان و ظریفان دیگر بیکدیگر نگریستند و بعضی خندیدند و برخی بر دانش او گریستند و آن تیره بخت
را نکوهش سخت نمودند و ملا علی شیر سراپا زبان گشته سرزنش بلیغ کرد که ای صفائی با وجود علم و دانائی
چرا بخرافات و تزریق دهن و لب می آلائی او شرمنده سر از خجالت فرو افکنده از مجلس برخاست **فرد**
جعفر امروز ز بزم تو بطرزی برخاست ؛ که بران وضع غریبانه دل سنگ بسوخت ؛ در محنت کده خود در آمده
سر بجیب ندامت فرو برد و از کمال حزن و ملال خون جگر میخورد تا آنکه نیر نورانی سر در نقاب ظلمانی کشید
و کواکب انور بر افلاک اخضر جلوه گر شدند صفائی تجدید طهارت نموده دوگانه گذارد و بتضرع و نیاز متوجه
درگاه ایزدی شد و پس از ادای ستایش گوناگون و نیایش از حد افزون استدعا نمود که یا الهی بعنایت
نامتناهی مرا آگاهی بخش که در افلاس و محنت بی قیاس من چه حکمت است درین کشمکش بود که خواب برو
مسلط شد و چشم ظاهری او غنود و دیدهٔ باطنی او گشود و در واقعه چنان بنظر او جلوه گر شد که پل دوم
منار که اغلب روزگاران برنگ دماغ افیون خواران خشک می باشد چشمه در و جاریست و آب
زلال از کران تا کران مالامال و آبش از غایت لطافت چون رای روشن صاف و از نهایت عذوبت
چون لب جانفزای شکرلبان شیرین است **مثنوی** منور همچو چشم دوربینان ؛ مصفا چون دل
خلوت نشینان ؛ بدان سردی که از بیم فسردن ؛ نیارد عکس در وی غوطه خوردن ؛ و در ته آب
برنگ سنگریزها اشرفیهای سرخ نمایانست چنانکه از پرتو آن طلای خالص آب چشمه آتشین گشته
گویا ستارهای انور در آسمان اخضر جلوه گرست چه ستارها که شب افلاس و بینوائی را ظلمت زدائی
میکنند و دیده تیره بختان تهی دست را روشنائی می بخشند صفائی بیچاره بنظاره آن حال شگفت ماند

وسر تا پا حیرت گرفت و بی اختیار جست وچالاک و بی ترس و باک چون خضر دران چشمه درآمده خواست که چند
مشت ازان اشرفیها بردارد ناگاه شخصی نورانی با طلعت چون ماه بر ساحل جلوه گر شد و بانگ بر وزد
که دست دراز مکن با سخ داد چرا مگر مشت گفت بلی ولیکن آنچه بخرج روزمره تو کفایت کند بردار و
باقی بگذار صفائی بحکم الثالث بالخیر سه اشرفی برداشت و دیگر بگذاشت درین اثنا چشم او از خواب وا شد
واثری از چشمه در روشنائی بخش چشم که عبارت از ان اشرفیهاست نیافت صفائی چون از غایت بینوائی
خام طمع بود بجانب پل شتافت که شاید واقعه که بخواب دیده افروز او شده در بیداری نیز مسرت پیرای
خاطر گردد چون نزد پل رسید همان چشمه را مال الامال یافت و در نظر مردم دیگر چشمه خشک بود واثر
نداشت صفائی فی الحال دران آب زلال درآمده سه اشرفی برگرفت و بر ساحل آمده ره گرای
منزل خود شد و آن زر با اهلیه خود سپرد و زن آن مبلغ خرج کرده اسباب نشاط و کامرانی و عیش و
شادمانی آماده ساخت و ساز بهجت و مسرت بنواخت صفائی روز دیگر باز بسوی چشمه خرامیده
سه اشرفی برچید و بزم دلخوشی را سرانجام داد و با دوستان و خویشان و مخلصان و صداقت کیشان
صحبت گرم کرد همبرین طرز تا سی روز نشاط اندوز گشت شب سی ویکم سر بر بالش خواب نهاده بود
و دیده باطنی گشاده ناگاه بوستانی دلکش و روافهای رنگین و منقش جلا بخش دیده او گشت باغچه
پر از گلهای رنگین و میوه های گوناگون و ترانه جویبار چون بانگ ارغنون در گوش و نغمه عندلیب
شکیب ربای اهل دانش و هوش ـــــ در چمن افگنده غوغا فاخته جا بجای بر شاخ صنوبر ساخته
نسیم صبا برائحه صهبای جانفزا رونق دکان عطار شکسته و نغمه سنجی مرغان سرو را چون صوفیان
در رقص و اهتزاز آورده نرگس سیخوار قدح باده بر کف نهاده و غنچه لبهای شکرین به تبسم گشاده
و سرو با شمشاد یکجا و وزیدن باد هم آغوش و سنبل با لاله و نسرین هم دوش بنفشه چون زاهد لعمارا
با خرقه کبود و لاله در باغ با سیاهی آتش پرود و دران گلشن ایوانها رفیع که چون همت والا فطرتان
بلند و چون صورت زیبا طلعتان دلپسند که پر از تصاویر نقوش بی نظیر بود نشاط افزا خاطر او گشت
و دران منظرها واقعی بغایت زیبا و بلند منظرش جلوه گر شد آرزوی تماشا ذوق و کمال شوق بیا جهم

او برآمد و بتفرج و تماشا خوشوقت و شادکام گردید چون چشم آن نیک نهاد بر کنگرهاش افتاد دید که
سی کنگره اش ریخته و فتوری و قصوری در آن قصر راه یافته بخاطرش این اندیشه پرتو انداخت که چرا
صاحب این خانه تعمیر و مرمت این کاشانه پادشاهانه نمی نماید زیرا که ایام برسات قریبست این قصر نادر
و غریب بموجب سرایت باران و کشیدن نم از پا می افتد و بدینگونه نگارخانه که مثلش را چشم بدیده او
بنظر نیاورده انهدام می پذیرد درین اثنا جوانی سبزپوش که بکمال حسن و جمال مشابه رضوان فردوس
و دربان گلشن جلوه گر آمد جوان از آن ملک طلعت آگهی طلب شد که این روضه را که ساخته و این منظر را
که پرداخته و صاحب این قصر بلند کدام دولتمندیست پاسخ داد که این روضه رضوانست و آن قصرها از
مسلمانان پاک دین اهل یقین اند و این قصر بلند بنام سعادتمندی که پیوسته در زاویهٔ فقر نشسته
و پشتهٔ محنت دل خسته می بود و در آن مصائب و نوائب می سوخت و از تهی دستی رقعه بر رقعه
می دوخت تعمیر نموده بودند که چون مدت حیات او سپری شود از آن خرابهٔ فانی انتقال نموده
درین نزهتگاه جاودانی جلوه گر گردد و نظارهٔ غلمان و حور و توطن قصور نشاط اساسند و مسرور شود
و لیکن او تاب فقر و بینوائی نیاورده طالب عیش و نشاط شد و سی روزست که بدلخوشی و کامرانی
بهره از زندگانی برمیگیرد و جهت هوای نفسانی لذات فانی را بر حظوظ جاودانی ترجیح داده ابواب
خرمی و عیش بر روی خود گشاده از این جهت سی کنگره از این قصر افتاده پس از چند روز این خانهٔ دلفروز
بحکم الله با خاک سیاه برابر خواهد شد درین اثنا جوان دیده از خواب وا کرد و اثری و نشانی
از آن بوستان و ایوان نیافت و از خواب غفلت بیدار شد چراغ دانش او را روشنی افزود
و نوری از نیر معرفت در دل او تافت و خود را از قیود نفسانی و شهوات جسمانی وارسته یافت
تعبیر آن خواب بدینگونه کرد که آن خانه برای من تعمیر یافته بود نشامت سی روز که بعیش و تنعم
بسر برده ام و راوق شادمانی در ساغر کامرانی خورده ام سی کنگره اش افتاد ازین پس با ریاضت
و مجاهده بسر برم و تمام لذات و دلخوشی بر زبان نرانم پس بصدق نیت و صفای طویت تائب شد
و متوجه معبود حقیقی گشته استدعا نمود که ای حکیم مطلق و ای عالم برحق اگر این واقعه که بخواب

جلوه گر دیدم واقعیست وخواب رحمانیست نه شیطانی پس حکمت افلاس وتنگدستی خود فهمیدم واکنون
غنا بر عنا و ذلت بر عزت برگزیدم ای چشمهٔ رحمت آن چشمه را از نظر من غائب ساز و مرا بچشمهٔ معرفت
وحقیقت بنواز **نظم** چنان گرم کن عزم راهم بتو ٭ که خرم دل آیم چو آیم بتو ٭ دل بی حاصل مرا از گرمی محبت
خود نصیبه بخش و دنیای فانی را در بصیرت همت من خوار و بی اعتبار گردان و خاطر مرا ازین تکاپوی بیهوده
سرد کن **بیت** معرفتم بخش که بینا شوم ٭ بخردیم بخش که دانا شوم ٭ واهب حقیقی دعای او را پایهٔ اجابت
بخشید و آن چشمه از چشم او ناپدید شد و آن مسکین تا دم واپسین بریاضت و عبادت بسر برد و بجای
طعام هیچ گیاه خورد و از غایت صفائی درون از فرش غبرا تا عرش معلا حجابها از چشم او مرتفع گردید
چنانکه نام صفائی بر وسلم آمد و پرتو انوار تجلی بر ساحت درون او پرتو انداز گشته چشم ظاهری و باطنی
او را بکحل معرفت مکحل ساخت و یکی از واصلان درگاه و کاملان حقائق پناه شد الهی طرزی نامه سیاه را
توفیق رفیق گردان که سر از گریبان بی تعلقی در آورده پا بدامان قناعت فراهم آورد و از قید هستی
وخود پرستی برآمده در ذات حق محو مطلق گردد **قطعه** تا بنزدیک عارفان جهان ٭ مستقیم نیست
دنیی فانی ٭ شه جهانگیر تا بروز جزا ٭٭ باد زینت ده جهانبانی ٭

باب چهاردهم در بیان عجائباتی که از پردهٔ غیب بظهور می آید نکته پیرای خامه بزبان صریر در بیان شگفته های نیرنگی تقدیر که اختر تا پرورد در دهان شیر ژیان بسلامت ماند

حکایت یکی از نکته طرازان دلنواز و داستان سرایان سحرپرداز گوهر معانی از لجهٔ سخن دانی بکنار
آورده سلک بیان را بدینگونه انتظام داده است که جوانی از دودمان نیرک تهذیب اخلاق
یگانهٔ آفاق بود او را با دختری از خاندان اشراف وصلت شدن آن دوشیزه عشوه گری بود که
بکرشمه سنجی و دلربائی و رعنائی و جانفزائی هوش ربای مردم و صبر گداز جهانیان بود قامت رعنایش را
سرو آزاد بنده و از طلعت زیبایش ماه دو هفته شرمنده بود و زلف مشکینش سلسله در گردن جهانیان انداخته

ولب نوشینش شور در عرصهٔ گیتی افگنده با همه حسن و دلربائی بزیور عفت
و پارسائی مزین چنانکه جز آئینه رویش را ندیده و جز شانه زلفش را نکشیده بود
چون در ممالک هندوستان معمول ست که بعضی از مردم کوته اندیش بهوس پستی
ساوق جاه و ثروت دوشیزگان نابالغ را بازدواج آرایش می دهند آن صبیه
هنوز غنچه ناشگفته بود و نهال نورسته پدرش پس از تمام عروسی بهمخوابه فدا او باید حواله
نموده و از ان حلوا چاشنی برنگرفته و از ان میوه تمتع نیافته پدرود کرد و بوعدهٔ موکد بزم تسلی را
سرانجام یافت که تا دو سال بدین شمع طراز شبستان طراز شوی چون مدت موعود سپری شد و آن
نونهال گلشن حسن و جمال نوبهار جوانی نظارت گرفت جوان از منزلگاه وطن مسکن خود نزاد که بیست و پنج
کروه مسافت داشت بر رخش سبکبار برنشست و بکمال شوق و کشش درون گرم روی آغاز نهاد چون
آن یگانه از خانه بیگانه روانه شده بود در نیم راه شبش در گرفت چون ایام برشکال بود و ابر ظلمانی چون
تیرگی کفر دل کفره پوشیده و جهان چون نامه اعمال اهل ضلال تاریک و تیره گشته و تقاطر مطر تیر سیخ
اهل نظر مانندی داشت و چون آه دلسوختگان از هر طرف برق سر میزد و صدای خروش تندر چون نعره
فراق زدگان در گنبد گردون می پیچید در چنین شب هولناک جوان مردانه چست و چالاک راه می نوردید
و چون آن موضع در جنگلی آبادان بود که اطراف و جوانب بیشهٔ شیران ژیان و چراگاه درندگان داشت
و شبهای تار شیر مردم خوار از وحشت زار بیرون آمده انسان و چارپایان را ربوده طعمهٔ خود ساختی
از نوادر اتفاق و بدائع سوانح آنکه دران شب همخوابه چون تنها بالاپوش در سر گرفته در حجره بر بالش
خواب نهاده بود و درش کشاده و همگی همخوابان و پرستاران بمستی خواب غفلت از سعورهٔ شعور بیخبر
بیهوشی خفته درین اثنا شیری در شده که ناخن در مغز ثور گردون فرو بردی و دامن فلک را بخون
شفق رنگین ساختی و اسد آسمان پیش بادل و نیم در عرین چرخ بیرون خزیده چشم بخواب بهیم نه بستی
دران شب تار از مرغزار نمودار آمده سر به بیشه نهاد چون سکان آن موضع بکمال محافظت و احتیاط
درها سخت بسته بودند و هیچ منفذ آنجا مردم با پای نتوانست نهاد به نیرنگ تقدیر بخانهٔ خسر او

کشاده بود و پرستارانش را در بستن از یاد رفته شیر دران بقعه دلیر آمده آن نازنین را که در حجره تنها
خوابیده بود و خود را بنهالین پیچیده برنگ نواله آن غزاله مشکین کلاله را در دهن گرفته برآمد تا در بیشه
برده بگوشت و خون آن معصوم شکم شوم خود را مملو کند آری آن زیبا چهر مهر سپهر حسن و جوانی بود اگر
در دهن اسد جای گرفت جای آن داشت از بدائع اتفاق و نوادر سوانح آنکه شیر ژیان با آنجوان در راه
در خورد درین اثنا برق پرتو افکن گشت و از مرکز خاک تا کره افلاک روشن شد توسن آن تهمتن
شیر را دیده برمید و پایش درگوی فرو شد جوان از پشت زین بر زمین آمد و شیر آن غزاله که برنگ نواله
در دهنش بود بر خاک انداخته چست و چالاک بقصد هلاک آنجوان حمله آورد جوان کار دیده برق صمصام
از نیام کشیده بسرعتی تمام بر کمرش چنان زد که دو پاره شد سه ز شمشیر آن نوجوان دلیر ه دو پاره شد
آن تند غرنده شیر ه درین اثنا اندیشه بر ساحت درون او پرتو انداخت که آیا در دهن شیر چه بود که بیرون
افگند باز برق بدرخشید جوان بتعمق و تانی نظر کرد شخصی را بجامه پیچیده در انجا انگاشت یافت سبک
سویش شتافت و استکشاف احوال او نمود که کیستی و از کجائی و چگونه نواله شیر گشتی و از دندان سندان
شگافش چسان مجروح و خسته نشدی و بسلامت ماندی این راز پوشیده بر منصه ظهور جلوه گر نما
آن غزاله خانه پرور در دهن غضنفر از بس که دهشت خورده بود و نیم مرده شده اصلا از نیک و بد شعور
و چون از ایام مهد تا بدان عهد با مرد بیگانه حرف نزده بود و روی خود را بکس ننموده مصرع از شرم
دو دیده بر زمین دوخت ه و از غایت دل ترسان و لرزان بود که مبادا برهنمونی شیطان ملعون
با او دست درازی کند و دامن عفت او را بلوث معصیت آلوده گرداند جوان که بتورع و صلاح آراسته
بود آن دلارام را زن بیگانه فهمیده بر خود حرام دانسته طمع خام پیرامن خاطر را نگذاشت بسوی
دلارام دلبر دل آرام چو سه لب از تشنگی خشک و بر طرف جو سه ه وحیا و شرم آن دوشیزه را
سخت تر از هزار رقیب شمرده دست هوس بسویش نبرد و زبان حال بدین مقال نکته سرا شد
فرد هر چند چشم وصل تو خالیست از رقیب ه شرم تو با هزار نگهبان برابر است ه پس از روی مهربانی
با آن نوباوه گلشن جوانی گفت که تنها درین شب ظلمانی طعمه درندگان بیابانی خواهی شد از منزل ه

مادای خود وخویش واقربای خویش مرا آگهی ده تا ترا پیش ایشان که بمفارقت تو پریشان شده باشند
ترا ازین مهلکه بسلامت برسانم چون دختر آن نیکوسیر را درباره خود سرگرم عطوفت یافت پاسخ داد که
ای والا نژاد پر کتاب تو چگونه بخانه مراجعت نمایم که پدر ما و حقیقی و خواهر و برادر حقیقی را مظنون و مرکوز
خاطر میشود که این بیگانه عیار بوده این جوان شده از وطن آواره گشته بود اکنون مرتکب کردار قبیح و
فعل شنیع گشته خود آلوده ساخته معاودت نموده روسیاهی کونین را آماده شده و ما را پیش اعدا مطعون
و معیوب ساخته و در نظر دشمنان و دوستان سبک و ذلیل گردانیده و تو خود تعقل نمائی که واقعه شگفت
نیست زیرا که نزد عقل محال مطلق ست و خالی از اشکال نه که باور میکنند هرچند تو درین ماجرا از روی آگاهی
گواهی میدهی اما بدسگالان در غیبت زبان بطعن و طنز می آلایند و این حرفها می سرایند که این هردو
با یکدیگر ساخته چهره احوال بالگلونه تزویر آرایش داده اند جوان با قول آن نازنین پسند خاطر
هوش آگین شد و تقریرش دلپذیر افتاد و گفت نکتهای نیکو می سرایی خدا داند که پدرش و خویشان او
از اخیار اند یا از اشرار اگر عیاذاً بالله دامن عفت مرا بلوث تهمت آلوده سازند هر نیکوئی که درباره این
بیچاره بکار برده اند بپاداش ناشایسته تلافی آن نمایند سخن تجربه کاران هوشیاران بکرسی نشیند
فرد نیکوئی با بدان کردن چنانست * که بد کردن بجای نیکمردان * پس آنجوان آزاده از خشت پایه شد
و آن پری نژاد را سوار کرده و نزدیک آن موضع برده در دیهی که از دوشیزگان در آنجا گزند رسیده نشاند
و بخدا سپرده بسوی مقصد خرامش نمود درین اثنا صبح نورانی از شب ظلمانی سر برآورد و عروس بیا چهر
مهر از شرق افق پرتو انداز گشت جوان قریب آن قریه رسیده و آن بقعه را پر از شور و غلغله یافت
مردم سراسیمه وار از خانها برآمده رو باطراف و جوانب نهاده و سیل خون از دیده ها کشاده بودند و درین اثنا
خسر و برادر آن زن در راه دو خوردند و ایشان را بغایت پریشان و مضطرب یافت چنانکه خون در
تن آنها خشک شده بود و هوش از سر رفته نوحه سرایان و اشک ریزان و افتان و خیزان بادیه پیمای
آوارگی شده بودند از ایشان تفقد احوال نموده و از حقیقت واقعی آگهی طلب شد اول در انکار زدند
پس از تلاش بسیار و الحاح بیشمار بگفتار درآمدند و اظهار نمودند که ای دوست تار کرا زچهره و کرایا اکه

ازین واقعه جان گداز و حادثه وحشت افزا حرفی سرایم ولیکن از تقریر آن پیشتر گزیر نیست مصرع
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد * امشب همخوابه تو در خانه تنها خوابیده بود چون روز روشن شد
آن انجمن افروز کاشانه عصمت را در خانه نیافتم هر چند بخانه خویش و بیگانه شتافتیم اثری از و نیافتیم و ندیدیم
و خبری نشنیدیم ازین نگذر روی ما در هر دو جهان سیاه و نشاط و عیش ما تباه است و خدا آگاه که اکنون
از زندگی حظی نداریم و بعذاب گوناگون جان می سپاریم جوان از اصغای این قضیه نا مرضیه از خود رفت
و بطلب همخوابه آمده بود ولی خود را گم کرد و پس از تامل و تعلق گفت در آخر شب زنی در نزدیکی دیه
بمعبدی در آمده آنجا رویم و بجوییم تا تحقیق احوال شود محتمل که او باشد همگنان باتفاق در معبد کده
شتافتند و او را در آنجا سر گرم طاعت و عبادت یافتند پدرش بکمال اعراض دشنام بر زبان راند
و هنگامه جمعیت او را بر هم زد و صفای وقت او را تیره ساخت و گفت که تمام شب به بی اعتدالی و
ناشایستگی بسر بردی و جهانجهان بدنامی و رسوائی برما و بر خود بستی و روز بدین طاعت ریائی و ننگ
آلود پارسائی مجلس خداع را سرانجام میدهی آماده شو که ابواب نزهتگاه فردوس بر روی تو گشاده اند
و ناز و نعیم آنجهانی برای تو مهیا ساخته دختر معصوم نقاب شرم بدان گونه بر رخسار کشیده بود که اصلا دم
نمیزد و میخواست که اگر زمین بشگافد فرو رود سخنی که با جوان در شب تار بر زبان رانده بود سر کرسی
نشست چون جوان بالیقین پیوست که آن دوشیزه همخوابه اوست و از چنان مهلکه تباهی انگیز دست
بسلامت بر جسته و عیار عفت او را خود بر گرفته بود که درین وادی هم دوش مریم پارساست پس پدر او
از نکوهش منع نمود و گفت آن دوشیزه پاکیزه روزگار از آلودگی مبراست و بدگمان ناشایستگی
بردن خطاست پس ماجرای شب را یکایک بجز تقریر آورد پدر و مادرش را پس از شگفتگی شگفتگی حال
شد و او را در آغوش کشیدند و مهر آن زیبا چهره از سر نو در دل گرفتند و او را در عفت و اصالت مسلم
و مقرر داشتند و جگر گوشه را با داماد بخانه برده ضیافت عالی سرانجام دادند بلکه آئین عروسی را از
سر تازه ساختند و سر و پا بهای قیمتی با و و داماد گذرانیدند و تقطیع گزین و سامان شایسته او را شوهر
سپردند و آن بیاد بخت همخوابه را با خود گرفته بوطنگاه خرامش نمود هر دو ستوده سیر بوده و بیکدیگر بوده

تا دم واپسین بزم اتحاد و ارتباط را گرم داشتند و باوق نشاط در ساغر کامرانی می پیمودند و سالها به
باده جوانی سرخوش بودند **قطعه** تا که شیر و پلنگ هر دم باشند * پدید آثار خیر بحکم قضا * آن جهانگیر
شاه شیر شکار * * * کامران باد تا به روز جزا * *

باب پانزدهم در بیان حقیقت سرود داستان سرائی هزار دستان خامه در بیان کیفیت خوش آوازه گویندهٔ خوش آهنگ و سازندهٔ چابکدست ترانه بربط چنگ سنگ را برنگ آب نرم می سازد و سنگین دلان را بکمال رقت چون موم می گدازد

حکایت یکی از نغمه سنجان خوش آواز و ترنم سرایان دلنواز نگارش این نقل جان گداز
اهل وجد و حال را بدینگونه رقتی و سوزی افزوده است که در زمان راجه مان که قلعه گوالیار از و
تعمیر یافته و سر و فخر راجهای هندوستان و عمدهٔ والیان این کشورستان بوده است و در علم
موسیقی و سرود و خوش طبعی و ظرافت و لطافت از بی بدلان عالم بود از ولایت دکن استاد
موسیقی دان و خنیاگری خوش الحان که نغمهٔ داودی آهن را از غایت رقت برنگ موم گداختی
و مرده صد ساله را با نفاس عیسوی از سر نو زنده ساختی حسب مکارم اخلاق و محاسن اشفاق
و آوازهٔ بذل و کرم بی اندازه و کردار شایسته و اطوار پسندیده راجه شنیده بگوالیار رسیده
و راجه مجلس پادشاهانه سرانجام داده و مسازان و همرازان و حریفان و ظریفان فراهم آمدند و سازندهها
و گویندهها که باواز دلپذیر بی عدیل و بی نظیر بودند حاضر شدند و نکته سنجان رنگین قیاس و
شیرین نفسان مزاج شناس جان افزائی و دلنوازی و بزم طرازی می نمودند و مشتاقان صاحب جمال
و جوانان لطیف الاعتدال بخدمت کمر بستند و دانایان مجلس آرایان بحکم راجه چپ و راست نشستند
بساط انجمن بفرشهای ملون آرایش یافت و در و دیوار بزربفت و دیبا و پردهای زیبا زینت گرفت
و نکهت لخلخه و بخور عود و عنبر از مجمرهای زرین هفت کشور را معطر می ساخت و قلقل صراحی

عیش خفته را بیدار میکرد و بانگ چنگ و رباب آتش شوق را در التهاب می آورد و مثنوی می اغانی
و آواز چنگ به برخسار گیتی و داد و ده رنگ * سر می گساران شد از باده گرم * شده دل پاچنگ از آواز
نرم * چون مجلسی بدینگونه ترتیب داده آمد و اسباب عیش و نشاط آماده شد استاد را در آن بزم
طلب داشتند و حریفان سرود حجلی نظر بسوی او گماشتند استاد مراسم کورنش و تسلیم تقدیم رسانده
بحکم راجه در صف سازندها نشست حکم شد که نغمه نوازد و ترانه دلنواز محفلی را گرم سازد او غنیا کر
باشارات آن سرور شروع در ترنم نمود مثنوی با آواز آن نغمه دلفریب * ربود از همه اهل مجلس
شکیب * سرایید زانگونه شیرین سرود * که مرغ از هوا بچو آمد فرود * برآمد ز هر دم فغان و خروش
کسی را نه دل ماند بر جا نه هوش * اتفاقا در مجلس معطر آن سرور سنگی که برو صندل می سایند نهاده بود
از نهایت رقت در رگ از افتاد و برنگ آب شد اگرچه سنگین دلان آبی از آب شدن سنگ را با
و این نقل را افسانه می پندارند لیکن که در دستان پرسند راجه چینی را باور معتبر وانند بهر حال آن
از جای خود برخاست و ساز خود را که بجا حل خورد است و بزبان هندش بنجیری نامند آنرا دران آب
فرو برد و از سرود بس کرد در حال آن منجمد گشت و ساز دران بند شد و رشته اش که بر بیرون
بیرون ماند استاد براجه گفت که ای خداوند این همه مغنیان خوش آواز دلنواز درین بزم
جلوه گرانند حکم شود که هر که رشته این کار توقف وار در رشته کشیده سازمرا که در سنگ بند
برآرد و مطلبش آنکه کسی بدینگونه سرودی سراید که سنگ نرمی گراید تا آن ساز از و بدر آید
شهره شده و ابسوی سازندها و گویندها نظر کرد هر یکی سر از خجلت فرو افکنده ماند زیرا که هیچ
زهره آن نبود که سنگ را آب سازد و راجه از آب نا شدن سنگ تر شده و دیگر همت آن سنگ گداز
نیرنگ ساز سبک سنگ برا ما از غایت خجلت و سنگدلی قرار داد که آن سنگین را از آن قلعه سنگین
بپائین انداز و تا راجه را مجلس اجهاے دیگر رفته بی سنگ و رسوا نسازد و نگوید که از ترنم سازان او
کس نبود که با من دم مساوات تواند زد و دو ساه را هر فن هتائی و همفنی تواند نمود تا گزیر آن بے نوا را
از آن قلعه که سر بچرخ اثیر کشیده بود بزیر انداختند چنانکه سرش پاش پاش و اعضایش ریزه ریزه

قطعه زمانه زان سبب او را کشیده بود بلند * که گر نه ناز نپیچین خورد نه نشو و مسکین * نتیجه گر هنر خویش
آن هنرور دید * اگر ز اهل تمیزی بچشم عبرت بین * بکسب فضل و هنر عمر خود مکن ضایع * که اهل فضل
و هنر را نتیجه نیست جز این * الغرض دختر حقیقی او که بعلم موسیقی از پدر سکندر بانه بیشتر بود از بین
واقعه آگهی یافته از دکن راهی شد و بگوالیار رسید راجه را از اوصاف ترانه سنجی و نغمه سرائی او گوش گذار
شد غافل از آنکه این دختر آن مغنیاگر است آن جادو زن نیره فن را در انجمن خاص طلب فرمود و گفت
که قبل از این نغمه سرائی شیرین مقالی بی همالی از ولایت دکن در انجمن ما حاضر آمد و بصوت جان فزا
و نغمه دلربا هوش از اهل مجلس در ربوده نغمه او در و دیوار سرایت کرد چنانکه سنگ سای یل صندل
از ترانه آن بی بدل آب شد و او ساز خود را در آن آب انداخت و خاموش شد آب منجمد گشته و ساز
در و بند شد و رشته آن بیرون ماند می توانی که بخوش الحان آن سنگ را باز در گداز آری و آن
ساز را از و بر آری گفت از خدا دور نیست و از انسان متعذر و نا سفته و ر پس آواز سے بر آورد
که اهل محفل را مست و لا یعقل ساخت و آب از دیدها روان شد و سنگ در گداز افتاد و چون آب
شد می گرائید ساز را کشیده در پیش راجه نهاد جوش و خروش از مجلسیان برخاست و آثار انتعاش
گلفتگی بر ناصیه راجه ظاهر شد و سر از گریبان انصاف بر آورده گفت ای جادو فن هر چه از من
می مسئول تر است قبول فرمایم و مامول ترا بوصول رسانم او گفت من دختر آن مغنیاگرم که آن یگانه
زمانه را بیجرمی از قلعه بیرون انداختی و آن منبع علوم را معدوم ساختی زهری که در کاسه کردی
دست مکافات ایام در کام تو خواهد ریخت و چاهی که برای او کندی گردش فلکی ترا در و سرنگون
خواهد آویخت از تو چه طلبم اگر انعام تو عام ست صله تو بر من حرام ست عطای تو بلقای تو
بخشیدم و از تو بدین قدر قناعت گزیدم که لطف فرمائی و استخوانهای پدرم بمن نمائی تا فراهم
آورده در خریطه کشیده بر سرم و در آب گنگا اندازم و کار آخرت او را بسازم و حق پدری گذارده باشم
و باعث آبروی ما گردد راجه گفت ای داخل انعام این چه انعام خواستی و چه نوع مطلبی ظاهر
ساختی ای سے طالع ایستی از من ملک وسیع مطلب می تا ترا بایان اقطاع سربلند می ساختم و

بالنغمات گوناگون مینواختم ؏ این چه بی شرمیست و بی ادبی ❊ سگ نه استخوان چه مطلبی
ای همه استخوان پوسیده پدرت که در عظام ماهیان و دندان درهم و برهم شده بچه رنگ
جدا توانی ساخت گفت استخوانهای پدرم نشان دارد که آن را توانم شناخت راجا از روی
انحراف مزاجی را گفت که این ماده سگ را ببر و استخوانهای پدرش بنمای او در کشتن گاه
گنهکاران که استخوان زار بود او را برد و آن زن جادو فن در آنجا نشست و آوازی
جان بخش و نغمه دلکش بر آورد چنانکه استخوانهای پدرش که از سوز و گداز جابجا سوراخ
سوراخ بود در حرکت و جنبش آمدند برنگی که اهل وجد و حال تواجد میکنند و برنگ نی از
سوراخهای استخوانهای وی آوازی می آمد که باعث شگفتی نظارگیان می شد فی الجمله استخوانهای
پدر خود را فراهم آورده روبراه نهاد ؏ والا مرد آنکه زین زن بیاموزد ❊ چراغ دل
از پی وطن برافروزد ❊ فی الجمله آن استخوانها در آب گنگ انداخت و چهره دین خود را آبی افزود
و بسوی وطن خود مراجعت نمود بتاثیر آن استخوان ترانه چو بسیار بغایت ملائم و موزون شد چنانکه
از آواز آن ماهیان در رقص و اهتزاز آمدند و صدف بشنیدن آن همه تن گوش شد و مرغابی
از شوق پر میزد زهی سرایت سرود که بعد از مردن استخوان از شوق می جنبید صوفی زنده دل
اگر در رقص پای کوبد شگفت نباشد **قطعه** تا بآواز نغمه دلکش ❊ آب گردد ز روی رقت سنگ
شه جهانگیر تا بروز جزا ❊ باش خوش دل ببانگ نغمه چنگ

باب شانزدهم در کمال دانائی و رسائی اهل تنجیم و دریافت طبع سلیم ایشان و خبر دادن از مغیبات و آگاه بودن از راز پنهانی و پاره کردن شکم ماده گاو

حکایت از پدر بزرگوار خود که یکی از راستی منشان صداقت کیش و عارفان حقایق اندیش بود
شنیده ام که در زمان خدیو کشورستان فرمانروای سواد اعظم هندوستان حقیقت پژوه الا[illegible]

شهریار درویش نواز و بد اندیش گداز شمع انجمن عدل و انصاف برهم زن هنگامهٔ ظلم و اعتساف
چراغ دودهٔ چنگیز خانی قدوهٔ خاندان صاحب قرانی حضرت عرش آشیانی نور مرقده شخصی
مادهٔ گاوی خوش رنگ از گوش تا دم و از پشت تا شکم متناسب اعضا داشت و یک من شیر که بحلاوت
ولادت خوشتر از آب حیات می بود میداد با آنحضرت برسم پیشکش آورد و اتفاقاً آن مادهٔ گاو آبستن بود
و پنج شش ماهه حمل داشت درین اثنا اندیشه بر ساحت درون آن سایهٔ بیچون پرتو انداخت که آیا
گوساله در شکم این حامله نرست یا ماده و بچه رنگ هرچه است بمیر مرتضی شیرازی که سید صحیح نسب و از
سرآمد علمای خراسان بود و از همگی علوم سیما در رمل و نجوم و بدقت طبع مستقیم عدیل و سهیم نداشت فرمود
که در مسلک دانائی و روش قیاسی شتافته اینمعنی را دریافته صورت احوال را بعز هنگام تقریر جلوه گر سازند
میر از حکم جهان مطاع که سخت متعذر و دشوار بود در ورطهٔ حیرت فرو رفت مثنوی لیکن چه کند
نداشت از بیم ٭ بیچاره دلش بغیر تسلیم ٭ آنکس که بحکم او قضا رفت ٭ باید ز حکمش از رضا رفت
تغییر قضا نمیتوان داد ٭ ز دریش دهانا این گمان داد ٭ باری میر سراپا فکر گشته استمداد به توجه
آن منبع عدل و داد نموده بکمال تامل و تعمق بجا آورده و بنهایت دانش و بینش بکار برده عرض نمود
که اگر ماده موافق است بحکم ضابطهٔ رمل و نجوم چنان مفهوم میشود که بچه در شکم گاو نرست و سر تا پا
احمر اما بر جبینش نشان سپید است گویا ستاره بر ناصیهٔ نور پرتو انداز است چون آنحضرت را تقریر میر
گوش گذار شد ملا خواجه اویس که جد جامع حکایات است و او یکی از فاضلان کامل هندوستان
بود و اکثر علم غریبه عجیبه سیما در رمل و نجوم بے بدل و ضرب المثل بود و از طلسمات و عجائبات و حکمتهای
شگرف آگهی داشت و بارها بظاهر ساختن حکمتهاے نادر مسرت پیراے خاطر آن اورنگ آرای شهنشهی بوده
چنانکه هلال را در نظر آن اوج اقبال شب بیست و ششم جلوه گر ساخت که باعث شگفتگی نظارگیان شد
و بمتانت بیان و رزانت تقریر بے نظیر بود توجه فرمود گفتند که شما نیز در استکشاف این حال خوض نموده
در لجهٔ فکرت غواصی کرده گوهر مقصود بساحل آرید ملا بحکم شاهنشاهی از روی آگاهی و پس از تفکر
و تامل کماهی بمکنون ضمیر ابرملا افگند که تقریر میر دلپذیر و اندیشه اش درست و در مسلک شکل فهمی

در موزونی چالاک وچست ست وچهرهٔ گفتارش بغازهٔ راستی نزین وقولش از شائبهٔ مغالطه مبراست
امایک نکتهٔ دقیق فروگذاشت نمود وفهم بلند وطبع مشکل پسندش بدان پایه نرسید پای اندیشهٔ او
در ین بیشه بر نشیب وفراز لغزید که گفت جنبش اثر پسیدی ذارد زیرا که این نشان بر دم اوست
زیر پیشانی شاهنشاه روشن ضمیر واستادهای پایهٔ سریر از تفاوت تقریر ملا و میر در شگفت
ماندند ومتصدی آن شدند که در ساعتی این راز پوشیده بر منصهٔ ظهور جلوه گر شود ندیمان و
دمسازان محفل سپهر مشاکل که یارای گفتار وزهرهٔ سخن نزد خدیو والا مقدار داشتند بعرض معلا
رسانیدند که زندگانی خداوند وسانز باد حکم شود که گاو را بکشند و گوساله از شکمش بر آورده تماشا
فرمایند تا عیار گفتار هر کدام گرفته آید و خاطر از ین خدوک و کشمکش بر آساید شاهنشاه حق جوی و
فرخنده خوی را اگرچه کشتن آن ماده گاو زیبا بر خاطر والا گران نمود اما طوعا وکرها حکم فرمود که گاو را
قربان کنند چون شکمش بشگافتند گوساله را بوضعی یافتند که دم سپید بر جبینش پیچیده بود و بیر تفاوت
دم وجبین نتوانست نمود حیرت وشگفتی بر نظارگیان مستولی شد بر وقت طبع ملا فکر تیز وخاطر
نکته انگیزش آفرینها کردند وتحسین سرائیدند پادشاه قدرشناس وروشن قیاس ملا را بخلعت فاخره
وصلهٔ شایسته سربلندی داد و پرگنه پنوار ماو کات گوالیارست انعام فرمود وزان روز دلفروز پایهٔ
ملار و دار تقاع بعلا نهاد ویکی از محرمان راز ودمسازان بزم بهشت سرشت آنحضرت شد و
اختیار نمودن ساعت نیک وخوش کردن اوقات در همگی مهمات بدو تفویض یافت قطعه
تا که اهل نجوم ورمل و هند با خبر از رازهای پوشیده بود جهانگیر باد از آن نرخ خوش
روشنائی فزای سر دیده

گذارش احوال ستاره شناسی که بلاف دانائی دعوی دریافت اسرار خدائی میکرد وآن بصدمهٔ غیرت ایزدی از پا در افتاد وسر خود را بر باد داد

یکی از ستاره شناسان باطل قیاس در ممالک شام نزد خدیوان ایام تقرب تمام داشت وآن

مرزبان راسخت عقیده بر احکام او بود و بر هیچ امری در مهمات ممالک بی اتفاق آن بزاق اقدام
نمودی بمثابه که بی دستوری او آبخوش نخوردی و تا آنکه او ساعت خوش نکند لقمه فرو نبردی
روزی از روزهای جهان گشای در خلوتسرای بان شهریار خاصی سرگرم ملاطفت والتفات بود
وهیچکس از وزرا و ندماوران انجمن راه نداشت هر دو به نشئه راوق نشاط سرخوش و شگفته خاطر
بودند و پیمانه یکتادلی در بزم یکجهتی می پیمودند و مقربان دیگر را در دل حسد میجوشید درین اثنا
شهریار از وی پرسید که ای دانای اسرار الهی و ای واقف تاثیرات گردش آسمانی میتوانی که با ثبات
علم نجوم معلوم کنی که چند سال بر اورنگ دولت و اقبال جلوه گر خواهم بود و مدت حیات من کی سپر
شود و پیمانه زندگی پس از چند گاه لبریز گردد منجم جبین نیاز بر زمین نهاد و گفت ای فرمانروای
ممالک شام و روم این کمترین پایه از دانش و علوم سنت و بهره نصیبی که از فضائل گوناگون
اندوخته ام و دماغ خود را شبها در مطالعه کتب علم تجربه سوخته اگر اینمقدار دانائی و رسائی حاصل
نکرده باشم آنهمه خون جگر خوردن و رنج و محنت بردن ضائع و باطل ست پس دوات و قلم خواست
و زایچه طالع او آراست و نظرات کواکب و سعادت و نحوست آن و تربیع تثلیث نیک ملاحظه کرد
و تدقیق و امعان نظر بجای آورد و اندیشه عمیق و فکر دقیق در تحقیق اینحال بکار برد پس سر او برد
و گفت که اگر خداوند روزگار جان مرا در حمایت خود گیرد و خط امان بمهر مهر بر ساخته بمن سپارد حرفت
راستی بر زبان رانم و گرنه برنگ تملق پیشگان بزم تملق و چاپلوسی را گرم دارم و چهره وقت را
بگلگونه خوش آمد آرایش دهم مرزبان فرمود که عهد کردم و دست از نهار دادم که تا بکرم بر تو نورزد
و سر موئی تو کج نشود انجمن اینحال را بشمع صدق روشن کن و سر از گریبان راستی بر آر و هیچ خاطر
و دغدغه در دل مدار منجم ترسان بعرض رسانید که پس از یک سال ازین وحشت سرای فانی
و به نزهتگاه جاودانی انتقال میفرمائی و روز و ساعت معین بر کاغذ نگاشته شهریار سپرد شاه
را ازین سوال اندوه و ملال افزود و برنگ شمع درگداز افتاد و روز بروز آن والا قدر بر بستر
بود و در کاهش افتاد و رنگ رخساره ارغوانیش زعفرانی شد و در صفای وقت او تیرگی در نهانگاه

عیشش او به پژمردگی راه یافت هر روز که بشب رسیدی جانش از غایت اندوه بر لب آمدی در مجالس شبانه روزی
اشتغال می‌نمود و انفاس گرامی را می‌شمرد همگی اندیشهٔ او برین مصروف بودی که از سال چند رفته
کم شد از بیم مرگ دلش دو نیم و به مرگ تازه مبتلا بود با ندیمان بزم طراز و خوبرویان دلنواز و خنیاگران
خوش آواز صحبت نداشتی و بانگ چنگ و رباب و آواز قلقل شیشهٔ شراب در گوش آواز نوحهٔ شیونیان
خسته دروان و ماتمیان جگرخون وحشت فزا و جگرگزاتر بود و هرگز تماشای گلزار و تفرج مرغزار
و سیر و شکار خواهش نفرمودی پیوسته سر بزانوی غم نشسته آه سرد از دل پر درد برکشیدی برنگ
چوبی که او را کرم بخورد و مغز و استخوانش کاهیده و عیش شیرین بر وی تلخ گردیده و پیرهن بر بدنش
بجای کفن و پوست بر تنش زندان بود روزی دستور در خلوتسرای جهان‌کشای خود را بتکلف
در آورد و رنگ زرد آن اورنگ‌نشین فرهنگ‌آرای و اندوه ملال دیده سوال کرد که ای
مسندطراز انجمن دولت و اقبال این چه حالت و باعث خشک دماغی و خلوت‌گزینی و تنهانشینی و
پریشانی خاطر و شورش باطن چیست **غزل** شاها توئی که حکم تو بر هفت کشور است ٭ از شرق تا بغرب
جهانت مسخر است ٭ گردون ترا مطیع زمانه غلام تست ٭ دولت کمینه بنده و اقبال چاکر است ٭ در بزم عیش
باده خور از بهر خرمی ٭ در کنج غم نشستنت آخر چه در خور است ٭ و اگر عیاذاً بالله واقعهٔ سخت گریبان‌گیر
شده یا مرضی صعب طاری گشته بخیراندیشان حقیقی و دولتخواهان صمیمی آگهی بخش که در علاج آن
جد و جهد بکار برند و بجهت حفظ صحت ناموس تو جان‌فشانیها نمایند و حقوق نمک مرعی داشته
مراسم خدمت و آداب فرمانبری بتقدیم رسانند شهریار گفت ای وزیر چه می‌پرسی کار من از اندیشه و تدبیر در گذشت **شعر**
چه پرسی ز جان بجان آمده ٭ گلی در سموم خزان آمده ٭ این درد را دوائی و عقده را گره‌کشائی پیدا نیست وزیر گفت ای
مرزبان حرف ناامیدی بر زبان مران آفریدگار جهانیان هیچ دردی خلق نکرد که نخستین آنرا دوائی
نیافرید **رباعی** بسا قفل کانرا نباشد کلید ٭ گشاینده ناگه آید پدید ٭ بسا دردکان بنشاند دوا
که از لطف حقش شفائی رسید ٭ گفت منجمی که بخدمت من سربلند است تو خود میدانی که دانائی
او در نجوم و انواع علوم بچه پایه است از مدت عمر خود با سوال کردم که بعد از چندگاه سپری شود

او بعد از نا پچ کشیدن طالع و گرفتن هیلاج و حساب و شمار آن گفت که پس از یک سال شمال عمر تو
بصد مه صرصر اجل از بیخ افتد و رواق حیات تو بسیلاب[12] مرگ خراب و منهدم گردد از این رنگ زر جهان
در چشم من سیاه و نشاط و عیش من تباه است ؎ آنکه کم ماند عمرش از یک سال ؛ خود بگو که چسان
شود خوشحال ؛ وزیر گفت تقریر او آلوده تزویر است هیچ دغدغه و خدوک در خاطر قدسی راه مده
بدلائل قاطع و حجج و براهین ساطع کذب و زرق او را ثبوت رسانم زیرا که حقیقت روح و تعیین مکان
و زمان مرگ و حدوث رستخیز و نزول باران اسرار خاصه خدائیست و دانای آن عالم الغیب است
و این سرائر ضمائر انبیا را آگهی نبخشیده اند اختر شناسان کذاب را از این باب چه خبر و از این گفتار
چه اثر در علم خدائی لاف دانائی زنند بر سوائی برآوردن پس شمشیر تیز که بتصور آن دل غمگین
و دو نیم شود در پیش خود نهاد و حاجبی را باحضار منجم فرستاد شتوهی در آمد در آن خلوت اختر شناس
دانش پژوه پر بیم و خوف و هراس ؛ چون نمود کورنش کشور کشاے ؛ بفرمود او را که بنشین زیرا که
مراسم تسلیم تقدیم رسانیده نشست پس وزیر آگهی طلب شد که باعانت علم نجوم از عمر خدیو روزگار
چه معلوم نموده آن بی سعادت راز نهی که پیش مرزبان بر ملا افگنده بود اعادت کرد وزیر گفت
در طالع خود مدت عمر خود فهمیده و در پله دانش سنجیده که چه قدر است گفت بے آنکه فکر دقیق
در تحقیق آن بکار برده شود از این باب حرف زدن خطاست وزیر گفت از مدت حیات خود
نیز ما را آگهی بخش که تا چند چراغ عمر تو روشنی خواهد داد اختر شناس پس از تامل بقیاس بے بیم و هراس
بر زبان راند که پس از سی سال از این مرحله رحلت خواهم نمود هنوز این حرف تمام نکرده بود که وزیر
برق جهانسوز از نیام برکشیده بران بد روز زد که سرش از تن جدا شد و در لحظه جان سپرد
پس وزیر بشهریار گفت که اکنون کذب و تزویر آن کذاب بر ضمیر تو روشن شد تا هنوز شبهه
پیرامن خاطر اقدس تو میگردد قول او را در باب عمر خود از این قیاس فرمای و خوف و هراس را
از دل یکسو کن که از علم الهی هیچکس را آگهی نداده اند ؎ کس را خبر ز راز خدائی نداده اند ؛
مرهم اگر چه قوت شخص نهاده اند ؛ از تقریر وزیر و از تجربه که هوش افزای آنجهان کشا است شاه

دلش را قراری و اطمینانی حاصل گشت و رنگ رویش بحال خود آمد و مزاج اعتدال گرفت و از خدو
و دمدمه رهائی یافت و مرگ منجم موجب جانفزائی شهریار شد پس وزیر را از خیراندیشان حقیقی و
دولتخواهان صمیمی خود دانسته بالتفات گوناگون سربلند ساخت و باصناف مکارم و احسان نواخت
و همیشه با آن صاحب اندیشه بزم یکجهتی و یکتا دلی گرم می داشت و او را از هواخواهان بی ریا
و اهل حقیقت و وفا می پنداشت **قطعه** تا نزدیک عارفان جهان * قول اهل نجوم باشد زور *
شه جهانگیر عادل و غازی * جلوه گر باد بر سریر سرور

باب هفدهم در پاداش اندیشهٔ تباه در حق مردم بیگناه گرفتار آمدن بپاداش آن

حکایت در نامهای باستانی دیدم که در پیشین زمان شخصی در لباس درویشان در شهری
خانه بخانه میگشت و با بانگ بلند بر زبان میراند که ای دانشوران و ای خردپروران از هر فردی
که اعمال شایسته یا افعال ناستوده سر میزند درین جهان و در آن عالم نتیجه و ثمرهٔ آن بروزگار
او عاید میگردد و اگر باور ندارید سر از گریبان تجربه بر آرید تا در آئینهٔ آزمون تمثال حقیقت احوال
جلوه گر شود و هرگاه ازین نکته از آن صاحب تحقیق گوش گذار می شد سر تصدیق فرو می آورد
و آمنّا و صدّقنا می سرائید تا آنکه بدر خانهٔ رسید و همان نوع حرف بر زبانش گذشت در آن کاشانه
زنی بود سست عقیده موصوف باخلاق ناپسندیده شیوهٔ جهل و جنون ورزیده اندرز او را شنیده
از اقرار کناره گزیده در انکار زد و هرزه درائی نمود که آن جهان را که دیده است اما درین
عالم بخلاف آن معمول زیرا که بسا کسان مرتکب ناشایسته و بی اعتدالی میشوند و این
همه بخوشحالی بسر می برند و از اکثر مردم خیرات و مبرات کرات و مرات بوجود آمده و از بیداد
مردم که درباره ایشان عواطف گوناگون و نوازش از حد افزون بجا آورده اند و بوده آزار
و جفا نا گشته این سخن هاست که اندرز گویان جهت گرمی هنگامهٔ موعظت از خود تراشیده اند و

ومردم را بلاف وگزاف ترسانیده چون آن زن را ابلیس رهزن از جادهٔ صدق و راستی
انعطاف داده در بادیهٔ کجی وکاستی آواره وسرگردان ساخته بود ازین مضمون حقیقت مشحون آگهی
نداشت که آفریدگار جهانیان در قرآن مجید غنودگان بستر غفلت را بزلال این مقال بجهت بیداری
وهوشیاری آب بر رو زده که من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها پس آن بدسرشت پارهٔ آرد باب
زهر قاتل سرشته وخمیر کرده دو زواله نوال ساخت واز روی خامی دو نان پخت و بروغن بسیار چرب کرده
وشکر برو ریخته بسائل داد ومطلبش از ارتکاب این فعل قبیح واندیشهٔ ناصواب آنکه ببینیم که چگونه
شآمت این کردار ذمیمه بر هزن هنگامه روزگار من خواهد شد وسخن آن ناصح بر کرسی خواهد نشست
سائل ازین مکر غافل که نانها مسموم ست وحقیقتش معلوم نه بکمال رغبت نانها از وی بگرفت وآن
سفیه ناسفیه دانسته آداب شکرسرائی و دعاگوئی بتقدیم رسانیده پدرود شد چون آن مسکین
همان شهر مسافر بود آن دو نان را توشهٔ خود ساخته رخت سفر بربست واز آن معموره
بیرون خرامیده در نزدیکی شهر رودی که آب آن چون رای روشن ضمیران صاف وچون ادای
شکرلبان شیرین بود آن نیکبخت لختی بر ساحل آن نشست تا نفسی آرمیده ونان خورده دمی چند به
آب آشامیده از دریا گذار شود چون دادبین [?] مظلومان بیکس وادار جهان آفرین ست از نوادر
اتفاق وبدائع سوانح آنکه شوهر آن زن که برسم بازرگانی جلاب وگر [?] بار بسته بود درین حال
مراجعت نموده وازان آب عبور کرده بر ساحل رود فرود آمد تا غبار راه وکسافت سفر را شسته
واده [?] بخلعت فاخره مزین شده بشهر جلوه گر شود درین حال خرقه پوش را دید که طمع در جوش آمده
او را متمول وصاحب غنا وثروت دیده آن دو نان را بطریق شگون نیکو در پیش نهاد که تبرک
فقیران بلطف وکرم بپذیرد مامول آنکه بوسیلهٔ آن دو نان قوت چند روزه حاصل کند وآن
سخاوت منش والا فطرت در وجه آن دو نان گنجیم [?] یک قرص نقره با وی عطا فرموده چون امتلای
طعام داشت نانها خود بخود برسم تبرک بوالبتهای سپرد که نیکو نگاه دارید پس به دریا غسل نموده
بکسوت قیمتی خود را آراسته بخانه خرامیده وآن بد اختر آن دو نان به همخوابهٔ خود داد که بدو

حقائق کیش بطریق تبرک ہمین گذرانداین را بکمال عقیده و نہایت یقین تناول نمای و پیچکس
ماده چون توپیشواہی باشد که وهاب حقیقی به ہمین تبرک درویشان ترا فرزندی سعادتمند کرامت فرماید
آن عیاره پرنیرنگ در انحال معجونی بکار برده بود که تخلیط نیک داشت نائره اشتها التهاب یافته
وجوع الکلب چاق شده بود آن دونان زہر آمود شکر آلود و بالذت و رغبت در شکم شوم خود
فرو برد و تیزی زہر قاتل جگرش را بشگافت وحق بمرکز خود قرار یافت وبعذاب گوناگون سپرد
وازین سزای مکافات پی بدرکات جهنم برد شعر تیغے که بجهت دیگر آمیخته بود ساقی دوران بزور
در گلویش ریخت وچاهی که برای غیرے کنده بود گردش گردون سرنگونش در آویخت فاعتبروا
یااولی الابصار این نکته را بگوش هوش راه داده زنهار پیرامن اندیشه بد مگردید وعاس چیرگی
از دست تدبیه وسر از گریبان نکوئی برآرید وتخم کینه کسی در مزرعه سینه مکارید که هر عمل را اجر
وهر کرداری را پاداشی در پیش ست مصرع هر عمل اجرے وهر کرده جزای دارد قطعه
تا بد ونیک را جزای عمل ٭ میرساند خدای عزوجل ٭ شه جهانگیر تا بروز جزا ٭ به نکوئی وخیر باد مثل ٭

در خاتمه این کتاب گوید

الحمد لله که این عروس زیبا وشاهد رعنا غازه اختتام بر رخساره ووسمه اتمام بابرو
کشید وبانواع حلی وحلل محلی شده بنظر دوربینان نکته آفرین جلوه ریز گشت خداوند
از قبول خویش کن یار ٭ ز چشم ناقبولانش نگهدار ٭ الله الله این چه گلها دست حقائق ودقائق
که از گلزار فصاحت در چمن زار بلاغت شگفته واین چه کواکب ثواقب ست که از اوج سپهر فطانت
وفراست درخشیده وازنکهت آن مشام آرزوے هنرمندان عالم معطر واز پرتو فروغ آن
دیده تمنائے خرد پروران جهان منور این چه لآلی شلالی ست که از لجه ضمیر بساحل تقریر آمده
واین پرده گیان معانی اند که از نهانخانه فکرت بر ارائک الفاظ دلپذیر جلوه گر شده جوہریان
دیده ور دانند که این چه گوہر شب چراغست که از معدن اندیشه بکاوکاو دماغ وجگر تراش
سرزده صرافان دانا فهمند که این چه زر شش سریست که از کان خرد پروری برآمده وہر نقطه

ازین نامهٔ شگرف دیده وران ارادت گزین را چون مردمک چشم روشنی و فروغی بخشیده و
هر حرفی ازین نسخه برنگ دشنه کینه کشان حسد آئین را جگر خراشیده زهی بجا بودن نامه
گر وی زینت عالم بوده؛ دوستان را شادمانی و دشمنان را غم بوده؛ استغفر الله استغفر الله
این چه لاف و گزاف بیهوده بود که از من نادان سر زد این همه انفاس گرامی را که گنج باد آورد
در جنب آن خاک کمتر است در فراهم آوردن افسانه چند که ماده دروغ و منشای تزویر است
بر باد داده بر باد شده ام و چون انگشت زبان درازیها نمود و دست از آبروی قیامت
شسته بایستی که اوقات خجسته در تلاوت قرآن و تحصیل حقائق عرفان و ذکر خفی و جلی و
اثبات دلائل وجود لم یزلی مصروف می شد که مقصود از ایجاد آدمی زاد همانست افسوس
افسوس که چند اوراق سفید برنگ نامهٔ اعمال خود سیاه کردم و وسیلهٔ سرخروئی خود میدانم
و نزد سبز پوشان عالم ملکوت زرد رو شده ام جای آنست که چهرهٔ خود را بطپانچه های ندامت
نیلگون کنم سفالی چند از ابطال اطفال فراهم آورده معدن الجواهر نام کردم من بیچاره
این خزف پاره ها را بدست جوهری خرده شناس بازار عقبی چگونه خواهم فروخت و ازین
سودای خام چه چیز خواهم اندوخت خامه بگاه نگاشتن این نامه بر حال تباه من میگرید
و خط خاک بر سر می کند و دوات از قلم انگشت تاسف بدهان میگزد و صدف شنگرف از تحریر
این حرف جگر خون است بسطر سررشته از دست داده و کاغذ طومار از انکار بر خود می پیچید و قلمتراش
سراپا زبان گشته بر من با تراش نکوهش می کند و قطان ازین غم استخوان گشته دریغ
هزار دریغ که در فن ناستوده بیهوده شعر و انشا که خوبی و لطافت آن از کثافت گزاف است
تضییع اوقات خود نمودم فی المثل اگر فردوسی وقت خودم شهنامه در هنگامهٔ قیامت بدست ندامت
سنت و اگر نظامی عصرم فردا نتیجه پنج گنج اندوه و رنج ست فروز گنج چنین بهر خزینه بهشت
کز فردا چنین گنج درکار نیست؛ و اگر سنائی دهرم از حدیقه شعرم خار آزار در دل خواهد شکست
و اگر سعدی زمانم گلستان من در برگ ریز رستخیز از نضارت باز خواهد ماند و اگر خسرو دورانم

اعجاز خسروی مایۂ عجز و عزت الکمال دال بر زوال ست و اگر جامی ام انجام کار ساقی دہر جام
زہر آلود از روی قہر در گلوی آرزوے من خواہد ریخت حیف ہزار حیف جز مدح سرائی وجود ستانی
اهری از من سرنزد که وسیلهٔ رہائی از آتش دوزخ باشد من بہر پر نیرنگ را مگر آن آتش از ننگ
نسوزد ؛ بیت آتش از چون منے چه افروزد ؛ ملک دوزخ ز ننگ من سوزد ؛ لیکن امید
دارم همین ست که بطفیل مدح جہانگیر شاہی از غضب الٰہی نجات یابم بارخدایا چون عطاری
مسکین از کردار و گفتار خود سراپا ندامت ست او را رسواے قیامت مساز و اگر حرفی بتلقین
ابلیس لعین خلاف شرع متین بر زبانم گذشته باشد آن گفته را ناگفته انگار و روزے که
ازین وحشت سراے فانی رہ گراے عالم جاودانی شوم بہدایت بدرقهٔ عنایت بمنزل
رحمت فرود آر و چون در دم واپسین کام جانم به سکرات نزع تلخ گردد بشہد کلمهٔ شہادت
شیرین کن مثنوی ای کرامت عفو کن ہر گناه ؛ گرچه که عطار یست سراسر گناه ؛ ہست
ز لطف تو امیدم تمام ؛ آنکه به بخشی کنمش والسلام

قطعهٔ تاریخ اتمام کتاب گوید

بنام جہانگیر اقلیم بخش ؛ شہنشاه جم جاه گردون محل ؛ نوشتم من این نسخهٔ دلپذیر ؛
چو بر طبع من ریخت فیض ازل ؛ زبانرا که خواندش لذتیست ؛ که ہر نقطه شیرین ترست از عسل ؛
شده جلوه گر چون عروس این کتاب ؛ بر آراسته با حلی و حلل ؛ پے سال تاریخ گفتا خرد ؛
زہی نسخهٔ نادر و بے بدل ؛
۱۸۵

ایضاً

صد شکر که این کتاب مرتب شد و تمام ؛ باد اپسند خاطر شاه جہان پناه ؛ دیباچه اش بنام شہنشه
حزین ست ؛ زان شہرتے گرفته زماہیست تا بماه ؛ چون گفته ام بنام جہانگیر ازان شده ؛
تاریخ او کتاب جہانگیر بادشاه
۱۰۳۵

خاتمة الطبع

زیبائش سخن سرائی ستایش ایزد نامتناهی که از قدرت کامله خویش نطق آفرید که بوسیله اش باداء ما فی الضمیر یک متکلم گردید
و آرائش ناطقه پیرائی نعت حضرت رسالت پناهی که واسطة العقد موجودات اند و شمع کاشانه کائنات پس تر و افصح باد
که هر گاه انسان فی نفسه مدنی الطبع است و مختلف المزاج پس لا محاله میان ایشان واسطه باید موجب
ایتلاف و امتزاج آنها بگذار این مفاد حق سبحانه و تعالی انبیا علیهم السلام را مبعوث کرد تا ایشان
بحسب طبائع مختلفه نوع انسانی قانونی بر گمارند که شریعت عبارت از آنست تا خلق خدا براه عدل
و انصاف پوید و دست از ظلم و اعتساف شوید و ما حصل از ترویج شریعت غرا تعلیم و آموزش
تهذیب اخلاق حسنه است و احتراز از تلبیسات سیئه از اینجاست که حکما و فقهاء کاملین نخستین
در اصلاح تهذیب اخلاق همت می گمارند و از بهر تنقیش خواطر مضامین اندرز و نصائح را برای
قابلیت قبول طبع به پیرایه نقل و حکایات می آرند پس متحقق گشت که بهتر از تهذیب اخلاق چیزی
در دنیا و آخرت نبود نظر بر همین بحمد الله و المنة که درین ولا از تائید غیبی و امداد لاریبی کتابی
نادر و نایاب در بیان تهذیب اخلاق انتخاب مشتمل بر هفده ابواب با اندراج مثالیه حکایات
سها نا لطف عبارتش را در سلاست و فصاحت همپایه تصنیفات حضرت ملا حسین واعظ علامه مثل
اخلاق محسنی و انوار سهیلی توان گفت موجز و ملخص هفده ابواب یکه باب اول زنده معنویت در صبا بیه شهادت
(۲) وصال با محبوب حقیقی وسیله عشق ست (۳) در پاداش بیوفائی (۴) در فضیلت امانت (۵) مفاد وفا شعاری (۶) در
پاداش تهمت (۷) در عمل و داد (۸) محاسن قناعت و زهد (۹) ثمره صدق مقال و اکل حلال (۱۰) منافع استغنا
(۱۱) بخشایش الهی (۱۲) تخمیر طینت آدم از نعم و الم (۱۳) در مذمت فقر اضطراری (۱۴) مشاهده عجائبات از پرده غیب
(۱۵) حقیقت سرود (۱۶) دانائی اهل تحکیم (۱۷) پاداش اندیشه تباه در حق بیگناه پس کتاب مذکور بصفتهائیکه یاد کرده شده
مصنف حکیم سخن شناس ملا طرزی که اسم با مسمی معدن الجواهر نام دارد بفرمان واجب الاذعان جناب
منشی نولکشور صاحب دام اقباله مطبع نامی ماه نومبر ۱۸۷۶ء مطابق ماه شوال ۱۲۹۳ هجری بمقام لکھنؤ بزیور طبع محلی